

مرگ به سبک پوآرو

آگاتا کریستی

مترجم: سید رضا حسینی

این اثر ترجمه‌ای است از:

Curtain:

The poirot's lastcase

by Agatha Cristie



انتشارات لک لک

مرگ به سبک پوآرو

نویسنده: آگاتا کریستی مترجم: سید رضا حمینی ویراستار: ا. مجرد

طراح جلد: محمد مهدی رسولی

حروفچینی: پامگرافیک چاپ: گلبرگ تبران سه هزار جلد چاپ اول: زمستان ۱۳۷۲

هشتم حقوق برای ناشر محفوظ است.

تلفن: ۸۶۰ ۱۸۵۸

سخن ناشر

گاه از پنجره به آسمان تیره نگاه می‌کند و سپس ادامه می‌دهد؛ ریتم نگاهش تندتر می‌شود. مدتی است که هیچ حرکتی نمی‌کند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد... سکوت...

شعاعهای نور در پشت پنجره، او را متوجه بیرون و برفی که دیشب باریده می‌کند. همه چیز به اتمام رسیده، کتاب را می‌بندد، چشمهاش را نیز. بالاپوش را کنار می‌اندازد و به حیاط می‌رود. در قاب پنجره به سمت نهال کوچک انتهای باعچه رفته و مدتی بی حرکت می‌ایستد، سپس با ملایمت برفهای روی شاخه‌ها را پاک می‌کند...

شاید از اینکه نمی‌توانیم آثارش را همتای نبوغش ارائه دهیم، اظهار تأسف کند و بر ما خرد گیرد، و شاید دوست نمی‌دارد که او را در زمرةی

جانانی نویسان قلمداد کنیم، و منتظر آنست تاکسی لب به سخن بازگند و با
قلمی به تحریر بنشیند که بسیاری از آثار او فراتر از قالبی است که
نویسنده برای بیان دیدگاهش انتخاب کرده است. به یقین در آثار کریستی
باید روانشناسی، جامعه شناسی، تاریخ و هنر، به معنای دقیق کلمه مورد
توجه قرار گیرد تا از این نظرگاه به دریافت های بدیعی دست یابیم.
شاید بتوان گفت کتاب حاضر چنان تأثیر ژرفی بر او گذاشت که مدت‌ها
دردی سرگ و جانکاه را در درون خود احساس می‌کرد، درد ازدست
دادن خوبیشی، عزیزی یا فرزندی؛ دردی حاکی از استمرار تراژیک
نهایی.

تقدیم به آقای سان اطهری نژاد

دیباچه‌ی مترجم

آگاتا را «ملکه‌ی جنایت» نامیده‌اند؛ شاید ذهن خلاق و قدرت بیوغ او در طراحی داستانهای جنایی سبب پیدایش این لقب شده است. پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی اول، شاید بتوان گفت آگاتا، نویسنده‌ی را با خلق «هرکول پوآرو» که از معروفترین موجودات ساخته‌ی ذهن اوست، آغاز کرد.

آنچه در بررسی آثار آگاتا کریستی کمتر بدان اشاره شده است، قدرت بی‌حد او در انتقال شخصیت خواننده، به فضای داستان است. آگاتا براحتی به ذهن خواننده انرژی می‌بخشد و تمام حواس او را در اختیار

خود می‌گیرد؛ و توانایی آگاتا نسبت به این امر اگر بی نظر نباشد، قطعاً کم نظری است. او براحتی ذهن قهرمانان قصه‌ی خود را کالبد شکافی می‌کند و روحیات آنان را با شرایط اجتماع و ایده‌آل‌ها تلاقی داده و نتیجه گیری می‌کند. نگاهی ژرف بر داستانهای آگاتا یقیناً مارا بیشتر با عمق اندیشه‌ی او آشنا می‌سازد. باشد که ما نیز سهمی در این مهم داشته باشیم.

مترجم

بدون شک شما هم درد سوزناک و تکان دهنده تجدید یک تجربه قدیمی یا احیای احساس کهنه را چشیده‌اید.
«قبل‌اهم اینکارو کرده‌ام...»
چرا این لغات تاین حدانسان را تکان می‌دهند؟
در حالی که از پنجه قطار به چشم انداز وسیع اسکس^{*} نگاه می‌کردم. این سؤال ذهنم را مشغول کرده بود.
مدت‌ها از سفر قبلی ام در همین مسیر می‌گذشت. آن‌زمان بطور مسخره‌ای احساس می‌کردم که خوشی‌های زندگی دیگر برایم بپایان رسیده! مجروح از جنگی که همواره برای من معنای واقعی جنگ را تداعی می‌کند، جنگی که اکنون با آغاز جنگ وخیم‌تر دوم، رنگ باخته بود.

در سال ۱۹۱۶ آرتور هیستینگز^{*} جوان فکر می‌کرد که دیگر سنی از

او گذشته و به حد کمال رسیده است. آه که من چه کوته فکر بودم، برای من آن زمان تازه آغاز زندگی بود.

سفر قبلی به قصد ملاقات مردی بود که وجودش تأثیر مهمی در شکل گیری زندگی من داشت. در واقع به دیدار دوست قدیمی ام جان کاوندیش^{*} می‌رفتم، کسی که مادرش به تازگی مجددًا ازدواج کرده بود و ولایتی به نام استایلز[†] داشت. تنها تصوری که از آن سفر داشتم تجدید دیدار با آشنایان قدیمی بود و اصلًا برایم قابل پیش‌بینی نبود که درگیر کشمکش‌های بغرنج و اسرارآمیز یک قتل مرموز شوم! در همان استایلز بود که هرکول پوآرو[‡] آن مرد کوتاه قد و عجیب را بعد از اولین دیدارمان در بلژیک ملاقات کرد که بودم.

بعخوبی احساس وجد و حیرت ناشی از دیدار او را که لنگلنگان با سبیل‌های تا بناؤش رفته، از سر بالایی ده بالا می‌آمد، بیاد می‌آورم. هرکول پوآرو! از زمانی که او را بعنوان بهترین دوستم شناخته بودم، زندگی ام شکل دیگری گرفته بود. همراهی با او در شناسایی قاتلی دیگر، باعث آشنایی با همسرم شده بود؛ عزیزترین و صادق‌ترین همدمی که یک مرد می‌توانست داشته باشد.

همسرم اینک در خاک آرژانتین خفته است، همانگونه که آرزو داشت، از دنیا رفته بود، بدون اینکه درد و عجز و ناتوانی پیری را تحمل کند. لیکن مردی تنها و افسرده را در نبود خود برجای گذاشته بود. آه، اگر می‌شد یکبار دیگر به عقب بازگردم... و زندگی را از سر گیرم!

اگر این سفر همان سفرم به سال ۱۹۱۶ بود که برای اولین بار به استایلز می‌رفتم... چقدر تغییر کرده بود! چهره‌های آشنا چقدر از هم فاصله گرفته بودند! کاوندیش‌ها استایلز را فروخته بودند. جان کاوندیش مرده بود. هرچند که همسرش مری^{*}، آن موجود جذاب و مرموز، هنوز زنده بود و در دون شایر[‡] زندگی می‌کرد. لورنس[‡] در کنار همسر و فرزندانش در افریقای جنوبی سکنی گزیده بود. همه جا تغییر و

جابجایی...!

ولی یک چیز تغییر نکرده بود و همان بطور عجیبی کفايت می کردا! به استایلز می رفتم تا هرکول پوآرو را ملاقات کنم! زمانی که نامه او را با عنوان «اسکس، استایلز، ویلای استایلز» دریافت کرده بودم، بسیار باعث حیرتم شده بود.

حدود یکسالی بود که دوست قدیمی ام را ندیده بودم. در آخرین دیدارمان به من حالت شوک و افسردگی دست داده بود. پوآرو مردی سالخوردۀ شده بود و ورم مفاصل تقریباً او را فلیع کرده بود. به امید بهبودی به مصر رفته بود، ولی آنطور که در نامه‌اش نوشته بود با حالی وخیم تراز قبل بازگشته بود؛ با این وجود با کمال مسرت نوشته بود... .

... از دیدن آدرس روی پاکت، حالت عوض نشد؟ خاطرات گذشته را زنده می کند، نه؟ بله، من اینجا در استایلز هستم. تصوّرش را بکن، اینجا تبدیل به محلی شده که خودشان آنرا « مهمانسر » می نامند. توسط یکی از آن سرهنگ‌های انگلیسی اصیل و کهنه پرست اداره می شود. دخل و خروج *bien en tendu*^۱، دست زنش است. خوب، مدیر خوبی است، ولی زیانش آنقدر نیش دار است که سرهنگ بیچاره را عاجز کرده! اگر من جای او بودم زیانش را با تبر قطع می کردم!

اگهی آنها را در روزنامه دیدم و وسوسه شدم که مجدداً به محلی بروم که زمانی در این انگلستان خانه من محسوب می شد. در سن من تجدید خاطرات گذشته لذت بخش است.

و بعد... تصوّرش را بکن، آنجا مرد مشخصی را می یابم، بارونتی که دوست کارفرمای دخترت است. (این یک ضربالمثل فرانسوی را یادت نمی‌یاره؟)

فوراً نقشه‌ای به ذهنم می رسد. او قصد دارد از خانواده فرانکلین^{*} دعوت کند که برای تابستان به اینجا بیایند، من هم به نوبه خود تو را ترغیب می کنم تا همه با هم باشیم، *en famille*^۲، اینظروری خیلی بهتر است. پس هیستینگز عزیزم، *depechez - vous*^۳، با تمام سرعت

خودت را برسان. برایت اتفاقی با حمام سفارش داده‌ام، نسبت به استایلز قدیمی و دوست داشتنی خیلی تفاوت کرده! سر قیمت هم آنقدر با خانم سرهنگ لوترل چانه زدم تا بالاخره به توافق رسیدیم!^۱ *tres bon marche!*
خانواده فرانکلین وجودیت^{*} جذاب تو چند روزی است رسیده‌اند، ترتیب همه کارها داده شده، پس دیگر فکر چیزی را نکن.

^۵ *A bientot*

دوستدار همیشگی تو، هرکول پوآرو.

تفاضای وسوسه کننده‌ای بود و من بدون هیچگونه درنگی آنرا پذیرفتم. تمام بستگانم به نحوی مرا تنها گذاشته بودند و مأوا و مسکن ثابتی نداشتند. از فرزندانم، یک پسرم در نیروی دریایی مشغول بود و دیگری ازدواج کرده و در آرژانتین دامداری می‌کرد. دخترم گریس^{*} با سربازی ازدواج کرده و در هند بسر می‌برد. در واقع وجودیت تنها فرزندی بود که برایم باقی مانده بود و کسی بود که پنهانی از تماس‌مان بیشتر دوستش داشتم، هر چند که هیچ وقت نتوانسته بودم او را درک کنم.

دخترکی مرموز، غیرعادی و مشکوک که به شدت خود محور بود و همین حالتش در مواقعی باعث بی حرمتی نسبت به من و دلتنگی‌ام می‌شد. زنم اورا بیشتر درک می‌کرد. بالطمینان به من می‌گفت که هیچ نوع حس عدم اعتماد یا الطمینان در وجودیت نیست، فقط نوعی اکراه شدید در اوست.

با اینحال او هم مثل خود من گاهی برای دخترک نگران می‌شد. می‌گفت احساسات وجودیت بسیار شدید و بارز است و نوعی بی پرواپی غریزی در او هست که هیچ چیز جلوه‌دارش نیست. مانند مرغ کرچی ساکت و مرموز است و نوعی تعصب افراطی دارد. در خانواده ما مغزش از همه بهتر کار می‌کرد و ما مشتاقانه با تقاضایش برای تحصیل در دانشگاه موافقت کردیم. لیسانشن را تقریباً یک سال پیش گرفته بود و بعنوان دستیار نزد دکتری که در زمینه تحقیقات شیمیایی فعالیت داشت، کار می‌کرد. دکتری که زنش تقریباً علیل بود.

تا حدی بیم داشتم که شاید عشق جودیت به کار و اطاعت
بی چون و چرا از استادش به سبب دل سهردن به او باشد، ولی با مشاهده
رابطه کاری آنها خیالم راحت شد.

فکر می‌کنم جودیت به من علاقه داشت، ولی ذاتاً طوری بود که
بروز نمی‌داد و اغلب در برابر عقاید من که به نظر او عقایدی کهنه و ناشی
از احساسات بود، عکس العملی تحقیرآمیز و تنند داشت. حقیقتش را
بخواهید تا حدی از دست دخترم عصبانی بودم!

رشته افکارم با صدای ترمز فطار در استگاه استایلز سنت مری^{*}
گست. حداقل این مکان تغییری نکرده بود. عمری از آن می‌گذشت و
هنوز مابین انبوهی از مزارع خود نمایی می‌کرد. ولی ظاهراً دیگر دلیلی
برای وجودش نبود!

با عبور تاکسی از میان ده، گذر ایام را حس می‌کردم. استایلز سنت
مری چنان تغییر کرده بود که دیگر شناسایی اش مشکل بود. چند پمپ
بنزین، یک سینما، دو مهمانخانه جدید وردیفی از انجمن‌های مختلف.
ماشین به دروازه استایلز رسید. اینجا احساس می‌کردی زمان به
عقب بازگشته است. فضای آنجا آنقدر تغییر نکرده بود که بخاطر نیاید،
ولی مسیر ماشین رو به حال خود رها شده بود و علف‌های هرز روی شن
و ماسه‌ها را گرفته بودند. ماشین چرخی زد و مقابل ساختمان اصلی
رسیدیم. ساختمان خانه هم مثل بقیه جاها بود و بشدت نیازمند لایه‌ای
رنگ!

همانند چندسال پیش که به اینجا رسیدم، زنی روی یکی از
باغچه‌های باغ خم شده بود. قلبم برای لحظه‌ای از حرکت باز استاد. زن
قامت خود را راست کردو به سمت من آمد. درد به خود خنديدم؛ از این
بیشتر ممکن نبود کسی با اولین هوارد^{**} تنومند تنافق داشته باشد!

این یکی زنی بود مسن تر و فرتوت، بالانبوهی از موهای سفید
مجعد، گونه‌های صورتی و یک جفت چشم آبی بی رمق که بسیار با خوش
مشربی او که به نظر من تا حدی اغراق‌آمیز می‌آمد در تضاد بود!

پرسید: «شما باید کاپیتان هستیگز باشین، نه؟! منم که دستهای کاملاً کثیفه و نمی‌تونم دست بدم! از دیدارتون بسیار خوشحالیم - وصف شمارو زیاد شنیدیم! باید خودمو معرفی کنم، من خانم لوترل هستم. من و شوهرم به سرموں زد که اینجارو بخیرم و ازش پول درآریم. فکر شدم نمی‌کردم روزی هتل دار بشم! البته بهتون هشدار میدم کاپیتان هیستینگز، من زنی ام که سرم خیلی تو حساب کتابه، تا اونجا که بتونم جمع می‌کنم!» هر دو به این جمله بعنوان یک مزاح خندیدیم، ولی بعدها برای من مسجل شد که این جمله حقیقت محض بود. این رفتار پخته و فربینده او، خاکستری بود روی آتش.

هر چند خانم لوترل گهگاه لهجه ایرلندي داشت، ولی خون ایرلندي در رگهایش نبود. بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته بود.
سراغ دوستم را گرفتم.

«او، طفلکی موسیو پوآرو، چقدر چشم براهتون بود. دل سنگ،
بحالش آب میشه! من واقعاً بحالش تأسف می‌خورم.»
به سمت خانه پیش رفتیم، او به سختی سرگرم در آوردن دستکش‌های با غبانی اش بود.

ادامه داد: «بحال دختر زیباتون هم همینطور. چه دختر نازنینی است. همه ما تحسینش می‌کنیم. البته متوجه‌اید که تاحدی افکارم قدیمی و کهنه‌س، ولی بنظر من این نوعی ظلم و گناهه که دختری مثل اون که باید خوش بگذرون، تمام وقت مشغول قطع کردن دست و پای خرگوش ها و ورفتن با میکروسکوب باشه. من که می‌گم این کارها مال زنهای امله.

پرسیدم: «جودیت کجاست؟»

خانم لوترل بقول بچه‌ها، از خودش شکلکی درآورد و گفت: دختر بیچاره! خودشو تو اون کارگاه پائین باع حبس کرده! دکتر فرانکلین اونجارو از من اجاره کرده و حسابی مرتباش کرده. کلی قفس پراز خوکچه‌های آزمایشگاهی و موش و خرگوش اونجا جمع کرده! حیوانات بیچاره. کاپیتان هیستینگز، فکر نمی‌کنم اصلاً از این جور علم‌ها خوشم

بیاد! او، شوهرم اومد!

سرهنگ لوترل تازه از خانه بیرون آمده بود. پیرمردی بود بلند قد و باریک اندام با چهره‌ای رنگ پریده و چشمان آبی کمرنگ و مردانه با سبیل کوتاه و سفیدش بازی می‌کرد.

او رفتاری گنگ و تا حدودی عصبی داشت.

«او جورج، بالاخره کاپیتان هیستینگز رسید.»

سرهنگ لوترل با من دست داد. «شما با قطار پنج و آ - چهل دقیقه

او مدین؟ هاه؟»

خانم لوترل به او پرید «مگه با چیز دیگه‌ای هم می‌تونستن بیان؟ اصلاً چه فرقی میکنه؟ ایشونو ببر بالا و اطافشون رو نشون بد، جورج؛ و بعد هم ممکنه بخوان مستقیماً بدیدن موسیو بوآرو برن - یا ترجیح میدین اول چای میل کنین؟»

به او اطمینان دادم که ترجیح می‌دهم به دیدار دوستم بروم تاصرف کردن چای!

سرهنگ لوترل گفت: «خوب، دنبالم بیاین. امیدوارم - آ - لوازمتون

رو برده باشن بالا - هاه؟ دیزی؟!»

خانم لوترل بالحن زننده‌ای پاسخ داد: اون دیگه به تو مربوط می‌شے جورج، من یاغبونی می‌کرم. من که نمی‌تونم به همه کارها برسم.

بله، بله. درسته، البته. من - من خودم به نگاهی می‌کنم عزیزم.

دنبال او تا بالای پله‌های ورودی رفتم. در آستانه در با مردی با موهای خاکستری و ظاهری نسبتاً مرتب رو برو شدیم که با عجله در حالیکه یک دوربین صحرایی در دست داشت از ساختمان خارج می‌شد. لنگ می‌زند و چهره بانشاط و بچگانه‌ای داشت. با اندکی لکنت اظهار کرد: یه جفت پ - پرنده کاکل سیاه اون پائین، بغل چنار، لونه درست کردن.

در حالی که وارد سالن می‌شدیم، لوترل گفت: اون نورتونه، «با

مزهس. عاشق پرنده‌هاس.

در سالن مردی درشت‌اندام کنار میز ایستاده بود. معلوم بود که تازه تلفنش را تمام کرده. سرش را بالا آورد و گفت: «دلم می خواهد هر چی پیمانکار و بساز بفروشه، دار بزنم و تکه تکه کنم. هیچ وقت کاری رو درست انجام نمیدن، لعنتی ها!»

آنقدر حالت عصبانیت او مضحک واز طرفی مأیوسانه بود که ما هردو خنده‌مان گرفت. در همان برخورد اول از او خوش آمد. سبزه‌رو بود و با اینکه براحتی بالای پنجه‌سال داشت، بسیار خوش سیما می‌نمود. از ظاهرش چنین بر می‌آمد که زندگی اش را در سیر و سیاحت سپری کرده، از جمله مردانی که روز بروز نادرتر می‌شوند. مردی انگلیسی از نسل گذشته، شیفته سیر و سیاحت، رک و از آن مردهایی - که حرفشان برش دارد.

وقتی سرهنگ لوتل وی را سرویلیام بویدکارینگتون^{*} معرفی کرد از تعجب خشکم زد. می‌دانست که او زمانی فرماندار استانی در هند بوده و در آنجا از موفقیت چشمگیری برخوردار بوده است. او بعنوان یک تیرانداز و شکارچی ماهر هم شهرت داشت. از جمله مردانی که متاسفانه این دوران وانفساً بندرت بخود خواهد دید.

با خنده‌ای گفت: به به! چقدر خوشحالم که چهره شخصیت معروف *mon ami hastings*[†] روازنودیک می‌بینم. می‌دونیم، بلژیکی پیرو عزیز ما خیلی از شما تعریف می‌کنها! تازه، دخترتون هم پیش ماست. دختر فوق العاده‌ایه.

بالبختنی گفتم: فکر نمی‌کنم جودیت زیاد درباره من صحبت کنه! نه، به هیچ وجه، بی نهایت مدرنا! دخترای امروزی در مجموع نسبت به تعهد به پدر و مادر حساسیت دارن. گفتم: والدین عملاً مایه ننگ‌اند.

خنده‌ید و گفت: آه، خوب دیگه، من چنین احساسی ندارم. من از بد اقبالی بچه‌ای ندارم. جودیت شما دخترک خوبیه، ولی بیش از حد روشن‌فکر مآبه. فکر می‌کنم این حالت خط‌مناکیه.

مجدداً گوشی تلفن را برداشت. «لوترل، امیدوارم ناراحت نشی که
خرجنو بالا می برم! من نمی تونم آروم بشینم.»
لوترل گفت: راحت باش.

او از پله ها بالا رفت و منhem به دنبالش. مرا به طرف قسمت چپ
خانه و آخرين دربرد و در اينجا متوجه شدم که پوآرو همان اطاق قبلی را
برایم انتخاب کرده!

تغیيرات زیادي رخ داده بود. همانطور که در راهرو قدم می زدم با
نگاهی به درون اطاق هایی که درشان باز بود، دریافتم که آن اطاقهای
قدیمی بزرگ به اطاقهای کوچکتری تقسیم بندی شده‌اند.

اطاق خودم که قبلاً هم خیلی بزرگ نبود به همان صورت و برای
تأسیسات آب سرد و گرم اختصاص یافته بود و قسمتی از آن هم بصورت
اطاقی کوچک مجزا شده بود. بطور نیمه مدرنی مبله شده بود که البته
باعث تأسف بود. چراکه من مدلی را که تاحدی با معماری خانه جسور
باشد ترجیح می دادم.

چمدان من داخل اطاق قرار داشت و سرهنگ توضیح داد که
اطاق پوآرو دقیقاً مقابله اتفاق من است. قصد داشت مرا به آنجا ببرد که
فریاد گوشخراشی از سالن پائین در فضا پیچید: جورج!
سرهنگ لوترل مانند اسبی هراسان به جنب و جوش درآمد.
دستهایش را به سمت لبها برد.

من - من - مطمئنین که همه چیز مرتبه؟ اگه چیزی خواستین زنگ
بزنین.

جورج.

او، عزیزم، او مدم!

او با سرعت به سمت سالن پائین سرازیر شد. برای لحظه‌ای با
نگاهم او را مشایعت کردم. سپس در حالی که ضربان قلبم کمی شدت
یافته بود به آن سمت راهرو رفت و ضربه‌ای به درب اطاق پوآرو زدم.

-
- ۱- قطعاً، ملماً(لفظ فرانسه)
 - ۲- تو خانواده (خانوادگی)
 - ۳- عجله کنید
 - ۴- خیلی ارزان است!
 - ۵- به امید دیدار
 - ۶- دوست من هیتنگر

به نظر من هیچ چیز تأسف بارتر از خسران ناشی از گذر عمر نیست.

دوست بیچاره من، وصف او را زیاد گفته‌ام، لیکن اکنون می‌خواهم تفاوت‌هایی را که در او نمود کرده‌اند بیان کنم.

ورم مفاصل، اورا زمین‌گیر کرده بود و خودش را با صندلی چرخدار به اطراف حرکت می‌داد. آن چهارچوب استوار فرو ریخته بود. به مردی لاغر اندام و نحیف مبدل شده بود. صورتش را چین و چروک‌های فراوانی پر کرده بود. سبیل و موهایش - باور کنید هنوز مشکی و براق بود؛ ولی راستش را بخواهید در واقع چنین نبود. هر چند که اگر دنیا را به من می‌دادند حاضر نبودم احساساتش را با اظهار این مطلب خدشه دار کنم.

زمانی فرا می‌رسد که غیر طبیعی بودن رنگ مو بطور زجرآوری

مشهود است. در گذشته وقتی دریافته بودم که رنگ سیاه موی پوآرو از یک تیوب حاصل می‌شد، شگفت زده شده بودم، ولی اکنون این عمل چنان اغراق‌آمیز و تصنیعی بود که بنظر می‌رسید کلاه‌گیسی بر سر گذاشته و بالای لبش را برای سرگرم کردن بجهه‌ها تزئین کرده است!

فقط چشمانش حالت خود را حفظ کرده بودند. همان برق و زیرکی همیشگی، واکنون - بله، مسلمًا تحت تأثیر احساسات، حالتی ملایم‌تر بخود گرفته بودند.

آء، *mon ami* هیستینگز - *mon ami* هیستینگز....
به سمت او خم شدم و آنچنانکه عادتش بود، مرا به گرمی در بر گرفت.

mon ami هیستینگز!

به پشت نکیه داد و در حالی که سرش اندازی به یک سمت تمایل داشت مرا برانداز کرد.

درسته، درست مثل قبل - همون سروسینه سیخ، شونه‌های پهن، موهای خاکستری - *tres distingue*.^۱ میدونی دوست من، خوب دوام آوردی. *les femmes*? هنوز بهشون علاقه داری؟ نه!
من معتبرضانه گفتم: پوآرو - تو باید -

ولی من بہت اطمینان میدم دوست من؛ این نوعی امتحانه - امتحان واقعی همینه. وقتی دخترهای جوان نزدت میان و با مهریونی، آه! واقعاً با مهریونی باهات صحبت می‌کنن - دیگه پایان راهه! اونا میگن پیرمرد بیچاره، باید باهش مهریون باشیم. این وضعیت باید خیلی دردناک باشه. ولی تو هیستینگز - *vous etes encore jeune*.^۲ برای تو هنوز دیر نشده. سبیل هات رو تاب بده، سینه‌ات رو جلو بده - می‌بینم که همینطور هم هست - غیر از این هم باشه زیاد از خود مشتکر بنظر نمی‌آی!

زدم زیر خنده. «پوآرو تو واقعاً محشری، حالا بگو ببینم خودت چطوری؟»

صورتش را تغییری داد و گفت: خودم! من پیرو فرتوتم. به یه خرابه تبدیل شدم. نمی تونم راه برم. افلیچ و زمین گیر شدم. خدارو شکر هنوز می تونم خودم غذا بخورم، ولی برای کارهای دیگه باید مثل یه بچه از من مراقبت بشه، برای خوابیدن، شستشو، لباس پوشیدن.^{Enfin} چیز جالبی نیست. خدارو شکر علیرغم همه عوارض خارجی، عامل اصلی هنوز سالمه.

بله، واقعاً! بهترین قلب دنیا.

قلب؟ ممکنه ولی منظورم قلب نیود. مغز^{mon cœur} منظورم از عامل اصلی مغزه. مغز من هنوز بطور اعجاب‌انگیزی کار می کنه. حداقل درک این مطلب واضح بود که از جنبه فروتنی و تواضع مغزش دچار آسیبی نشده است. پرسیدم: اینجا راحتی؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: بد نیست. البته متوجه هستی که تشابهی با ریتز^{*} نداره، اصلاً اطافی که در بدبو ورود به من دادن هم کوچک بود و هم سرویس نامرتبی داشت. بعد او مدم به این اطاف، البته با همون قیمت. غذا هم که انگلیسی، اونم از بدترین نوعش! اون کلم‌های بروکسلی، اونقدر بزرگ و سفت هستند که مطلوب انگلیسی‌ها باشند. سبب زمینی‌ها یا وایبرن، یا له شدن، یا نیخته‌اند. سبزی‌هام که مزه آب میده، آب و باز هم آب. اثری از نمک و فلفل هم تو هیچ غذایی نیست - و سکوت معناداری کرد.

گفتم: وحشتناکه!

پوآرو گفت: «من شکایتی ندارم.» و در حالی که ظاهرش هم حکایت از این جمله داشت ادامه داد: «واینجا هم بوی تغییر و تحول یا بقولی مدرنیزه کردن می‌داد. حموم های متعدد و همه جا شیرآب! چی هم از اونا بیرون می‌دان؟ اکثر ساعات روز، آب و لرم، mon ami، حوله‌ها هم که کوچک و بی خاصیت!»

در حالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم: «یاد روزهای قدیم بخیر!»

بخار غلیظی را که از شیر آب داغ یکی از حمام‌های قبلی استایلز بر می‌خاست، بیاد آوردم. از آن حمام‌هایی که وانی بزرگ به رنگ عنابی، مغوروانه کف آن خرامیده بود. همینطور حوله‌های بزرگ حمام و دلوهای براق برنجی مملو از آب داغ که در تشت‌های قدیمی خود نمایی می‌کردند.

پوآزو مجدداً تکرار کرد: ولی نباید ناشکری کرد، من که به تحمل اینها راضی‌ام. به، یه دلیل اساسی.

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد.

پوآزو، میگم توکه - ا.... در مضيقه مالی نیستی؟ هان؟ می‌دونم که جنگ ضربات سنگینی به سرمایه‌دارها وارد می‌کنه -

پوآزو تا این حد به من اطمینان دادکه «نه، نه دوست من. من کاملاً در رفاهم. در واقع ثروتمندم. به علت وضع مالی اینجا نیومدم.»

گفتمن: پس اینطور، فکر کنم می‌دونم چنه. هر چی سن بالاتر میره آدم بیشتر دلش می‌خواهد به گذشته برگردد. دلش می‌خواهد احساسات گذشته دوباره بهش دست بده! بودن در اینجا از طرفی منو آزار میده، ولی افکار و احساسات زیادی رو برام زنده میکنه که کاملاً فراموششون کرده بودم. به جرات میگم که تو هم چنین احساسی داری.

اصلًا اینطور نیست. به هیچ وجه چنین احساسی ندارم.

با اندوه گفتمن: روزهای خوبی بود.

هیستینگز، در مورد خودت ممکنه درست بگی، ولی برای من زمان رسیدن به استایلز سنت مری زمان اندوهناک و زجرآوری بود. من آواره‌ای بودم مجروح و تبعید شده از خونه و مملکتم که با خیرات و مبرات در سرزمینی بیگانه به حیات خود ادامه میداد. نه اصلًا خوشایند نبود. بعد هم فکر نمی‌کردم انگلیس مرطون دائم من بشه و مجبور باشم اینجا به دنبال خوشی بگردم.

در تأیید حرفش گفتمن: من فراموش کرده بودم.

دقیقاً! تو همیشه احساسات خودت رو به دیگران تعمیم میدی.

هیستینگر خوش بوده - پس همه خوش بودند!

من در حالی که می خنده دم معتبرضانه گفتمن: نه، نه.

پوآرو ادامه داد: ولی در هر حال اینطور نیست، تو به گذشته بر میگردی، در حالی که اشک تو چشات جمع شده، میگی آه، چه روزهای خوشی بود، اون وقتها که جوون بودم. ولی دوست من، در واقع اونقدرها م که فکر می کنی خوش نبودی. بدجوری مجروح شده بودی. نگران بودی که دیگه نتونی کار کنی، و اون اقامت کوتاه توی یه خونه کسل کننده اونقدر متأثرت کردکه گفتنش سخنه، و تا اونجا که خاطرم میاد وقتی به این مشکلات دامن زدی که همزمان عاشق دو تازن شدی!

صورتم داغ شد. خنده ام گرفت: چه حافظه ای داری پوآروا!

ممnon، ممنون - اون آهی که مثل مالیخولیایی هاالته دل کشیدی هیچ وقت یادم نمیره. اون موقع که داشتی حمامت هایی رو که در مورد اون دوزن دوست داشتنی بخرج دادی، به زبون فیاوردی.

یادته چی گفتی؟ گفتی - هیچ کدوم هم برات نموندن!... ولی جرأت داشته باش، mon ami شاید یه دفعه دیگه با هم بزیم شکار و آنوقت شاید -

دیگه ادامه ندادم. چون من و پوآرو یکبار دیگر در فرانسه به شکار رفته بودیم و آنجا بود که من با آن زن برخورد کردم....

دوستم به نرمی به بازوی من زد.

می دونم هیستینگر، می دونم. هنوز زحمت تازه س، ولی با اون ور نرو، به عقب نگاه نکن، در عوض جلویت را نگاه کن.

حرکتی از روی نا آگاهی بخود دادم.

به جلو؟ چه چیزی برای نگاه کردن هست؟

Eh bien، دوست من، کارهایی هست که باید انجام بشه.

کار؟ کجا؟

اینجا!

به او زل زدم.

پوآرو ادامه داد: همین حالا از من پرسیدی چرا به اینجا او مدم.
مثل اینکه متوجه نشده که جواب تو ندادم. حالا میگم چرا. او مدم اینجا که
هر طور شده به قاتل رو شکار کنم.
با حیرت بیشتری به او خبره شدم. لحظه‌ای فکر کردم جدی حرف
نمی‌زنند.

جدی میگی؟

معلومه که جدی میگم. چه دلیل دیگه‌ای داشت که مجبورت کنم
بیای اینجا پیش من؟ دست و پام دیگه خوب کار نمی‌کنه، ولی معزز
همونظرور که گفتم ایراد نداره. یادته که، قانون من همیشه یک چیزه، تکیه
بده و فکرکن، و این کاریه که هنوز می‌تونم بکنم، در واقع تنها کاریه که
می‌تونم بکنم. برای قسمت‌هایی از مبارزه هم که نیاز به فعالیت بیشتری
داره هیستینگر بسیار عزیزم روکنارم خواهم داشت.

نفس را بپرون دادم و گفتم: داری جدی حرف میزني؟
البته، البته. من و تو هیستینگر، یکبار دیگه داریم می‌ریم شکار!
چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم حرفهایش را هضم کنم.
هر چند که عبارات او بوی خیالپردازی می‌داد، ولی دلیلی برای
تردید در قضاوتش نداشتمن.
با بسمی ادامه داد: بالاخره قانع شدی. اولش فکر کردی
معزز ایراد پیدا کرده، نه؟!
با دست پاچگی گفت: نه، نه، فقط اینجا بنظرم جای جالبی برای
این مسئله نمیاد.

آهان، اینظرور فکر می‌کنی؟
البته هنوز همه افراد رو ندیدم -
کی هارو دیدی؟
فقط خانم و آقای لوتبول و مردی بنام سورتون رو که به عاشق
شکست ناپذیره، و بودکارینگتون - که باید بگم از همه بیشتر نظرم رو
جلب کرد.

پوآرو سری تکان داد. «بسیار خوب هیستینگز، البته بهت گفته باشم، وقتی بقیه افراد اینجارو هم ببینی باز هم حرفهای من بنظرت ممکن نمیاد.»

دیگه کی اینجاس؟

دکتر فرانکلین و خانمش، یه پرستار بیمارستان که از خانم فرانکلین مراقبت می کنه، دخترت جودیت. دیگه مردی بنام آرتون^{*}، و دوشیزه کل^{*} خانمی در سن سی سالگی، همه همینا هستن. بذار بهت بگم، بسیار هم مردمان خوبی اند.

ویکی شون هم قاتله؟

ویکی شون هم قاتله.

ولی چرا - چطور - چرا تو باید فکر کنی که -؟

نتوانستم سوالاتم را مرتب کنم. همه در هم ریخته بود.

آروم باش هیستینگز، بذار از اول شروع کنیم. خواهش می کنم اون جعبه کوچک رو از روی میز به من برسون.^{7 Bien} اینهم کلیدش - خوب - با باز کردن درب جعبه توده‌ای از کاغذهای تایپ شده و بریده‌های روزنامه‌ها را بیرون آورد.

هیستینگز، می‌تونی اینارو وقتی بیکاری بخونی. - فعلًا با این تکه روزنامه‌ها کاری ندارم. اینها برداشت‌های مطبوعات از تراژدی‌های مختلفه که معمولاً هم صحت ندارن، ولی بعضی وقتها مفید واقع می‌شن. برای اینکه از موارد مختلف، اطلاعاتی کلی داشته باشی فکر می‌کنم باید چکیده مطالبی رو که تهیه کرده‌ام بخونی. با نهایت اشتیاق شروع به خواندن کردم.

مورد اول: اترینگتون*

لثونارد اترینگتون. عادات زشت - مصرف مواد مخدر و همچنین مشروب. موجودی عجیب و سادیسمی. همسرش جوان و جذاب و به شدت ناراضی از شوهر. اترینگتون می‌میرد، ظاهراً در اثر مسمومیت

غذایی. دکتر قانع نمی‌شود. درنتیجه کالبد شکافی، علت مرگ سم آرسنیک تشخیص داده می‌شود. در خانه مقداری سم گیاهی یافت می‌شود که مدتی قبل سفارش داده شده. خانم اترینگتون دستگیر و به ارتکاب قتل محکوم می‌شود. همان زمان با مردی از کارمندان دولت که به هند می‌رفته دوست بوده. خبائیتی صورت نگرفته، ولی همفکری و احساسات عمیق بین آن دو مشهود بوده. مرد جوان مدتی بعد درگیر ازدواج با دختری می‌شود که در خارج ملاقات کرده. قطعی نیست که خبراین وصلت بعد از مرگ شوهر بدست خانم اترینگتون رسیده یا قبل از آن. خودش می‌گوید قبل از آن، مدارک علیه او کاملاً نامربوط و تصادفی، عدم وجود مظنونی احتمالی و واقعه بسیار تأسیف‌بار. احساس ترحم شدید نسبت به او در دادگاه به سبب شخصیت شوهرش و رفتار بدی که نسبت به وی داشته. در مجموع قاضی به نفع او رأی می‌دهد، با تأکید بر اینکه حکم باید فراتر از هرگونه شک معقول باشد. خانم اترینگتون تبرئه شد. با اینحال عقاید عموم براین بود که او گناهکار است. به سبب برخورد های سرد دوستان و دیگر اطرافیان زندگی بسیار سختی داشت. دو سال بعد از محاکمه در نتیجه خوردن مقدار زیادی شربت خواب آور از دنیا رفت. هیئت بازجویی حکم بر تصادفی بودن مرگ داد.

مورد دوم: دوشیزه شارپلس*

پیر دختر، علیل، سخت گیر، بسیار دچار رنج و عذاب. برادرزاده‌اش فرد اکلی^{**} از او مراقبت می‌کرد. دوشیزه شارپلس در اثر مصرف بیش از حد مرفین درگذشت. فرد اکلی خطایی را متنبل شد. او گفت آنقدر درد عمه‌اش شدید بوده که تحملش برای او سخت بوده و مقدار بیشتری مرفین به او داده تا آرام شود. به نظر پليس این عمل به عمد بوده نه یک اشتباه، ولی مدرک را برای اعمال مجازات کافی ندانستند.

مورد سوم: ادوارد ریگز*

زارع مشکوک به زنش، به داشتن ارتباط نامشروع با مستأجر شان بن کریگ. کریگ و خانم ریگز بضرب گلوله کشته شدند. معلوم شد که تیراندازی بالسلحه ریگز صورت گرفته. ریگز خود را به پلیس تسلیم می‌کند و می‌گوید که باید اینکار را می‌کرده، ولی بخاطر نمی‌آورد. می‌گوید حافظه‌اش را از دست داده. ریگز به مرگ محکوم شد، و بعد حکم مرگ به حبس ابد با اعمال شافع تخفیف یافت.

مورد چهارم: درک برادلی*

با دختری رابطه عاشقانه داشته. زنش متوجه شده و او را تهدید به مرگ می‌کند. برادلی دراثر خوردن سیانیدپتاسیم که در آبجویش ریخته بودند جان خود را از دست می‌دهد. خانم برادلی به اتهام قتل بازداشت و محاکمه می‌شود. در بازپرسی اعتراف می‌کند. محکوم و به دار آویخته می‌شود.

مورد پنجم: ماتیو لیچفیلد*

مستبد پیر، چهاردهنگ در خانه، بدون هیچگونه حق تفریع یا پول خرج کردن. یک روز عصر در بازگشت به خانه، کنار در مورد حمله واقع می‌شود و دراثر وارد آمدن ضربه‌ای به سرشن، کشته می‌شود. بعد از تحقیقات پلیس، دختر بزرگش مارگارت به اداره پلیس رفته و خود را فاتل پدرش معرفی می‌کند. به گفته خودش این عمل را در حق خواهرهای کوچکترش انجام داده تا شاید بتوانند قبل از اینکه خیلی دیر شود، آنطور که می‌خواهند زندگی کنند. لیچفیلد ارث زیادی بر جای گذاشت. مارگارت لیچفیلد به رأی دادگاه دیوانه تشخیص داده شده و به برودمور^{*} تبعید می‌شود، ولی اندکی بعد می‌میرد. با دقت و در حالی که بیشتر گیج می‌شدم کاغذ را خواندم. در آخر آنرا کنار گذاشتم و ملتمنسانه به پوآر و نظر افکندم.

خوب، *?mon ami*

به آرامی گفت: «موضوع برادلی خاطرم هست. همون زمان روزنامه‌اش رو خوندم. زن بسیار زیبایی بود.» پوآرو در تأیید سری تکان داد.

ولی باید روشنم کنی، اینها برای چی؟
اول به من بگو تو چی برداشت میکنی؟
بیشتر گچیج شدم.

این کاغذی که بمن دادی پنج تا قتل رو شامل میشه. همه در مکانهای مختلف و بین اقشار مختلف اتفاق افتداده. بعلاوه هیچ تشابه‌ی ظاهری بین او نیست.

در واقع یکی از روی حсадت بوده، یکی زنی بوده افسرده که قصد خلاصی از شر شوهرش روداشته، دیگری انگیزه مادی داشته، و مورد دیگه میشه گفت با نوعی از خود گذشتگی همراه بوده چراکه قاتل تلاشی برای فرار از مجازات نمی‌کنه و پنجمی هم که واقعاً وحشیانه و احتمالاً در حال مستی صورت گرفته.

مکث کوتاهی کردم و با تردید گفت: بین همه او ناوجه مشترکی وجود داره که از چشم من دور مونده باشه؟

نه، نه، تو در جمع بندی بسیار دقیق بودی. تنهانکته‌ای که باید به اون اشاره می‌کردی و نکردی این بود که در هیچ‌کدام شکی بطور قطعی نبوده.

فکر نمی‌کنم منظورت رو فهمیده باشم.

مثلاً خانم اترینگتون تبرئه شد، ولی همه می‌دونستن که اون مرتكب قتل شده. اتهام فرداکلی کاملاً قطعی نبود، ولی هیچ کس راه حل دیگه ای به ذهنش نمی‌رسید. ریگز اظهار کرده که یادش نمیاد همسر و مشوقه‌اش رو کشته باشه، ولی ازکس دیگه‌ای هم در اینمورد باز جویی نشد. مارگارت لیچفیلد اعتراض کرد. می‌بینی هیستینگز که در هر مورد یک مظنون وجود داره نه بیشتر.

ابروهایم را در هم کشیدم. «بله درسته - ولی نمی‌دونم چه نتیجه خاصی می‌خوای ازش بگیری.»

میدونی می‌خواهم حقیقتی رو برات روشن کنم که هنوز بهش نرسیدی. هیستینگز می‌تونی فرض کنی که نکته‌ای مشترک، ولی مغایر در هر کدام وجود داشته؟ منظورت چیه؟

پوآرو شمرده شمرده گفت: منظورم اینه که - بادقت تمام به حرفهام گوش کن هیستینگز. بذاراینطوری بگم. شخص خاصی وجود داره بنام α (ایکس). در هیچ کدام از این موارد α به ظاهرانگیزه‌ای برای خلاص شدن از شر مقتول نداشت. در یکی از موارد تا اونجا که من بررسی کردم α در زمان قتل دویست مایل از محل دوربوده. با اینحال باید بهت بگم که α با اترینگتون رابطه گرمی داشته، α مدتنی تو همون مزرعه‌ای که ریگز زندگی می‌کرده اقامت داشته، α با خانم برادلی آشنایی داشته. عکسی از α و فردائلی دارم که با هم تو خیابون قدم می‌زنن، و α هنگام قتل ماتیو لیچفیلد اطراف خونه دیده شده. خوب حالا چی میگی! به او خیره شدم! باتأنی گفتم: بله، این نمیتونه عادی باشه، دو یا سه مورد ممکنه تصادفی باشه، ولی پنج مورد! خیلی زیاده. علیرغم اینکه بنظر نمی‌باد، ولی باید ارتباطی بین این قتل هاباشه. پس تو هم فکری رو می‌کنی که من می‌کنم. که α قاتل اصلیه؟ بله.

پس در اینصورت بدلت نمی‌باد که به قدم دیگه با من پیش بیای هیستینگز. بذار بهت یه چیزی رو بگم. α توی همین خونه است. اینجا تو استایلز؟

بله تو استایلز، و نتیجه منطقی ای که میشه گرفت چیه؟ قبل از اینکه بپرسم: «چیه، ادامه بده.» جواب را می‌دانستم. هرکول پوآرو بالحنی محکم و بسیار جدی گفت: که بزودی قتلی در اینجا رخ خواهد داد. در همینجا.

-
- ۱- خیلی ممتاز، متشخص
 - ۲- زن‌ها
 - ۳- توهنوز جوان هستی
 - ۴- در واقع، در مجموع
 - ۵- عزیزم
 - ۶- خوب
 - ۷- خوب

در حالی که وحشت وجودم را فراگرفته بود چند لحظه‌ای به پوآرو خیره شدم، سپس بخود آمدم و گفتم: نه اینطور نیست، تو جلوشو می‌گیری.

پوآرو نگاه نافذی به من کرد.

دوست باوفای من. ازایمانی که بمن داری بسیار سپاسگزارم. *Tout de même* مطمئن نیstem که در این مورد بخصوص بتونم کاری بکنم.

حرف بیخود نزن. حتماً می‌تونی جلوشو بگیری.

پوآرو با متأثر گفت: یه کم فکر کن هیستینگز. درسته، میشه یک قاتل‌گرفت، ولی چطور میشه جلو قاتل‌گرفت؟

خوب - تو - تو - خوب، منظورم اینه که - اگه تو از قبل میدونی که -

عاجزانه حرفم را قطع کردم - چراکه برای لحظه‌ای متوجه

مشکلات موجود شدم.

پوآرو گفت: می بینی؟ اونقدر هام ساده نیست. در واقع سه راه بیشتر وجود نداره. اولی هشدار به مقتوله. قراردادن مقتول در وضعیتی که از خودش محافظت کنه. معمولاً راه موفقی نیست، چون خیلی مشکله که بعضی ها رو قانع کنی واقعاً در خطرنند. احتمالاً هم از جانب شخصی نزدیک و عزیزاً اونا رنجیده میشن واز باوراون امتناع می کنن. بار دوم هشدار به قاتله. فقط تو لفافه بهش بگی «من از قصدت خبر دارم.» دوست من اگه فلانی کشته بشه تو حتماً به دار آویخته میشن. غالباً موفقیت این روش از راه اول بیشتره، ولی باز هم احتمال شکست هست. چرا که یه قاتل دوست من، از هر موجودی تو این دنیا مغورتره. و همیشه یه قاتل زیرک تراز دیگرانه. هیچ کس بهش مظنون نمیشه. پليس رسوا میشه و غیره و ذالک. بنابراین اون راه خودشو میره و اونچه نصیب آدم میشه لذتیه که از دار زدن اونا، اون هم بعد از حادثه حاصل میشه. (مکثی کرد و متفکرانه ادامه داد). دوبار در عمرم به قاتلی هشدار دادم. یکبار در مصر و دیگری یه جای دیگه. در هر دو مورد قاتل تصمیم به قتل گرفت... اینجا هم ممکنه همینطور بشه.

به او یادآوری کردم که «گفتی راه سومی هم هست.»

آه، بله، این راه به هوش و ابتکار خاصی نیازداره. باید زمان و مکان وقوع حادثه رو بطور دقیق حدس بزنی و باید آماده باشی که در حساس ترین لحظه از نظر روانی، وارد عمل بشی. باید قاتلو دستگیرکنی، شاید دستهاش به خون آلوده نیاشه ولی بدون هیچ شکی قصدش برای ارتکاب به قتل مشخص و معینه.

پوآرو ادامه داد: واین کار دوست من، بہت اطمینان میدم، بسیار کار حساس و مشکلی به و من یک لحظه هم موفقیت اونو تضمین نمی کنم. ممکنه مغورو باشم، ولی نه تا این حد.

چه روشی رو برای اینجا پیشنهاد می کنی؟

هر سه ممکنه، اولی از همه مشکلتره.

چرا؟ من فکر می کردم اون از همه ساده تره.

بله، در صورتی که تو مقتول مورد نظر رو بشناسی. ولی هیستینگز تو متوجه نیستی که من مقتول رو نمی شناسم؟ چی؟!

بی اراده از حیرت نفس را بپرون دادم. تازه معضلات شرایط موجود بر من نمودار شد. بین این قتل‌ها ارتباطی بود، باید می‌بود، که ما از آن آگاه نبودیم. یک انگیزه! این انگیزه بسیار مهم و حیاتی مشخص نبود. و بدون دانستن این انگیزه قادر نبودیم مقتول مورد نظر را شناسایی کنیم. پوآرو از چهره من خواند که مشکلات موجود را تشخیص داده‌ام و سری به نشانه تأیید نکان داد.

می‌بینی دوست من، اونقدرها هم ساده نیست.

گفتم: بله، متوجه‌ام. تا الان نتوانستی هیچ ارتباطی بین این موارد مختلف پیدا کنی؟

سرش را حرکت داد و گفت: هیچی!

یکبار دیگر نفس را بپرون دادم. ترتیب این قتل‌ها نوعی مفهوم ضمنی را در برداشت، ولی در عمل ارتباط دادن آنها با هم بسیار دشوار بود.

پرسیدم: مطمئنی انگیزه‌ای مالی مثل اونچه توی پرونده اولین کار لایل^{*} کشف کردی اینجا وجود نداره. حتی خیلی دوراز ذهن؟ نه، بین هیستینگز عزیز، احتمالاً میدونی اولین چیزی که مورد ظن من واقع میشه منافع مالیه.

کاملاً درست می‌گفت. پوآرو دید بدی نسبت به پول داشت. یکبار دیگر به فکر فرو رفتم. دشمنی خونی و انتقام‌گیری خانوادگی بود؟ زیاد دور از حقیقت نبود. ولی باز هم حلقه‌ای در این ارتباط کم بود. داستانی را بخاطر آوردم که در مورد چند قتل نامرتب خوانده بودم. سر نخ اینجا بود که مقتولین در زمانی کوتاه اعضای یک هیئت ژوری بوده‌اند و جنایات توسط مردی انجام یافته که آنها محکومش کرده بودند. بخودم گفتم شاید اینمورد هم چیزی شبیه به آن

باشد. باعث شرمندگی است که پگویم این فکر را بروز ندادم. ارائه راه حل به پوآرو می توانست برای من نشان افتخاری باشد.

در عوض پرسیدم: خوب، حالا بگو لازمه؟

علیرغم حالت مضطربی که داشتم پوآرو سر خود را بسیار جدی حرکت داد.

اونو دیگه بهت نمیگم دوست من.

چرت نگو، چرا نمیگی.

چشمان پوآرو برقی زد. «چون، *mon cher* تو هنوز همون هیستینگز سابقی. هنوز صورت گویای مطالبه. می دونی اصلاً دلم نمی خواهد که با دهن باز به لازل بزنی در حالی که قیافه ات داد می زنه که؛ این ساینکه دارم نیگاش می کنم- یه قاتله.»

بموقعش می تونم تاحدی ظاهرمو حفظ کنم. تو تاین اندازه می تونی مطمئن باشی.

وقتی سعی می کنی ظاهرسازی کنی بدترمیشه. نه، نه، *mon ami*، ماباید خیلی پنهانی و درخفا عمل کنیم، تو و من. بعد وقتی زمان حمله فرا رسید بطور ناگهانی حمله می کنیم.

گفتم: ای شیطون پیروکله شق - فکر بکری بسرم رسیده که - با ضریبای که به در وارد شد حرفم رو قطع کردم. پوآرو صدا زد: «بفرمائید» و دخترم جودیت وارد شد.

دلم می خواهد جودیت را وصف کنم، البته همیشه در توصیف افراد ضعف داشته ام.

جودیت قد بلندی دارد. سرش را بالا نگه می دارد. ابروهایی کشیده و تیره دارد، و گونه و چانهای دوست داشتنی که در عین حال در تروشویی او سهمی بسزا دارند. جدی است و تا حدی تحیرآمیز، و همیشه نوعی تردید به محضون بودن او در ذهنم وجود داشته است.

جودیت برای بوسیدن من جلو نیامد. او از این عادت‌ها ندارد، فقط به من لبخندی زد و گفت: سلام، پدر.

لبخند او همراه با خجالت و اندکی اضطراب بود، ولی باعث شد احساس کنم که علیرغم عدم تظاهرش از دیدار من خشنود است. من درحالی که همچون همیشه در مقابله با نسل جوان احساس حمایت می‌کردم گفت: بالاخره منم او مدم اینجا. وجودیت گفت: این نشونه زیرکی ته عزیزم. پوآرو گفت: برای اون وصف پخت و پز اینجارو می‌کردم. وجودیت پرسید: خیلی بد؟

نیازی به سوال نیست، فرزندم. البته این بدین علتی که تو غیر ازلوله‌های آزمایشگاهی و میکروسکوپ‌های چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنی. انگشت میانی ات رونگاه کن، از «متیل بلو» رنگ گرفته. اگه به شکم شوهرت اهمیت ندی براش جالب نیست. به جرأت می‌گم که شوهری در کار نخواهد بود. مطمئناً همسری خواهی داشت. *bon Dieu*^۲ برای چی خلقت کرده؟

وجودیت گفت: واسه خیلی چیزا. امیدوارم! *Le mariage* قبل از هرچیز. وجودیت گفت: بسیار خوب، برای من یه شوهر مناسب پیدا کنین، من بادقت مراقب شکمش خواهم بود. پوآرو گفت: منو دست میندازه، روزی می‌فهمه که پیرمردها چقدر عاقلن.

درب بار دیگر به صدا در آمد و دکتر فرانکلین وارد شد. قد بلند و فناصی داشت. جوانی بود سی و پنج ساله با مسوهای مایل به قرمن، چشمان آبی روشن و چانه‌ای که بیش از هر چیز خودنمایی می‌کرد. ناشی ترین مردی بود که می‌شناختم، همیشه با حالت حواس پرتی و گیجی با مسائل برخورد می‌کرد.

در بد و ورود با صندلی گردان پوآرو تصادم کرد و سرش را کمی خم کرد و بطور خودکاری به آن گفت: «ببخشید.»

می خواستم بخندم، ولی دیدم جودیت کاملاً قیافه جدی خودش را حفظ کرده. تصور می کنم جودیت کاملاً به این حرکات عادت کرده بود. جودیت گفت: پدرم خاطرتون هست.

دکتر فرانکلین بخود آمد، با دستپاچگی خودش را عقب کشید، چشمانش را گرد کرد و به دقت به من نگیریست، سپس تقریباً دستش را به دست من چسباند و ناشیانه و با سرهم بندی گفت: «البته، البته، حالتون چطوره؟ شنیده بودم میاین اینجا» بطرف جودیت برگشت: «میگم فکر می کنم احتیاجی باشه لباس عوض کنیم؟ اگر نه بعدازشام می توینیم یه کم دیگه کار کنیم. اگه چند تا دیگه از اون نمونه ها آماده کنیم»

جودیت گفت: نه، می خوام با پدرم صحبت کنم.

«آه بله. آه... البته.» بطور ناگهانی لبخندی زد، لبخندی بچگانه و اعتذاری. «متاسفم - من خیلی زشت و زننده نتیجه گیری می کنم. کاملاً نابخشودنی ست - نوعی خودپسندی در من ایجاد می کنه. حتماً منو می بخشنیم.»

ساعت به صدارت آمد و فرانکلین عجلانه به آن نظر افکند.
خدای من، یعنی اینقدر دیر شده؟ حالا بدیختی دارم. به باریارا قول دادم که قبل از شام براش کتاب بخونم.
نیش خندی به ما دوتا زد و با عجله بیرون شتافت. هنگام خروج با چهار چوب در تصادم کرد!

پرسیدم: خانم فرانکلین چطورن؟

جودیت گفت: همونظری و شاید هم بدتر.

گفتم: ناتوانی اون خیلی ناراحت کننده س.

جودیت گفت: باعث میشه یه دکتراز کوره در بره، دکترا آدم های سالمو دوست دارن.

با تعجب گفتم: شما جوونا عجب آدم های سنگ دلی هستن!

جودیت با سردی گفت: فقط حقیقتو گفتم.

پوآرو گفت: با اینحال، این دکتر خوب در خواندن کتاب برای

همسرش تعجیل داشت.

جودیت گفت: احمدقانه س. اگه نیازی به خوندن داشته باشه پرستارش می تونه بخوبی براش بخونه. من شخصاً بیزام کسی برام بلند بلند چیز بخونه.

گفتم: خوب بله، اون یه مسئله دیگه س.

جودیت گفت: اون زن خیلی احمدقیه.

پوآرو گفت: *mon enfant*، اینجا شو باهات موافق نیستم.

هیچ چیزی غیر از رمان های عشقی بی ارزش نمی خونه، به کار شوهرش هیچ علاقه ای نشون نمی ده. اصلاً به امور روزمره کاری نداره. فقط با هر کسی که گوشش بشنوه از حال و روزش میگه.

پوآرو گفت: من هنوزم اعتقاد دارم که اون سلوهای خاکستری مغزشو در راهی بکار می برد که تو فرزندم هیچ چیز از اون نمی دونی.

جودیت گفت: اون بیش از حد حالات زنونه داره، با صدای نرم و عاشقانه مثل کفترها و گریه ها صداد مریاره. فکر می کنم شما از این حالت خوشتون بیاد، عمو پوآرو.

گفتم: نه، اصلاً اون از صدای زنگ دار و کلفت خوشش میاد و روسری هارو از این جهت ترجیح میده.

خوب، اینجوری پته منو میریزی رو آب هیستینگر؟ جودیت، این بابای تو میل شدیدی به جفت و جور شدن با موطلایی ها داره که چند دفعه هم باعث دردرسش شده!

جودیت لبخندی حاکی از عفو و بخشش به ما زد. گفت: چه زوج بازمه ای هستین.

اورویش را برگرداند و رفت و من از جایم برخاستم.

باید به سرو وضعم برسم، ممکنه قبل از شام به دوشی هم بگیرم.

پوآرو زنگ کوچکی را که کنار دستش بود فشار داد و یکی دو دقیقه بعد پیشخدمت مخصوصش وارد شد.

از اینکه دیدم مردی غربی است یکه خوردم.

جورج^{*} کجاست؟

جورج، ملازم پوآرو، چندین سال همراه او بود.

«جورج رفت پیش خانواده‌ش . پدرش مريضه، اميدوارم روزی برگرده پيشم. در حال حاضر» - به پيشخدمت جدید لبخندی زد.
«کورتيس از من مراقبت می‌کنه.»

متقابلًاً کورتيس محترمانه لبخندی زد. مرد درشت اندامی بود با صورتی خوب مانند واندکی احمقانه.

همانطور که به سمت در می‌رفتم متوجه شدم که پوآرو بدقت مشغول قفل ویست کردن صندوقچه حاوی اوراق است.

با ذهنی طوفان زده، از راهرو به سمت اطاقم عبور کردم.

۱- با این وجود

۲- خدا

۳- ازدواج

۴- کوچولوی من

آن شب برای صرف شام به طبقه پائین رفتم. احساس می‌کردم تمام زندگی ناگهان رنگی غیر واقعی بخود گرفته است.

وقتی لباس عوض می‌کردم چند دفعه‌ای از خود پرسیده بودم مبادا پوآزو تمام اینها را فقط تصور کرده باشد. چون در هر حال آن جوان قدیم، حالا مرد پیری شده و بطور اسفباری سلامتی اش را از دست داده بود. خودش ممکن بود ادعای کند مغزش مثل همیشه سلامت است - ولی واقعاً بود؟ تمام عمرش را وقف یافتن ردپا و دستگیری قاتلین کرده بود. حال اگر آخر عمری جناحتی را در خیال خود می‌پروراند، در جایی که هیچ جناحتی رخ نداده، زیاد هم مایه تعجب نبود. این بی تحرکی تحمیلی باید او را بطور دردناکی رنجانده باشد. ابداع تعقیب و گریزی جدید بدنبال جناحتکاران! افکار واهی و پوچ - دلیلی بسیار محکم برای اختلالات روانی بود. برخی رویدادهای روزمره را انتخاب کرده و چیزی

از آنها استخراج کرده بودکه اصلاً وجود نداشت موجودی خیالی در پس تمامی آنها، قاتلی دیوانه که قتل عام می‌کند! با وجود تمامی احتمالات، خانم اترینگتون واقعاً شوهرش را کشته بود، آن زارع زنش را با گلوله از پای در آورده بود، دختر جوانی به عمه پیرش بیش از اندازه مرفین داده بود، زن حسودی، شوهرش را همانطور که از قبل تهدید کرده بودا ز صفحه روزگار محوكره بود، و یک دختر ترشیده دیوانه به واقع مرتكب قتل شده و بلا فاصله هم خود را تسلیم کرده بود. در واقع این جنایات همان بودند که بنظر می‌رسیدند!

اما در مقابل تمام اینها عقل سليم حکم می‌کرد که باور قلبی خود را به فراست و ذکاوت پوآرو، مدد نظر داشته باشم.
پوآرو گفته بود قتلی برنامه ریزی شده است. پس برای دومین بار استایلز مأوای جنایت می‌شد.

زمان این ادعا را اثبات یا رد خواهد کرد، لیکن اگر چنین باشد، واجب است ما پیش دستی کنیم و جلوی این حادثه را بگیریم.
و- پوآرو قاتل را می‌شناخت در حالی که من نمی‌شناختم.
هر چه بیشتر در این مورد فکر می‌کردم بیشتر آزارم می‌داد! حقیقتاً و صراحتاً این نهایت گستاخی پوآرو بود! از من می‌خواست با او همکاری کنم و با این وجود از اعتماد به من امتناع می‌کرد!

چرا؟ با آن دلیلش - مطمئناً دلیلی بیجا بود! این حرف مسخره در مورد «چهره گویا» می‌کلاهه ام می‌کرد. من هم مثل هر کس دیگری می‌توانستم رازی را حفظ کنم. پوآرو همیشه بر این اعتقاد مسخره پافشاری می‌کرد که من موجودی شبیه‌ای هستم که هر کس می‌تواند آنچه را در ذهنم می‌گذرد بخواند. برخی مواقع تلاش می‌کرد با ربط دادن آن به شخصیت جالب و طبیعت پاک من که از هرگونه دوز و کلکی بری است! از شدت این ضربه بکاهد!

چنین به ذهنم خطرور کرد که اگر تمام قضیه خیالی واهی ناشی از تصورات پوآرو باشد، دیگر سکوت او بسادگی توجیه پذیر خواهد بود.

تا وقته که صدای زنگ آمد به هیچ نتیجه‌ای دست نیافته بودم.
برای شام به پائین رفتم، با ذهنی آماده و چشمانی مراقب و هوشیار برای
جستجوی افسانه‌ای پوآروا

فعلاً آنچه را پوآرو گفته بود به عنوان حقیقت محض می‌پذیرم. زیر
این سقف شخصی بود که تاکنون پنج بار مرتكب قتل شده بود و آماده
می‌شد تا دیگری را بکشد. او چه کسی بود؟

در سالن پذیرایی قبل از صرف شام به دوشیزه کل^{*} و میجر
آلرتون[#] معرفی شدم. اولی خانمی بود بلند قد و هنوز برووردار با حدود
سی و سه چهار سال سن؛ از میجر آلرتون ناخواسته بدم می‌آمد.
ظاهر خوبی داشت، حدود چهل سال سن، چهار شانه، صورت
گندمگون. خیلی راحت حرف میزد تمام حرفهایش هم دو پهلو بود! ورم
زیر چشمانتش نشانه‌ای بود از زندگی سراسر عباشی.

حداقل تا این حد مورد ظن من واقع شده اهل خوشگذرانی،
میهمانی‌های جنجالی، قماربازی و باده نوشی در حد افراط است و هر
چه نیاشد... با خانم‌ها میانه خوبی دارد!

دیدم که سرهنگ لوترل پیر هم به او علاقه‌ای نشان نداد و
بودکارینگتون هم با او رفتاری نسبتاً خشک و رسمی داشت. آلرتون در
جذب خانم‌های این گروه موقفيت چشمگیری داشت. خانم لوترل وقتی
آلرتون با حالتی نسبتاً اهانت آمیز تملقش را می‌گفت، برایش قروقمیش
می‌آمد. از اینکه می‌دیدم جودیت هم ظاهراً از معاشرت با او لذت
می‌برد، رنج می‌کشیدم. او بیش از آنچه باید به مصاحبت با آلرتون علاقه
نشان می‌داد. هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم که چرا بدترین مرد‌ها همیشه
می‌توانند از جانب زیباترین خانم‌ها مورد علاقه و اعتماد قرار گیرند!
عمیقاً حسن می‌کردم که آلرتون آدم فاسد و منفوری است - و از ده تا مرد
نه نفر با من هم عقیده خواهند بود. به همان نسبت که نه یا حتی تمام ده
نفر زن، بلا فاصله به دام او گرفتار خواهند شد.

از زمانی که سرمیز غذا نشستیم و بشقاب‌هایی از مایع سفید رنگ

سریش مانند، جلویمان گذاشته شد، چشممان را به گرداش اطراف میز واداشتم، در حالی که احتمالات را در ذهنم تحلیل میکردم.
اگر پوآرو درست گفته باشد و مغز فنا ناپذیرش سلامت خود را حفظ کرده باشد، یکی از این افراد، قاتلی خطرناک و احتمالاً به همان نسبت دیوانه است.

پوآرو دقیقاً به این نکته اشاره نکرده بود، ولی من تصور میکردم λ احتمالاً یک مرد باشد، ولی کدامیک از این مردها؟

مطمئن‌ساز هنگ لوترل پیر نبود، با تردید و دودلی و ضعف و ناتوانی عمومی اش. نورتون؟ مردی که در حال خروج از ساختمان باآن دوربین شکاری دیدمش؟ احتمالش ضعیف بود. به نظر آدم خوبی می‌آمد، ولی بی دست و پا و بی فایده. با خودم گفتمن البته بسیاری از قاتل‌ها مردانی گمنام و بی اهمیت بوده‌اند؛ و به همین علت برای قبولاندن خود به دیگران دست به جنایت زده‌اند. آنان از واژگی و عدم توجه به تنگ آمده بوده‌اند. نورتون ممکن است قاتلی از این دست باشد، ولی علاقه شدیدی به پرنده‌گان داشت. همیشه معتقد بوده‌ام که عشق به طبیعت به هر صورتی که باشد حتماً نشانه‌ای است از درستی یک مرد. بود کارینگتون؟ اصلاً نیاز به سؤال نیست. مردی که نامش عالم‌گیر شده بود. یک ورزشکار واقعی، یک مدیر، مردی که مورد علاقه و احترام همگان بود. فرانکلین را هم کنار گذاشتم. می‌دانستم که چقدر جودیت به او احترام می‌گذارد و تحسینش می‌کند.

و حالا می‌بینم که تا حالا دیده بودم! از آن آدم‌هایی که به صغیر و کبیر کثیف ترین آدمی که تا حالا دیده بودم! از آن آدم‌هایی که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند. ولی این فربینندگی ساختگی که در رفتارش بود تمام این زشتی هارا می‌پوشاند. داشت حرف می‌زد. داستانی می‌گفت از رنج هایش و برداشتی غم انگیز از جوکی در وصف خودش که همه را به خنده و امی داشت.

به این نتیجه رسیدم که اگر آرتون λ باشد، جنایتش فقط برای

کسب منافع بوده است.

به واقع پوآرو اشاره‌ای به مرد بودن نکرده بود. دوشیزه کل می‌توانست یکی از احتمالات باشد. حرکاتش با بیقراری و تشنجه همراه بود - بوضوح زنی عصبی بود.

خوش قیافه بود، ولی ظاهرًاً فکری باعث ناراحتی اش می‌شد. با این وجود در حد خودش معمولی می‌نمود. او، خانم لوترل و جودیت تنها زن‌های سرمیز بودند. خانم فرانکلین در اتفاقش در طبقه بالا مشغول صرف شام بود، پرستاری هم که از او مراقبت می‌کرد بعد از ما غذا می‌خورد.

بعد از شام کنار پنجره سالن پذیرایی ایستاده بودم، به باغ نگاه می‌کردم و خاطرات ایام گذشته برایم زنده می‌شد. لحظه‌ای که سین تیاموردوچ^۱ را دیده بودم، دختری جوان با موهای بورکه در آن علفزار می‌دوید. چقدر در آن لباس سرتاسر سفید دلفریب بنظر می‌رسید...

غرق در این افکار بودم که جودیت دستش را در دست من انداخت و مرا بخود آورد. سپس مرا با خود به آنطرف پنجره به بالکن کشاند.

بدون مقدمه گفت: موضوع چیه؟

خشکم زد: موضوع؟ منظورت چیه؟

این یکی دو ساعت خیلی غیرعادی بمنظور می‌رسیدی. چرا سرمیز غذا به همه زل زده بودی؟

ضریبه خورده بودم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که افکارم تا این حد مرا تحت نفوذ خود در آورده باشد.

من؟ احتمالاً، به گذشته فکر می‌کردم. شاید اشیاح رو می‌دیدم.

اوه بله، اینجا اقامت داشتی، نه! وقتی مرد جروونی بودی، اینجا یه

پیرزنی به قتل رسیده بود یا اینکه...؟

با استریکنین^۱ مسموم شده بود.

چه شکلی بود؟ خوشگل یا زشت?
 روی این سئوال قدری تأمل کردم.
 با تائی گفتم: زن بسیار مهریانی بود و سخاوتمند. خیلی به
 مؤسسات خیریه کمک می‌کرد.
 آهان. از این جور سخاوت ها!

لحن چودیت تا حدی کنایه آمیز بود. بعد سئوالی از روی دقت و
 کنجکاوی پرسید: مردم- اینجا خوش بودن؟
 نه، خوش نبودن، حداقل من اینرا می‌دانستم. با تائی گفتم: نه.
 چرا نه؟

چون اونا احساس زندونی هارو داشتن ، میدونی ، خانم اینگل
 تورپ^۱ تو پول غرق بود. و- همه رو بخشید، و فرزند خونده هاش نمی
 تونستن رو پای خودشون بایستن.

این شرارته، تباهیه، سوءاستفاده از قدرته. نباید اجازه داد. افراد
 پیر، آدمای مریض ، نباید اختیار به هدر دادن زندگی جوون ها
 و نیرومندارو داشته باشن. از اونا سلب آزادی کنن . زجرشون بدن، نیرو
 و انرژی او نارو که می‌تونه مفید واقع باشه - و به او ن نیاز هست - به هدر
 بدن. این خودخواهی محضه.

با خشکی گفتم: به بزرگترها تا این حد اختیار داده نمی‌شه!
 بله، می‌دونم پدر، فکر می‌کنی جوونا خودخواهن. خوب شاید
 باشیم. این یه غرور پاکه؛ حداقل ما فقط خودمون کاری رو که می‌خوایم
 می‌کیم. از دیگران نمی‌خوایم اون کارو انجام بدن، نمی‌خوایم دیگرانو
 برده خودمون کنیم.

نه، فقط اگه سرراهتون باشن، زیر پا لگد مالشون می‌کنین.
 چودیت بازوی مرا فشد. گفت: حرفهای تلخ نزن! من خودم زیاد
 اهل اینکاران نیستم - تو هم هیچ وقت نخواستی زندگی رو به ما دیگر کنی.
 ما از این بابت ممنونیم.

با صداقت گفتم: متأسفم ، گرچه خیلی دلم می‌خواست اینکارو

بکنم. این مادرتون بود که اصرار داشت شماها باید فرصت اشتباه کردنو داشته باشین.

جودیت اینبار بازی مرا نیشگونی گرفت. گفت: می دونم دلت می خواست از ما ایرادهای بنی اسرائیلی بگیری! من که از ایراد گرفتن متغیرم. اصلاً تحملشو ندارم، ولی تو حتماً با من موافقی، نه! که زندگی های مفید فدای زندگی های بی فایده می شه؟

در تأیید حرفش گفتمن: بعضی وقتها اینطوره، ولی نیازی به عکس العمل های شدید نیست... هر کسی می تونه میدونو ترک کنه، متوجهی، بله، ولی واقعاً اینطوره؟ اینطوره؟

آنقدر لحن او با حرارت و تند بود که متحیرانه به چهره اش خیره شدم. آنقدر تاریک بود که صورتش بخوبی مشخص نبود. با صدایی ملايم ولی مضطرب ادامه داد: خیلی سخته، مسئله یکی دوتا نیست، مسائل مادی، احساس مسئولیت، خودداری از لطمہ زدن به کسی که دوستش داری - همه اینها هست، بعضی ها بیش از اندازه بی تفاوتند - اونا فقط بلدند با این احساسات بازی کنند. بعضی ها - بعضی از این مردم، مثل زالو می مونن!

لحن غضب آلوش باعث شد قدری جاوزنم. با تعجب گفتمن: جودیت، عزیزم.

بنظر می رسید فهمیده که بیش از حد حرارتی شده، چون خنده دستش را از دست من بپرون کشید.

خیلی داغ کرده بودم؟ این مسئله ای به که خیلی احساساتیم می کنه. می دونی، یه موردی یاد میاد... یه پیر مرد حیوون صفت. و وقتی یه نفر اونقدر جرأت بخراج میده که رشته حیاتشو پاره کند و اونهایی رو که دوستشون داره از دستش خلاص کنه، بهش میگن دیوونه. دیوونه؟ این عاقلانه ترین کاری بوده که یه نفر می تونسته بکنه - و شجاعانه ترین کار! ضعف تمام وجودم را گرفت. همین چند وقت پیش چیزی شبیه به این شنیده بودم، کجا؟

به تندی گفت: جودیت، از چی حرف می‌زنی؟

او، کسی نیست که بشناسیش، یکی از دوستان فرانکلین‌ها بود - پیر مردی بنام لیچفیلد. اون واقعاً متمول بود، ولی بجه هاش داشتن از گشتنگی میمردن - به او نا اجازه نمی‌داد کسی رو ببین یا بپرون بر. واقعاً دیوونه بود، ولی نه اونقدر که اطباء اونو دیبورن بخونن.

گفت: و دختر بزرگش اونو به قتل رسوند.

اه، فکر کنم تو روزنامه‌ها خوننده باشی؟ حالا بقول شما قتل - ولی از روی انگیزه‌های شخصی صورت نگرفته بود. مارگارت لیچفیلد صاف رفت اداره پلیس و خودشو تسلیم کرد، فکر کنم واقعاً شجاع بوده. من که جرأتش رو ندارم.

جرأت تسلیم شدن یا جرأت ارتکاب به قتل؟

هر دوا!

خیلی جدی گفت: «خیلی خوشحالم که اینو می‌شنوم، و دوست ندارم که قتل‌تو حتی در موارد خاص توجیه پذیر بدونی.»

مکثی کردم و ادامه دادم: «نظر دکتر فرانکلین چی بود؟»

جودیت گفت: فکر می‌کرد حقش بوده. میدونی پدر، بعضی مردم واقعاً مستحق‌اند کشته بشن.

جودیت، اجازه نمیدم اینطوری حرف بزنی. کی این عقاید رو تو کلهات فرو کرده؟
هیچ کس!

خوب، بذار بہت بگم که اینا همش مهملات مضر و کشنده س.

«بله! خوب بگذریم.» مکثی کرد. «او مدم اینجا که یه پیغام از خانم فرانکلین بهت بدم. دلش می‌خواهد اگه برات امکان داره به اطاشقش بری تا شما رو ببینه.»

با کمال میل. واقعاً متأسفم که اینقدر مریضه که نتوNST است برای شام بیاد پائین.

جودیت با سردی گفت: حالش خیلی هم خوبه، فقط دلش

می خواهد هی نت بزنه .
جوان ها خیلی ببر حمند.

۱- **Strychnine** شبیه قلای سمی به فرمول $C_{21}H_{22}N_2O_2$ که به عنوان دارو به مقادیر
بسیار جزئی استعمال می شود.

خانم فرانکلین را یکبار بیشتر ملاقات نکرده بودم. زنی سی ساله بود و چهره‌ای داشت چون مریم مقدس. چشمان درشت قهوه‌ای، موهایی با فرق از وسط و صورتی بعضی شکل و معصوم، اندامی ظریف و باریک داشت با پوستی لطیف و شفاف.

با تکیه بر چند بالش روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و لباسی گرانبها و ظریف با ترکیبی از رنگ‌های سفید و آبی روشن بر تن داشت.

فرانکلین و بویدکارینگتون مشغول خوردن قهوه بودند. خانم فرانکلین دستش را بسویم دراز کرد و با تبسی به من خوشامد گفت.

«چقدر خوشحالم که او مدین کاپیتان هیستینگز. برای جودیت خیلی خوب میشه، طفلک واقعاً سخت کار می‌کند.»

در حالیکه دست ظریف و شکننده‌اش را در دست می‌گرفتم، گفتتم: «با این وجود خیلی سرحال بنظر میرسه.»

باربارا فرانکلین آهی کشید و گفت: «بله، اون آدم خوشبختیه، واقعاً بهش حسودیم میشه، ولی فکر نمیکنم قدر این سلامتی و خوشبختی رو بدونه. نظر شما چیه پرستار؟ اوه، راستی بذارید معرفی تون کنم. پرستار کریون^{*}، کسی که بی نهایت به من لطف داره. بدون اون هیچ کاری از من ساخته نیست، اون درست مثل یه بچه منو تروختشک میکنه».

پرستار کریون زنی بود بلند قد، جوان و خوش آب و رنگ با موهای خرمائی و خوش فرم. دست های کشیده و سفیدش که با دست های اغلب پرستاران بیمارستانها تفاوت داشت نظرم را جلب کردند. غالباً کم حرف بود و گاه اصلاً پاسخ نمی داد، مثل حالاکه فقط سری نکان داد.

خانم فرانکلین ادامه داد: «جان^{**} واقعاً دختر بیچاره شمارو از پا در آورده، انگاره اون برده شه. تو برده داری! اینطور نیست جان؟! شوهرش کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. برای خودش سوت می زد و با سکه های داخل جیبش بازی می کرد. به آهستگی در جواب همسرش گفت: چی گفتی، باربارا؟ داشتم می گفتم تو باید از اینهمه کاری که از جودیت هیستینگز میکشی شرمنده باشی. حالاکه بیتان هیستینگز اینجاست و ما با کمک هم قصد داریم جلوی اینکارو بگیریم.

ضعف دکتر فرانکلین این بود که تمام مسائل را جدی تلقی می کرد. با چهره ای نگران به جودیت نگاه عاجزانه ای کرد. و زمزمه کنان گفت: اگر بیش از حد ازت کار می کشم باید بمن بگم.

جودیت گفت: «اونا فقط میخوان شوخی کرده باشن. حالاکه صحبت از کار شد میخواستم درباره لکه ای که روی نمونه دوم بود ازتون سئوال کنم، میدونین اونکه»

دکتر فرانکلین مشتاقانه بسمت او رفت و گفت: «بله، بله، چطوره اگه کاری نداری بربم پائین تو آزمایشگاه، میخوام کاملاً مطمئن بشم».

ودر حالیکه مشغول صحبت بودند از اطاق خارج شدند.
باریارا فرانکلین به بالش هایش تکیه داد و آهی کشید. پرستار کریون بطور غیرمنتظره و اعتراض آمیزی گفت: فکر می کنم در اصل خانم هیستینگز برده دارد.

خانم فرانکلین دوباره آهی کشید و زمزمه کرد: خودمو خیلی نالایق حس می کنم، میدونم که باید علاقه بیشتری به کار جان نشون بدم، ولی اصلاً نمی تونم. به جرأت میگم که این نوعی ضعفه ولی.
غرش بویدکارینگتون که کنار شومینه ایستاده بود، حرف او را قطع کرد: «این حرف های بی معنی چیه باس؟ تو هیچ ایرادی نداری، خودتو نگران نکن.»

اووه، ولی بیل^{*}، عزیزم، من واقعاً نگرانم. جرأتم رو از دست داده ام. همه چیز- نمی تونم جلوی این احساس رو بگیرم. همه چیز زنده و نامطبوع بنظر میاد. خوکجه های آزمایشگاهی، موش ها و چیزهای دیگه، اووف. «بخودلرزید و ادامه داد» می دونم احمقانه است، ولی من اونقدر احمقم که این چیزها مریضم می کنه! فقط دلم می خواهد به چیزهای دوست داشتنی و شاد فکر کنم، مثل پرنده ها، گل ها، بازی کردن بچه ها، تو که میدونی بیل!

بیل جلو آمد و دست باریارا را که عاجزانه بسویش دراز شده بود در دست گرفت. چهره اش در حالیکه رو به پائین و به باریارا نگاه می کرد، تغییر یافته بود و به چهره ای زنانه می مانست، و این تاحدی جالب توجه بود؛ چرا که بویدکارینگتون کاملاً چهره ای مردانه داشت.

او گفت: بابس، تو از هفده سالگی تا حالا تغییر زیادی نکرده ای. اون باغ کوچکتون با اون حوض شنای پرنده ها و نارگیل ها یادت هست؟ رویش را بطرف من بر گرداند و گفت: من و باریارا از هم بازی های قدیمی هستیم.

باریارا معتبرضانه گفت: هم بازی قدیمی؟
اووه، انکار نمی کنم که بیش از پونزده سال از من جوونتری، اما

وقتی مرد جوونی بودم با تو مثل به بچه کوچولو بازی می‌کردم، قلم دوشت می‌کردم عزیزم؛ و بعد وقتی دویاره به اونجا برگشتم دیدم خانوم جوون زیبایی شدی و تازه میخوای سری بین سرها در آری، منهم سهم خودم رو اینطوری اداکردم که ببرمت زمین گلف و بهت گلف یاد بدم، یادت میاد؟!

اوه بیل، فکر میکنی یادم میره؟

در ادامه خانم فرانکلین برای من توضیح داد: خونواهه من تو این گوشه دنیا زندگی می‌کردن و بیل هم می‌اوهد پیش عمومی پیرش سرادوارد "در ناتون" می‌موند.

بویدکارینگتون گفت: چه مقبره‌ای هم بود - و هست. بعضی وقت‌ها از اینکه اصلاً بشه اونجا زندگی کرد مأیوس می‌شم.

آه بیل، اونجا میتونه به بهترین نحو درست بشه. کاملاً حیرت انگیزا

آره بابس، ولی مسئله اینجاست که من اصلاً تو فکرش نیستم. حموم‌ها و چندتا صندلی راحتی - فقط به همینا می‌تونم فکر کنم. اونجا حتیاج به یه زن داره.

بهت که گفتم، میام کمک می‌کنم. جدی میگم.

سرولیام با تردید به پرستار کریون نگاهی کرد.

اگه تا این حد جون داری می‌تونم ببرمت. شما چی فکر می‌کنین پرستار؟

اوه بله، سروولیام. فکر می‌کنم برای خانم فرانکلین مفید باشه -

البته اگه مراقب باشن که خودشونو بیش از حد خسته نکنن.

بویدکارینگتون گفت: پس قرار همین شد. حالاش رو راحت بخواب تا برای فردا سر حال باشی.

هر دو با آرزوی شبی خوش برای خانم فرانکلین از در خارج شدیم. همانطورکه از پله‌ها پائین می‌رفتیم بویدکارینگتون با حالتی گرفته گفت: «شمانمی دونین در هفده سالگی چه موجود دوست داشتنی بود.

از برمه او مده بودم خونه - میدونین، زنم اونجا فوت کرده بود. ابائی ندارم که بگم کاملاً قلبمو تسبیح کرد. سه چهار سال بعد با فرانکلین ازدواج کرد. فکر نکنی که ازدواج رضایت بخشی بوده. کاملاً معتقدم که پایه و اساس بیماری اش هم از همینه. مردی که اصلانه او نو درک می‌کنه، نه قدرشو میدونه. او نم ازاون آدم های حساسه، به نظر من این حساسیتش تا حدی عصبیه. او نو از خودش بیرون بیارین، سرگرمش کنیں ، علاقه مندش کنیں تا بینین چقدر عوض میشه! ولی او ن جراح مسخره لعنتی فقط به لوله های آزمایشگاهی و بومی های غرب افریقا و فرهنگشون علاقه منده؛ و با عصبانیت غرغر کرد.

به فکرم رسید که احتمالاً در حرفاهاش قصدی نهفته است. با این وجود باعث تعجبم بود که چطور بوید کارینگتون باید مجذوب خانم فرانکلین شود که در حرف و در عمل موجودی مريض احوال بود، گرچه زیبایی زود گذری داشت مثل یک جعبه شکلات! لیکن بوید کارینگتون خودش آنقدر مملو از سلامتی و نشاط بود که نمیشد فکر کرد اصلاً تحمل آدم های عصبی را داشته باشد. بهر شکل، باربارا فرانکلین هنگامی که دختر بوده حتماً دوست داشتنی بوده و اکثر مردها بخصوص آرمان گراهائی مثل، بنظر من، بوید کارینگتون، خاطره اول را به سختی فراموش می‌کنند.

پائین پله ها خانم لوترل پرید جلوی ما و به بازی دعویمان کرد. به بهانه رفتن پیش پوآرو از او عذر خواستم.

دوستم در رختخواب بود. کورتیس مشغول جمع آوری اطاق بود ولی با آمدن من رفت و در را پشت سرش بست.

گفتم: خدا لعنت کند پوآرو، با اون عادت شیطانی ت که همه چیزو تو آستین ات نگه میداری.

تمام سرشب رو به کشف لگذراندم.

دوستم اظهار کرد: باید تا اندازه ای گیجت کرده باشه. کسی نظری در مورد حواس پرتی ت نداد. نپرسید موضوع چیه؟

کمی سرخ شدم، سئوال جودیت را بخاطر آوردم، فکر می‌کنم
پوآرو متوجه ناراحتی من شد. متوجه لبخند شیطانی روی لبانش شدم.
 فقط به این اکتفا کرد که بپرسد: و در اینمورد به چه نتیجه‌ای رسیدی؟
 میگی درسته یا، نه؟
 مطمئناً نه!

صورتش را بدقت تحت نظر گرفتم.
 من نورتون رو در نظر دارم.-
 چهره پوآرو تغییری نکرد.

گفتم: نه اینکه دلیل محکمی داشته باشم. اون فقط بنظر من مظنون
تر از بقیه است. البته - خوب - اون زیادهم تو چشم نیست و فکر می‌کنم
باید دنبال کسی هم بگردم که زیاد تو چشم نباشه.
 کاملاً درسته، ولی خیلی راه‌های دیگه‌ام برای تو چشم نبودن
هست.

منظورت چیه؟

به فرض اگه مثلاً به غریبه خلافکار چند هفته قبل از قتل بدون
هیچ دلیل مشهودی به اینجا بیاد، میتوونه نظر آدمو جلب کنه. بهتر اینه که
غریبه شخصیتی بی اهمیت جلوه کنه که سرگرم تفریحاتی مثل،
ماهیگیریه، نه؟

در تأیید حرفش گفتم: یا پائیدن پرنده‌ها. درسته ولی این که همون
حرف منه.

پوآرو گفت: از طرف دیگه، شاید بهتر باشه قاتل شخصیتی
مشخص و مشهود داشته باشه - مثلاً خود قصاب باشه. این دارای این
مزیته که هیچ کس به لکه‌های خون روی لباس قصاب توجه نمی‌کنه!
داری جوک میگی. اگه قصاب قبلًا بانانوا دعواش شده باشه، همه
می‌فهمن که کار قصابه.

نه، اگه قصاب فقط قصاب شده باشه که فرصت کشتن نانوا رو
داشته باشه! دوست من، آدم باید همیشه یه قدم عقب ترش رو هم ببینه.

بدقت باو نگریستم و تلاش کردم ببینم در حرفهایش جزئی ترین اشاره‌ای به چیزی هست یانه. اگر منظور خاصی داشت، احتمالاً اشاره به سرهنگ لوترل بود. آیا او عمدتاً مهمانسرایی باز کرده بود تا فرصتی برای کشتن یکی از مهمان‌ها داشته باشد؟ پوآرو بآرامی سرش را تکان داد و گفت: پاسخ رو از چهره من نمی‌تونی پیدا کنی.

آهی کشیدم و گفتم: تو جداً آدمو دیوونه می‌کنی پوآرو. بهر حال فقط به نورتون مظنون نیستم. این مردیکه آرتون چی؟ پوآرو با چهره‌ای خونسرد و تغییر ناپذیر گفت: از اون خوشت نمی‌اد؟ نه، اصلاً.

اه، از همون تیپ‌هایی که اسمشون رو توده کثافت میداری. درسته؟

کاملاً، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ پوآرو با تائی گفت: مطمئناً همینصوره. اون مردیه که هرزنی رو مجدوب می‌کنه.

بالندکی احساس حقارت و متعجبانه گفت: چطور زنها می‌تونن اینقدر احمق باشن. در مرد بی سروپایی مثل اون چی می‌بین؟ کی میدونه؟ ولی همیشه همینطور بوده، *sujet mauvais*^۱. همیشه زنها جذبیش می‌شن. ولی چرا؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت «شاید اونا چیزی رو می‌بین که ما نمی‌بینیم.» ولی چی رو؟

شاید خطرو... برای هرکسی خطر چاشنی زندگیه. بعضی‌ها به چیزی رو جانشین اون می‌کنن، مثل گاوباری. بعضی‌ها در موردش می‌خونن. بعضی‌ها تو سینما پیدا شدند. و من مطمئنم که امنیت و

آسایش بیش از حد، با طبیعت انسان سازگار نیست. مردها از طرق مختلفی خطر و حس می‌کنند. زن‌ها بیشتر این خطر را تو روایت جنسی پیدا می‌کنند؛ و شاید به همین علتی که به ایماء و اشاره ببر. به چنگال‌های در غلاف پنهان شده و پرسش خائنانه اون خوش آمد می‌گنند. و اون بیچاره‌ای هم که بتونه به شوهر خوب و مهربون باشه - بداخل راه پیدامی کنه.

چند لحظه‌ای در سکوت به این مسئله مبهم اندیشیدم. سپس به موضوع قبلی بازگشتم.

گفتم: می‌دونی پوآرو، برای من خیلی راحته که بفهمم چیه. فقط باید به محکی به دور و بزم بزنم و ببینم کی همه آدم‌ها رو می‌شناخته. منظورم اون پنج مورد توست.

این جمله را با حالتی پیروزمندانه ارائه دادم، ولی پوآرو فقط نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت. هیستینگز، نخواستم ببای اینجا که شاهد تلاش‌های ناشیانه و مشقت بارت باشم، اونم تو راهی که خودم قبل‌آ همش رو رفتم. تازه بذار بهت بگم اینقدرها هم که فکر می‌کنم ساده نیست. چهار تا از این موارد دراین کشور رخ نداده‌اند. آدم‌هایی که زیر این سقف جمع شده‌اند یه تعداد غریب نیستند که خودشون مستقل‌آ او مده باشن اینجا. اینجا هتلی به معنای هتل نیست. خانم و آقای لوتل مال این گوشة دنیان. اونا حسابی کار و بارشون کسد شده بود، ریسک کردن و اینجaro خریدن. افرادی که اینجا او مدن دوستانشون هستن، یا دوستای دوستانشون. سر ویلیام، خانم و آقای فرانکلین رو کشونده اینجا. اونام به نوبه خودشون به نورتون و فکر کنم دوشیزه کل پیشنهاد کردن و... الى آخر. یعنی میشه گفت فرصت خوبیه که یه نفوو که برای یکی شناخته شده است همه بشناسن. و برای چهم این امکان هست تا هرجا حقیقت بیشتر کشف شده، اقدام به فریقت بقیه کنه. مورد اون زارع ریگز رو در نظر بگیر. مزرعه‌ای که این حادثه اسفبار در اون رخ داد از خونه عمومی بوید کارینگتون فاصله‌ای نداره. قوم و خویش‌های خانم فرانکلین هم اون

نژدیکی ها زندگی می کردن. مسافرخونه مزروعه هم دائم در رفت و آمد توریست هابوده. بعضی از دوستان خانواردگی خانم فرانکلین هم می اومدن اونجا. خود فرانکلین هم اونجا اقامت داشته، نورتون و دوشیزه کل هم احتمالاً و شاید هم حتماً اونجا اقامت داشتن. نه. نه. دوست من. تمنا می کنم از این تلاش های ناشیانه برای پرده برداری از رازی که من از فاش کردنش برای تو ابا دارم دست برداری.

این خیلی احمقانه س. انگار باید از این کار صرف نظر کنم. بین پوآرو، من از این جوک های تو درباره «چهره گویا»ی خودم خسته شدم. اصلاً خنده دار نیست.

پوآرو بآرامی گفت: مطمئنی که تنها دلیلش همینه؟ اینقدر تشخیص نمیدی که دونستن اون ممکنه خطرناک باشه، دوست من؟ متوجه نیستی که من نگران امنیت توام.

با دهان باز به او خیره شدم. تاین لحظه به این جنبه مسئله توجه نداشتم و البته کاملاً هم همینطور بود. اگر یک قاتل تیز هوش و آگاه که با ارتکاب به پنج قتل گریخته بود. و فکر می کرد هنوز مظنون واقع نشده - ناگهان متوجه می شد که یکنفر قدم به قدم تعقیب شم می کند، مسلمان خطر اون فرد رو تهدید می کرد.

به تندی گفتم: ولی پس تو - تو خودتم در خطری پوآرو؟
پوآرو حرکتی اهانت کرد.

من بهش عادت کردم. می تونم از خودم محافظت کنم. تازه مگه سگ با وفا پیشم نیست که ازم محافظت کند؟ هیستینگز باوفا و فوق العاده من!

۶

پوآرو عادت داشت صبح ها زود بیدار شود. به همین علت او را
بعال خود گذاشت تا بخوابد و به طبقه پائین رفتم. بین راه ایستادم تا چند
کلمه‌ای با کورتیس صحبت کنم.

او بنظر من فردی بسی عاطفه، دیرفهم ولی قابل اعتماد و با
صلاحیت می‌آمد. او از آخرین بازگشتهای پوآرو از مصر کنارش بود. به من
گفت که حال اربابش نسبتاً خوب است، ولی بندرت حمله‌های قلبی
خفیفی داشته، و قلبش چند ماهه اخیر ضعیف شده است. مثل
موتوری که در حال از کار افتادن است.

خوب، بهر حال رندگی مفیدی داشته. اگر چه قلبم برای دوست
قدیمی ام در فشار بود، کسی که چنین شجاعانه در هر قدمی از این
سراسیبی جنگیده بود. حتی حالا که علیل و نحیف شده بود، روح
تسخیر ناپذیرش او را هدایت می‌کرد تا هنری را که در آن تبحر خاصی

داشت برای چندمین مرتبه به معرض نمایش گذارد.
با قلبی پریشان به طبقه پائین رفت. برایم زندگی بدون پوآرو غیر
قابل تصور بود...

یک دور بازی رابر^۱ تازه در سالن پذیرایی تمام شده بود و از من
خواستند که وارد بازی شوم.
فکر کردم شاید برای منحرف کردن فکرم بد نباشد و قبول کردم.
بوييدکارينگتون از بازی خارج شده بودو من کنار نورتون و سرهنگ و
خانم لوترل نشستم.

خانم لوترل گفت: خوب حالا چی میگین آقای نورتون. میخواین
من و شما مقابل این دو نفر باشیم. آخرین مشارکتمون خیلی موفقیت
امپزیود.

نورتون لبخند خوشایندی زد ولی زیرلب زمزمه کرد که واقعاً لازم
بود یار همیگر باشند - هان؟

خانم لوترل رضایت داد ولی فکر میکنم با رنجش!
من و نورتون باهم مقابل لوترل هانشستیم. متوجه شدم که خانم
لوترل واقعاً ازاین ترکیب دلخوراست. لبش را گاز میگرفت و آن شیطنت
ایرلندی اش دراین لحظه کاملاً محوشده بود.

خیلی زود علتش را فهمیدم. بعدها به دفعات با سرهنگ لوترل
بازی کردم، اما او اینقدر بد بازی نمیکرد. میتوانم بگویم بازیکن
متوسطی بود، ولی تا حدی فراموشکار گامگاهی به همین سبب دچار
اشتباهات فاحشی میشد. بازنش که بازی میکرد بدون وقفه اشتباه
پشت اشتباه، از دست زنش عصبی بود و این سبب میشد که چند برابر
دفعات عادی بد بازی کند! خانم لوترل واقعاً بازیکن خوبی بود هر چند
که آدم از بازی با او لذت نمیبرد. از هر دوز و کلکی سود میجست،
قوانینی را که حریف از آنها بی اطلاع بود، نادیده میگرفت و به محض
اینکه آنها به نفع خودش بودند آنها را اعمال میکرد. مهارت خاصی هم
درنگاههای درزدکی به دست حریفش داشت. به عبارت دیگر فقط

برای بردن بازی می‌کرد.

خیلی زود فهمیدم که منظور پوآرو از زیان نیش دار چه بوده. در بازی کنترلش را از دست می‌داد و با هر اشتباه شوهر بیچاره‌اش، بازیان تازیانه‌ای به او می‌زد. واقعاً برای نورتون و خودمن وضعیت ناهنجاری بود و وقتی بازی تمام شد خداراشکر کردم.

هردویه بهانه دیربودن وقت، برای دور بعدی عذر خواستیم.
همانطورکه دور می‌شدیم، نورتون بدون هیچ احتیاطی احساساتش را بروز داد.

«میگم واقعاً وحشتناک بود! وقتی می‌دیدم چه جوری بهش تشر می‌زنه و اون پیرمرده که زمانی برای خودش قلدر بوده صداش هم در نمیاد، دلم برash می‌سوخت. طفلک پیرمرد! دیگه اثری از اون سرهنگ تندریزان ارتش در اون دیده نمی‌شه.»

هشدار دادم: «هیس...» چون صدای نورتون ناخودآگاه بلند بود و ترسیدم به گوش سرهنگ لوتول پیرپرسد.
خیلی وضع بدیه.

با حساسات گفتم: اگه حتی با تبر زیانش رو قطع کنه برای من قابل درکه.

نورتون سرش را تکان داد، هیچوقت اینکار نمی‌کنه. روحش رو به زنجیر کشیده: بله عزیزم، نه عزیزم، بیخشید عزیزم. سبیلش رو می‌جوه و مظلومانه بع بع می‌کنه تا بذارنش تو تابوت. اگه خودشو می‌کشت هم نمی‌تونست اظهار وجود کنه.

سرم را با تأثیر تکان دادم، متأسفانه نورتون درست می‌گفت.
در راهرو توفی کردیم و متوجه شدم که درب جانبی به باغ باز است و باد به داخل می‌وزد. پرسیدم: نباید درویندیم؟

نورتون لحظه‌ای تأمل کرد و بعد جواب داد: خوب... ا... فکر نمی‌کنم همه او مده باشن تو.
ناگهان سوء ظنی در ذهنم هویدا شد.

کی بیرونه؟

دخلت و - فکر می‌کنم - آرتون

سعی کرد صدایش کاملاً معمولی باشد، ولی با اطلاعاتی که از گفتگو با پوآرو کسب کرده بودم، احساس ناراحتی می‌کردم.
جودیت - و آرتون، مطمئناً جودیت، جودیت زیرک و بی احساس من، گول مردی از این نوع را نمی‌خورد؟ مطمئناً می‌فهمد در وجودش چیست؟

همانطور که لباسم را در می‌آوردم این جملات در ذهنم تکرار می‌شد. ولی چیزمههمی آزارم می‌داد. خوابم نبرد، دائم پهلو به پهلو می‌شدم.

در افکار شبانه همه چیزیه حد اعلای خود می‌رسد. حس تازه‌ای از شکست و بیأس وجودم را فراگرفته بود. چه میشد همسر عزیزم زنده بود. کسی که سال‌ها با اعتماد به داوری هایش زندگی کرده بودم. همیشه نسبت به بچه‌ها عاقلانه و بادرک و فهم رفتار می‌کرد.

بدون او احساس نقص شدیدی می‌کردم. مسئولیت امنیت و سعادت و خوشی آنها با من بود. آیا من در این حد بودم؟ من مرد زیرکی نبودم، خدا بدادم برسد. من کورکورانه پیش رفته بودم - خیلی اشتباه کرده بودم. اگر جودیت لگد به بخت خود می‌زد، اگر مجبور می‌شد رنجی را تحمل کند - ناامیدانه چراغ را روشن کردم و نشستم.

اینطور درست نیست. باید به نحوی بخوابم. از رختخواب خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم و با تردید به شیشه آسپرین خیره شدم. نه، به چیزقوی تری نیاز داشتم. به ذهنم رسید که پوآرو شاید چیز خواب آوری داشته باشد.

از راهرو گذشتم و با تردید پشت در اطاflux ایستادم. باعث شرمندگی بودکه این جوان سالخورده را بیدار کنم. مردد بودم که صدای پایی شنیدم و به اطراف نگریستم. کسی داشت از راهرو به طرف من می‌آمد. نور ضعیفی بود و تا وقتی جلو

نیامده بود صورتش را ندیدم و نمی‌دانستم کیست. بعد که فهمیدم آلتون است خشکم زد. داشت با خودش می‌خندید، حالتی که من واقعاً از آن متنفرم.

به من نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «سلام، هنوز میگرددی؟»

خیلی مختصر گفتم: نتوانستم بخوابم.

فقط همین؟ الان درست می‌کنم. دبالم بیا.

تا اطاقش رفتم، جنب اطاقم بود. جاذبه غربی مرابه بررسی این مرد از نزدیک می‌کشاند.

گفتم: تا دیر وقت بیدار می‌مونی؟

هیچوقت زود به رختخواب نرفتم، مخصوصاً که به سرگرمی هم داشته باشم. این شب های خوب حیفه تلف بشه.

خندید - حرکتی که برایم نرفت آور است.

دنبالش تا حمام رفتم. گنجه کوچکی را گشود و یک شیشه قرص بپرون آورد.

بفرمائین. این به مخدرا واقعیه، عین به تیکه چوب خوابت میره. خواب های خوشی هم می‌بینی. ماده خواب آور معجزه گر، این اسم تجاری شه.

حرارتی که در صدایش بود به من شوک ضعیفی وارد کرد. نکند مواد مخدر هم مصرف می‌کند؟

باتردید گفتم: اون- خطرناک نیست؟

اگه خیلی بخوری چرا. این به نوع باریتوریت^۲، که مقدار کشنده‌اش با درمان کننده‌اش خیلی نزدیکه. نیشخندي زد، در حالی که گوشه لبش بصورت ناخوشایندی به یک طرف بالا رفته بود.

گفتم: فکر نمی‌کنم که بدون نسخه دکتر گرفته باشیش.

تو نمی‌تونی جوون کهنه کار. در هر صورت به معنای واقعی کلمه، تونمی تونی. من تو این راه مو سفید کردم.

فکر می‌کنم از روی حماقتم بود ولی من بعضی وقت‌ها بسرم
می‌زنند.

گفتم: فکر کنم اترینگتون رو می‌شناختی؟
یکدفعه دریافتمن که این جمله توجهش را جلب کرده. چشمانش
حالتی جدی و دقیق پیدا کرد.

با تغییر صدا بطور تصنیعی و با ملایمت گفت: «آه بله، اترینگتون رو
می‌شناختم. مردک بیچاره.» و بعد چون من چیزی نگفتم ادامه داد: البته -
اترینگتون مواد مصرف می‌کرد، ولی زیاده روی کرد. آدم باید بدونه کی
جلوشو بگیره، اون نمی‌دونست. کارکشیفه. زنش خیلی شانس آورد. اگه
دلسوزی هیشت ژوری بدادش نرسیده بود، دارش زده بودن.

دو تا فرص به من داد و سپس بالحنی عادی گفت: تو اترینگتون رو
خوب می‌شناختی؟

من هم حقیقت را گفتم: نه.

برای لحظه‌ای سردرگم بود که چطور ادامه دهد. سپس با خنده‌ای
ناقص به این سردرگمی خاتمه داد.
مرد بیچاره، زیاد پای بند اعتقادات نبود، ولی بعضی وقت‌ها
معاشریدی نبود.

برای فرص‌ها تشکر کردم و به اطاقم بازگشتم.
یکبار دیگر دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم، داشتم فکر
می‌کردم که چه حماقتی کرده‌ام. چون تقریباً برایم مجل شده بود که λ
همین آرتون است. و حالا گذاشته بودم بفهمد که من از حقیقت بو
برده‌ام.

۱- نوعی بازی باکارت شامل سه قسمت که برندۀ دو قسمت، بازی را می‌برد.
Rubber.
۲- نمک اسید باریتونریک - مشتقات این اسید که بعنوان داروی مسكن
Barbiturate.
و شواب آور تجویز می‌شود.

۷

روایت من از روزهایی که در استایلز سپری شد «بناچار» باید قدری آشفته و درهم باشد. خودم که آنرا جمع بندی می‌کنم بنظرم یک سری گفتگو شامل حرف‌ها و عبارات تلقین آمیزی می‌آید که بر ذهنم نقش بسته‌اند.

درباتدا وقبل از هر چیز ضعف و ناتوانی پوآرو بر من مشهود شد. البته بر اساس گفته خودش باور کردم که مغزش با تمام ذکاوت و توان قبلی کارمی کند ولی از نظر جسمانی چنان نحیف و لاگر شده بود که یکباره حس کردم تقدیر چنین است که از حد معمول فعال تر باشم. باید چشم و گوش پوآرو می‌بودم، که بودم.

البته روزهایی که هواخوب بود کورتیس اریاش را بغل گرفته و با دقت تا طبقه پائین او را حمل می‌کرد، جایی که صندلی چرخداری که قبل از او پائین برده شده بود، انتظارش را می‌کشید. سپس او را در باغ می‌گرداند تا به نقطه‌ای می‌رسید که در معرض باد نبود. روزهای دیگر که

هوا مساعد نبود او را به سالن پذیرایی می برد.

هر جا که بود، مطمئناً یکی دو نفر می آمدند و کنار او به صحبت می نشستند، ولی این با آنچه پوآرو می خواست یعنی همنشینی در خلوت، متفاوت بود. او دیگر قادر نبود شخص مورد نظرش را برای گفتگو از بین دیگران برگزیند.

روز بعداز رسیدن فرانکلین را به کارگاه کهنه‌ای در باع برد که بصورتی ناهنجار و مختص مقاصد علمی تجهیز شده بود.

بگذارید همین جا و در همین لحظه این را روشن کنم که من اصلاً مخیله علمی ندارم. در برداشتن که از کار دکتر فرانکلین ارائه می دهم، احتمالاً عبارات اشتباہی بکار می برم که استهزای آنانی را که در این موارد آموزشی دیده‌اند بدنبال خواهد داشت.

تا آنجا که من، یک آدم عامی، می توانستم سر درآورم، فرانکلین مشغول آزمایش با شبه قلیاهای مختلفی بود که از لوییای سمنی کالاپار یا فیسوز تیگماونوسم^۱ استخراج کرده بود. بعداز گفتگوبی که بین پوآرو و فرانکلین صورت گرفت بیشتر متوجه موضوع شدم. توضیحات جودیت که سعی در آموزش بنده داشت همانگونه که رسم جوان‌های با حرارت و مشتاق است، بیش از حد فنی بود. او طبق آموخته هایش به شبه قلیاهای فیسوز تیگمین^۲، اسرین^۳، فیزووئین^۴، جنسین^۵ اشاره کرد و همینطور ادامه داد و به ماده دیگری که بیانش مشکل تراست. پروستیگمین یا همان دی میتل کربنیک استر هیدروکسی فیل تری متیل لامونوم^۶ و غیره و ذالک اشاره کرد، و بسیاری چیزهای دیگر که معلوم شد مشابه یکدیگرند و فقط طرق دستیابی به آنها متفاوت بوده! در هر حال تمامی آنها برای من نامفهوم بود، و با این سؤال که اینها احتمالاً فایده‌ای هم بحال بشریت دارد یانه؟ باعث بر انگیختن انژجار جودیت شدم. هیچ سوالی بیش از این نمی تواند خشم یک دانشمند واقعی را برانگیزد. جودیت نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت و بحر طویل دیکته شده دیگری را آغاز کرد. حاصل تمام این حرف‌ها تا آنجا که من نتیجه گرفتم

این بود که قبایل گمنامی از بومیان غرب افریقا مصنونیت قابل توجهی در مقابل یک بیماری به همان نسبت گمنام ولی کشنده بنام، تا آنجا که خاطرمن هست، جور دنیتیز^۷ نشان داده بودند که در اصل آدم مشتاق و با ذوق دیگری بنام دکتر جردن "آنرا در بی تحقیقاتش یافته بود! آن یک بیماری بسیار نادر نواحی گرم‌سیری بود که در یکی دو مورد، آن هم طبق برآوردهای سفیدپوستان، با نتایج مهلهک همراه بوده.

در حالی که بیم داشتم خشم جودیت برانگیخته شود اظهار کردم که معقول تر بود دارویی پیدا کنند که عوارض ناشی از سرخک را معالجه کندا!

جودیت با اظهار تأسف و بطور سرزنش آمیزی برای من روشن کرد که این کار برای نیکی کردن به نژاد بشر نیست، بلکه برای توسعه دانش بشری است، این تنها هدفی بود که ارزش دستیابی داشت.
بامیکروسکوپ به چند نمونه نگاه کردم، چند تایی عکس از بومیان غرب افریقا را وارسی کردم (خیلی سرگرم کننده بود!). چشم موشی خواب آلود را در قفس لمس کردم، و شتابان برگشتم بیرون تو های آزاد.

باز هم می‌گویم، اگر کمترین احساس علاوه‌ای داشتم، از گفتگوی فرانکلین با پوآرو نشأت می‌گرفت.

او گفت: «می‌دونی پوآرو، این ماده در حقیقت بیشتر به درد تو می‌خوره تامن. این لوپیای اثبات گناه که فکر می‌کردن گناهکاری یا بی‌گناهی رو ثابت می‌کنه. این قبیله‌های غرب افریقا اینو بی‌چون و چرا باور می‌کنن - یا می‌کردن - اینروزها دیگه بیشتر می‌فهمن. اونا خیلی جدی اونو می‌جونند با این اطمینان که اگه گناهکار باشن اونارو می‌کشه و اگه بی‌گناه باشن هیچ صدمه‌ای نمی‌بینن.

و افسوس که می‌میرند!

نه، همشون نمی‌میرن؛ و این مسئله‌ای یه که تا حالا بهش توجه نشده؛ چیزهایی پشت همه این مطالبه که فکر می‌کنم یه جادوگرم فریب

بده. دونوع بارز از این لوبيا وجود داره. اونقدر شبيهندکه مشكل می تونين اختلافشونو متوجه بشين، ولی تفاوتی هست. هردو تاشون حاوي فيسوزيگمين و جنسرين و بقيه چيزها هستند، ولی در نوع دوم می تونين، يا لااقل من می تونم، يه شبه قليای ديگه اى رو جدا کنم که اثرش عوارض بقيه رو خشني می کنه؟ و نكته ديگه اينکه نوع دوم غالباً توسيط معدودي از افراد داخلی در نوعی مراسم مذهبی مخفی خورده مبشه - و افرادي که اونو می خورن هرگز با جوردنیتیز از پا درنمييان. اين ماده سوم تأثير بسزاني بر سیستم ماهیچه ای داره، بدون هيچگونه اثر زيان آور. اصلاً يه چيز جالبيه. متاسفانه اين شبه قلياً بطور خالص خيلي ناپايداره. با اين وجود دارم به يه جاها ي اي می رسم. ولی اونچه لازمه تحقیقات بيشتری اونجا در خود محله، اين کاريکه که باید انجام بشه!

بله، خدا شاهده که همینطوره ... حاضرم پارو وجود نام بذارم که - «بطور ناگهانی مکث کرد. باز همان نیشختند ظاهر شد.» فراموشش کنин. تو اين موارد خيلي داغ می کنم!

پوآرو با آرامش خاصی گفت: اينطور که تو ميگي کارمن برای تشخيص گناه يا بي گناهی خيلي راحتتر می شه. آه، چي ميشد يه ماده ای بود که کار اين لوبيا اثبات گناه رو می کرد.

فرانكلين گفت: ولی مشكلات شما به همين جا ختم نميشه. اصلاً گناه چие و بي گناهی چие؟

من گفتم: فکر نمی کنم در اين مورد تردیدی باشه. به سمت من برگشت. بد چие؟ خوب چие؟ قرن به قرن عقاید نسبت به اونا عوض نميشه.

چيزی که شما معیار قرار ميدين احتمالاً احساس گناه يا بي گناهیه. در واقع چيزی رو بعنوان يه معیار کلی نميشه در نظر داشت.

متوجه نمی شم، چطور اين نتيجه رو گرفتی؟

بيين عزيzman، فرض کن يه مردي فکر می کنه از طرف خدا بهش حق داده شده که يه دیکتاتور، يه رياخوار یا يه فاسق يا هرگس ديگه اى رو

که خشیم معنوی اونو بجوش میاره بکشه. اون کاری رو می کنه که در نظر شما عملی گناهکارانه است - ولی در نظر اون عملی عاری از گناهه. خوب حالاً لوبیای بیچاره اثبات گناه شما چیکار می تونه بکنه؟

گفتم: مطمئن‌آ همیشه قاتل به نوعی احساس گناه می کنه؟
دکتر فرانکلین با رغبت گفت: خیلی از آدم هارو دلم می خواهد بکشم. فکر نکنیں که بعدش هم شبها از عذاب و جدان بیدار می مونم. می دونین، من عقیده‌ام اینه که حدود هشتاد درصد از نژاد بشر باید قلع و قمع بشن. بدون اونا بهتر برآهمند ادامه میدیم.
بلند شد و سلانه سلانه در حالی که با نشاط برای خودش سوت می زد دور شد.

با تردید چشم به دنبالش دوختم. صدای خنده پوآزو با دهان بسته مرا به خود آورد.

می بینی دوست من. مثل کسی می مونه که با لونه افعی ها مواجه شده. بذار فکر کنیم که دوستمون دکتر موعظه شو عملی نمی کنه.

گفتم: بله، ولی او مدبیم و کرد؟



بعد از قدری تردید و دودلی مصمم شدم که در مورد موضوع آرتوون با وجودیت حرف بزنم.

احساس می کردم می دانم عکس العملش چیست. می دانستم که او در قضاوت آرام و عاقل است، دختری است که خوب می تواند از خودش مراقبت کند و فکر نمی کردم جذابیت های پوچ مردی چون آرتوون او را بدام اندازد. گمان می کنم برای کسب اطمینان کامل در این مورد بود که با او درگیر شدم.

متأسفانه آنچه می خواستم نشد... به جرأت می گویم که ناشیانه

عمل کردم. جوانها از هیچ چیزی بیش از نصیحت بزرگترها انزجار ندارند. سعی کردم جملاتم کاملاً معمولی و مودبانه باشد. گمان می‌کنم شکست خوردم.

یکباره جودیت موضع گرفت.

گفت: اینا چیه؟ هشدار والدین در مقابل گرگ بد گنده؟
نه، نه جودیت، اصلاً!

پس از میجرآلرتون خوشت نمیاد.

راستشو بخوای، نه. وحقیقتاً فکر نمی‌کنم تو هم خوشت بیاد.
چرانه؟

خوب... اون به تیپ تو نمی‌خوره، درسته؟
تو من چی می‌بینی پدر؟

جودیت همیشه توانسته من را زیر و رو کند. بدجوری قاطی کردم.
ایستاده بود من رانگاه می‌کرد. لبهاش بالبختی استهزاً آمیز قوس ملایمی به سمت بالا ایجاد کرده بود.

گفت: خوب تو او ندوست نداری، ولی من چرا! فکر می‌کنم
خیلی سرگرم کننده ست.

کوشیدم تمامش کنم: آهان، سرگرم کننده... ممکنه!

جودیت عمدتاً گفت: اون خیلی جذابه. هر کسی اینطور فکر می‌کنه. خوب البته مردا چشم دیدنش رو ندارن.

«حتماً ندارن» و ناشیانه ادامه دادم «دیشب تا دیر وقت با اون بیرون بودی...» نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم، طوفان بیا شد.

پدر واقعاً داری ابلهانه قضاوت می‌کنی. فکر نمی‌کنی تو این سن خودم می‌تونم ترتیب کارا مو بدم؟ حق نداری کنترل کنی که چیکار می‌کنم یا کسی رو برای دوستی انتخاب می‌کنم. این مداخله‌های بیجا تو زندگی بچه هاس که اونارو نسبت به پدر و مادرها آتیشی می‌که. من خیلی به تو افتخار می‌کنم... ولی من دیگه برای خودم ذنی شدم و زندگی م مال خودمه. ادای کاراگاه‌های تازه کار رو از خودت در نیار.

این حرف‌های تند و خشن اونقدر به من ضربه زد که کاملاً از پاسخ دادن عاجز ماندم، وجودیت به سرعت دور شد.

زمانی که مرا ترک می‌کرد احساس می‌کردم بجای اینکه کار را درست کنم خرابترش کرده‌ام.

غرق در این افکار بر جایم ایستاده بودم که با صدای پرستارخانم فرانکلین بخود آمدم که با شیطنت گفت: به چی فکر می‌کنین، کاپیتان هیستینگز؟

با خوشحالی برگشتم که به این مداخله خوش آمد بگویم.

پرستار کریون زنی جوان و خوش برورو بود. شاید رفتارش کمی آمیخته به شیطنت بود، ولی خوش مشرب و خوش درک بود.

تازه از کار مستقر کردن بیمارش در نقطه‌ای آفتابگیر و نزدیک به آزمایشگاه سرهم بندی شده فارغ شده بود.

پرسیدم: خانم فرانکلین به کار شوهرش علاقمند؟

پرستار کریون سرش را به حالت مغفرونهای تکان داد.

او، برای اون این کار بیش از حد تخصصیه. می‌دونین کاپیتان هیستینگز، اون در مجموع زن با هوشی نیست.

نه، گمان نمی‌کنم.

والبته ارزش کار دکتر فرانکلین رو فقط کسی می‌دونه که چیزی از طبابت بلد باشه. اون واقعاً مرد بسیار باهوشیه. می‌دونین، یه جواهره. مرد بیچاره، خیلی براش احساس تأسف می‌کنم.

احساس تأسف برای اون؟

بله، بیشتر همین‌جوری می‌شه. منظورم ازدواج با زنی به که مناسبش نیست.

فکر می‌کنین اون به دکتر نمی‌خوره؟

خوب، شما اینطور فکر نمی‌کنین؟ اونا هیچ وجه مشترکی با هم ندارن.

گفتم: بنظر می‌باد دکتر خیلی شیفته‌اش باشه، کاملاً متوجه خواسته

هاش و مسائل دیگه س.

پرستار کریون بطور ناپسندی خنده دید «اونم خوب اینو می دونه.»
باتردید پرسیدم: فکر می کنیں اون با خودش باین سلامتی از
دست رفته اش دکان باز کرده؟

پرستار کریون خنده دید: «شما اصلاً نمی تونین راه و چاره رویادش
بدین. هرچی خانوم بخوان همونه. بعضی زنها اینجورین... اندازه یه گله
میمون می فهمن. اگه کسی جلوشون واشه فقط دراز می کشن و
چشم‌اشونو می بندن، خودشونو مریض و رقت انگیز نشون میدن، یا
اینکه دچار طوفانهای عصی میشن - البته خانم فرانکلین ازنوع اوله، تمام
شب رو بیدار می مونه و صبح صورتش رنگ پریده و درب و داغونه.»
من که جداً جا خورده بودم پرسیدم: «ولی اون واقعاً ناتوانه، نه؟»
پرستار کریون نگاه عجیب و غریبی به من انداخت. با سردی
گفت: «اوه، الیته» و خیلی سریع موضوع رو عوض کرد.
از من پرسید که آیا حقیقت دارد مدت ها پیش، زمان جنگ اول،
اینجا بوده ام.

بله، کاملاً حقیقت داره.
با صدایی ملايم تر گفت: اينجا يه قتل اتفاق افتاد. نه؟ يكى از
خدمتکارا به من گفت. يه پيرزن؟
بله!

و شما در آن لحظه اينجا بودین؟

بله بودم.

بطور خفيفي لريزد. گفت: پس علتش اينه، نه؟
علت چي؟

با گوشه چشم به من نگاهي کرد. «اين... اين فضاي اينجا اينو حس
نمی کنین؟ من حس می کنم. يه چيزی هست، شاید شما بدونين منظورم
چيه؟

لحظه اي در سکوت به حرفش فکر کردم. آيدارست می گفت.

آیا این حقیقت داشت که قتلی که با کمال خشونت - و سوءقصد قبلی - در مکانی خاص صورت گرفته بود تأثیرش را در همان مکان چنان حفظ می کرد که بعد از سال ها هنوز احساس می شد. مردمی که به احضار روح عقیده داشتند چنین می گفتند. آیا استایلز هنوز آثار آن واقعه را که مدت ها پیش رخ داده بود بدوش می کشید؟ اینجا، میان این دیوارها، میان این درخت ها، اندیشه قتل قد کشیده و رشد کرده بود و اکنون با آخرین حرکت به بار می نشست. آیا این افکار هنوز فضای آلوده می کرد؟

پرستار کریون رشته افکارم را پاره کرد و ناگهان گفت: تو خونه ای بودم که قتلی در اون اتفاق افتاده بود. هیچ وقت یادم نمیره . میدونین هیچ کس یادش نمیره. یکی از مریض هام بود. مجبور بودم کلی مدرک ارائه بدم. یه احساس عجیب و غیر عادی بهم دست داده بود. برای به دختر تجربه خوبی نیست.

باید همینطور باشه. من خودم میدونم...
با داخل شدن بوید کارینگتون با گام های بلند به درون ساختمان حرفم را قطع کردم.

مثل همیشه بنظر می رسید عظمت و سبکروحی او تمامی سایه ها و نگرانی های لمس ناشدنی را کنار می زند.

بسیار سخی، عاقل و آزاد بود، از آن شخصیت های دوست داشتنی و مقتدر که عقل سليم و شادابی از آنان پرتو افکن است.

صبح بخیر هیستینگر، صبح بخیر پرستار. خانم فرانکلین کجا ن؟
صبح بخیر سر ویلیام . خانم فرانکلین اون پائین انتهای باغ زیر درخت ممرز نزدیک آزمایشگاهن.

و گمان می کنم فرانکلین داخل آزمایشگاس.
بله سر ویلیام - با دوشیزه هیستینگر.

دخترک بیچاره. تصوّر شو بکنین. تو صبح به این فشنگی آدم خودشو با اون کارهای متغیر تو یه مرغدونی حبس کنه! هیستینگر تو باید یه کاری بکنی.

پرستار کریون خیلی سریع گفت: اوه، دوشیزه هیستینگز کاملاً سرحاله. اون اینکارو دوست داره، میدونین دکتر هم بدون اون نمی تونه کار کنه، من مطمئنم.

کارینگتون گفت: بد بخت بیچاره! اگه من دستیار زیبایی مثل دختر تو داشتم، بجای خوکجه های آزمایشگاهی به اون نگاه می کردم، هان چی میگی؟

این از آن جوک هایی بود که جودیت اصلاً خوش نمی آمد، ولی به ذاته پرستار کریون خوش آمد و کلی خندید.

او با تعجب گفت: شما نباید از این حرفها بزنین. مطمئنم همه می دونن شما چیکار می کنین! ولی دکتر فرانکلین خیلی جدیه - این کار حسابی از پا درش آورده!

بوید کارینگتون با شادابی گفت: خیلی خب، ظاهراً تو موقعیتی هست که بتونه مواظب شوهرش باشه. به عقیده من اون حسوده. شما خیلی حالیتونه، سروپلیام!

بنظر می آمد پرستار کریون از خوشمزگی ش خیلی لذت برد. با بی میلی گفت: خب، فکر کنم باید یه سری به سوب جوی خانم فرانکلین بزنم.

به نرمی دور شد و بوید کارینگتون با نگاه بدرقه اش کرد. اظهار کرد: دختر خوش بروزی یه، موهادندونهای دوست داشتنی، سمبل خوبی ارزیت. درمجموع باید زندگی مردهای داشته باشه، همه اش مراقبت از افراد مریض. چنین دختری مستحق سرنوشت بهتریه.

گفتم: اه، البته، گمان کنم روزی ازدواج کنه.

امیدوارم همینطور بشه.

آهی کشید - ویه ذهنم چنین خطور کرد که همسر مرحومش را بیاد آورد. اندکی بعد گفت:

می خوای بامن به ناتون بیای و اون جارو ببینی؟

مسلمه که می‌خوام. فقط باید ببینم پوآرو به من احتیاج نداشته باشه.

پوآرو را در بالکن یافتم، کاملاً خاموش نشسته بود و مرا تشویق به رفتن کرد.

حتماً برو هیستینگز، برو. بنظر من اونجا ملک بی نظیریه. حتماً باید اونو ببینی.

دلم می‌خواهد، ولی نمی‌خوام تورو و لکنم.

دوست باوفای من! نه، نه، با سرویلیام برو. مرد جذابیه، نه؟

با حرارت گفتم: درجه یکه!

پوآرو تبسمی کرد: آه، بله، فکر می‌کردم هم ردیف خودت باشه!



واقعاً از این سفر کوتاه لذت بردم.

نه تنها از هوایی عالی در یک روز تابستانی دوست داشتنی - بلکه از همراهی با این مرد.

بوید کارینگتون آن جذبه لازم را داشت، تجارب بسیاری ارزندگی در مکان های مختلف، که او را همراهی فوق العاده می‌ساخت.

داستان هایی از دوره مدیریتش در هند، تفاصیلی جذاب از فرهنگ و روایات قبیله‌ای آفریقای شرقی و در مجموع آنقدر جالب حرف می‌زد که

کاملاً مرا از حال خود خارج کرد و نگرانی هایم در مورد جودیت و اضطراب شدید حاصل از رازگویی های پوآرو را از یاد بردم.

بعلاوه از حرفهای بوید کارینگتون در مورد دوستم لذت می‌بردم. احترام زیادی برای او قائل بود - هم برای کار و هم برای شخصیتش؛ و

چنانچه بوید کارینگتون اظهار کرد شرایط تأسف بار فعلی اش قابل وصف نبود.

چنین تصور می‌کرد که زندگی اگر در طریقی چون زندگی پوآرو طی شود خود پاداش گرانقدری است و خاطرات دوست من برای خودش رضایتِ خاطر و احترام باطنی در بردارد.
او گفت: بعلاوه، من شرط می‌بندم مغزش به همان تیزی همیشگیه.

با اشتیاق تأیید کرد: «بله، واقعاً همینطوره.»

اشتباه محضه که فکر کنیم اگه کسی پاهاش از کار بیفته مغزش هم تحت تأثیر واقع میشه. حتی به کمترین حد. مرور زمان رو کار مغز خیلی کمتر از اونچه بتونی فکرشو بکنی اثر می‌گذاره. وا! من که اصلاً تمايلی به ارتکاب به قتل زیر گوش هرکول پوآرو ندارم - حتی این موقع روز. با نیشخندی گفتم: اگه اینکارو بکنی می‌گیرت.

شرط می‌بندم می‌گیره. خیلی جدی ادامه داد: البته نه اینکه من به هیچ وجه نتونم دست به قتل بزنم. میدونی من اصلاً حوصله نقشه کشیدن ندارم. کم صبرو بی طاقت. اگه بخواهم مرتکب قتل بشم سریز نگاه اینکارو می‌کنم.

رديابي اين جنایت خيلي مشكل ميشه.

فکر نمی‌کنم اينطور باشه. من احتمالاً سر نخ های زيادي جاهای مختلف پشت سرم می‌گذارم. خوب، خوشبختانه من ذهن جنایي ندارم. تنها کسی که تصور می‌کنم بکشم يه باجگيره. خيلي کار كثيفيه، درست مي‌گم؟ هميشه فکر می‌کردم که باید اونارو با تير زد. تو نظرت چие؟
به همدردي بانظرات او اعتراف کردم.

بعدکه يك معمار جوان به آنجا آمد با هم مشغول بررسی کار انجام یافته روی خانه شدیم.

ناتون در اصل مربوط به زمان تودور^۸ بود و فقط يك قسمت آن بعدها به آن اضافه شده بود.

هیچ گونه تغيير يا مدرنيزه کردن از زمان نصب دو حمام ابتدائي در ۱۸۴۰ يا همان حدود به بعد در آن صورت نگرفته بود.

بویدکارینگتون توضیح داد که عمومیش کم و بیش تارک دنیایی و مردم گریز بوده و در گوشه‌ی از این عمارت عظیم زندگی می‌کرده است. بویدکارینگتون و برادرش تاب آورده و تعطیلاتشان را زمانی که بچه مدرسه‌ای بودند آنجا گذرانده بودند، قبل از آنکه سراپورارد^{*} بیش از حد، منزوی شود.

پیر مرد هرگز ازدواج نکرده و فقط یک دهم درآمد سرشارش را خرج کرده بود، بطوری که حتی بعداز مرگش با کسر تمام مالیات‌ها، بارونت حاضر، خود را مردی بسیار ثروتمند یافته بود. او آهی کشید و گفت: ولی خیلی تنها.

من ساکت بودم. نثار من آنقدر حاد بود که از بیان آن عاجزم، چون من هم مرد تنها بودم. از وقتی سیندرز مرده بود احساس می‌کردم نیمی از وجودم را از دست داده‌ام.

در این لحظه فقط گوشه‌ای از احساساتم را برای اینکه باعث درنگی شده باشم، بیان کردم.

آه بله هیستینگر، ولی تو چیزایی داشتی که من هیچ وقت نداشتیم. لحظه‌ای مکث کرد و سپس، با تشنج، تراژدی خودش را برای من به اختصار تعریف کرد.

از همسری جوان و زیبا، موجودی دوست داشتی، دلربا و تمام وکمال ولی با سابقه‌ای بد حرف می‌زد. تقریباً تمامی خانواده‌اش از مصرف مشروب مرده بودند و خود او هم به همین لعن و نفرین گرفتار شده بود.

کارینگتون او را مقصراً نمی‌دانست. به تشخیص وی وراثت اثر شدیدی بر او داشته است.

بعداز مرگ او کارینگتون مصمم شده بود که زندگی را در تنها بی‌گیرد. رنجور از این تجربه، تصمیم گرفته بود که دیگر ازدواج نکند.

خیلی ساده گفت: آدم در تنها بیشتر احساس امنیت می‌کنه. بله، احساسات رو می‌فهمم - حداقل اوائلش اینجوریه.

«تمومش همینطوری با غم و اندوه همراه بود. باعث شد احساس پیری و ناکامی زودرس بهم دست بده.» مکث کرد. «درسته - یکبار خیلی وسوسه شده بودم، ولی دختره خیلی جوون بود. احساس نمی‌کردم این عادلانه باشه که او نباشد یا مرد سرخورده وصلت کنه. من خیلی براش بزرگ بودم. او نمثل یه بچه بود. خوشگل - و کاملاً دست نخورده. تأمل کرد و سری تکان داد.

اون نبود که باید در اینمورد قضاوت می‌کرد.

نمی‌دونم هیستینگر، فکر می‌کنم نه، او ن - او ن بنظر می‌رسید که از من خوشش می‌باد، ولی گذشته از این، می‌گم که، خیلی جوون بود. همیشه چهره‌ش در آخرین روزی که ترکم می‌کرد بیادم می‌مونه. سرش که کمی به یکطرف خم شده بود - او ن نگاه تقریباً سرگردان - دست های کوچکش -

دیگر چیزی نگفت. نمی‌توانستم علتش را بیابم، ولی این حرف‌ها بصورتی اعجاب‌انگیز تصویری بدست می‌داد که بطور مبهمی آشنا بنظر می‌رسید.

صدای بویدکارینگتون که یکدفعه خشن شده بود افکار مرا گسیخت.

گفت: من احمق بودم. هر مردی که فرصت رواز دست بده احمقه. در هر حال فعلآً من اینجام، با عمارتی مجلل که از سرم زیاده، بدون حضوریه آدم خیر خواه که سر میز با من بنشینه.

طرز حرف زدنش که از آن بویی از تعجل به مشام نمی‌رسید برای من نوعی فریبندگی در بر داشت. جذابیت‌ها و آسایش ایام گذشته را برایم به تصویر می‌کشید.

پرسیدم: حالا او ن خانوم کجاست؟

خیلی مختصر گفت: «اوه - ازدواج کرد.» «حقیقتش اینه، هیستینگز که من الان برای زندگی مجردی صیقلی شدم. یه راه و چاهی رو بیاد گرفتم. بیا به این دار و درخت‌ها نگاه کن. او ن تقریباً فراموش شده‌ان، ولی

خوب راهشونو پیدا کردن.»

ما در آن اطراف گشته زدیم و من از آنجه می‌دیدم احساس تأثیر می‌کردم. ناتون بدون شک ملک بسیار مرغوبی بود و تعجبی نداشت که بوییدکارینگتون به آن افتخار کند. همسایه‌ها و اطرافیان را با اینکه نسبت به او تازه وارد بودند بخوبی می‌شناخت.

سرهنگ لوترل را از قبل می‌شناخت و شدیداً ابراز امیدواری می‌کرد که معامله قمارگونه استایلز برای او سودی داشته باشد.

گفت: می‌دونی، بیچاره تو بی! «لوترل پیر وضع خیلی کسادی داره. مرد نازنینیه. سریاز خوبی هم هست، یه تیرانداز ماهر؛ یکدفعه باهاش تو افريقا رفتم یه گردش علمی، افسوس، عجب روزهایی بود! بعداً ازدواج کردم، ولی خب عیالش باهاش راه نیومد، بزرگیتو شکرا خنده داره که یه مرد چه چیزایی رو باید از دست یه زن تحمل کنه. تو بی! لوترل پیر، کسی بود که افرهای زیردست پاشون جلوش می‌لرزید. اینقدر خشن و منضبط بود!

و حالا اینطور که همه هم میگن بی جرأت شده، مطیع زنش و افتاده! شکنی نیست که اون زنه زیونش زهر داره. تازه خیلی هم از خودش راضیه. اگه کسی باشه که بتونه از اونجا پول در آره، همین خانمه. لوترل هیچ وقت خدامغزاً اقتصادی نداشته - ولی خانم تو بی به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنه!»

معترضانه گفت: چقدر هم عشهه میاد!

بوییدکارینگتون ظاهرآ خوش شد. «آره، یه پارچه ملاحته! راستی تاحالا باهашون بربع بازی کردی؟»
با تأثیر گفت: بله!

بوییدکارینگتون گفت: در مجموع زنهای بربع باز رو راحت می‌برم.
تو هم اگه فوت و فن منو یاد بگیری می‌تونی اینکارو بکنی.
به او احساس ناخوشایند خودم و نورتون را در اولین شبی که رسیده بودم گفتم.

«دقیقاً! آدم نمی‌دونه کجaro بپاد.» و ادامه داد: «نورتون مرد نازنینیه. البته زیادی آروم- همچ داره به پرندۀها و چیزهای دیگه نگاه میکنه. تازه به من گفت که اصلاً تو فکر شکار شونم نیست. غیر عادیه! اصلاً حس ورزشی نداره. بهش گفتم به هیچ جانمی‌رسی. منکه عقلم قد نمیده که عین ارواح، تو چوب‌های خشک کمین کردن وزل زدن به پرندۀها با دوربین چه لذتی داره! بالاخره به این نتیجه رسیدیم که مشغولیات نورتون در وقایع اتفاقیه آینده هیچ نقش مهمی را بازی نخواهد کرد.

Calabar bean = Physostigma Venenosum ۱

۲- ماده قلیابی متیلور و بدون طعمی که به فرمول $C_{15}H_{21}N_3O_2$ که ازدانه رسیده و خشک گیاه Physostigme Venenojum نهیه شده و مصرف دارویی دارد.

۳- نام دیگر: Eserine

۴- Phsoveline

۵- Geneserine

* این مواد تماماً لکالوئید (شبه قلیابها)

نقریباً مشابه ولی با اسمی مختلف می‌باشند. م.

۶- The demethylcarbonic estar of Hydraxyphenyl= Prostigmin
l ammonium trimethy

Jordanitis ۷

۸- Tudoe خانواده سلطنتی در انگلیس

۸

روزها گذشت. اوقات دلچسپی نبود، با آن احساس ناخوشایند
انتظار کشیدن برای چیزی.
ازین نظر در واقع هیچ اتفاقی رخ نداد. با اینحال وقایع معمول و
گفتگوهای پوچ وزائد ادامه داشت و اطلاعاتی ضمنی و فرعی و نظریه
هایی راه گشا از ساکنین مختلف استایلز بچشم می خورد.
اینها همه با هم افزایش می یافتد و اگر احتمالاً جایی بهم
می رسیدند، می توانستند در روشن کردن من سهم بسزایی داشته باشند.
این پوارو بود که با چند جمله کاری، برای من مطلبی را روشن کرد
که من از نظر جنایی آنرا نادیده گرفته بودم.
برای چند مین بار داشتم از امتناع خودسرانه او در اعتماد به خودم
شکوه می کردم. به او گفتم که این کار عادلانه نیست. او و من همیشه
اطلاعات اولیه مان یکسان بوده است - هرچند که در نتیجه گیری از آن
اطلاعات، من خنگ بوده ام و او هوشیار.

دستش را از روی بی صبری در هوا تکان داد. «کاملاً همینطوره دوست من، این عادلانه نیست! این ورزش نیست! بازی و سرگرمی نیست! همه اینارو قبول کن ولی ازشون بگذر، این به بازی نیست. این *sport* نیست. تو واسه خودت غرق شدی تو شناسایی *X*. برای این نخواستم ببایی اینجا. اصلاً لزومی نداره که همه وقت رو با اون پرکنی. من جواب این سؤال رو می دونم. ولی چیزی رو که نمی دونم و باید هم بدونم اینه که کی قراره بزودی بمیره - خیلی هم زود؟ «این سؤال *mon vieux*، برای این نیست که تو باهاش گل یا پوج بازی کنی. بلکه برای جلوگیری از مرگ به انسانه.»

من دستپاچه شده بودم. به آرامی گفتم: البته من - خوب، من می دونم که یکبار دیگه هم اینو گفته بودی، ولی درست حسابی نفهمیده بودم.

خوب حالا بفهم - خیلی هم زود.

بله، بله، می فهمم - یعنی - فهمیدم.

Bien پس بگو ببینم هیستینگز، کیه که قراره کشته بشه؟

مات و مبهوت به او زل زده بودم. «واقعاً هیچ نظری ندارم!»

باید به نظری داشته باشی! پس برای چی اینجایی؟

حتماً. «اینرا گفتم و به تخیلاتم در اطراف موضوع بازگشتم.» باید به رابطه‌ای بین *X* و مقتول باشه، اگه گفته بودی *لرکیه*.
پوآر و آنچنان سرش را با قدرت تکان داد که نگریستن به آن زجر آور بود.

بهت نگفتم که فن کار *X* همینه؟ چیزی که *لروبه* قتل ریط بده وجود نداره. مطمئن باش.

منظورت اینه که ارتباطی نیست که به چشم بیاد؟

بله، اونقدر پنهانیه که نه تو و نه من بهش پی نمی بريم!

ولی مطمئناً با بررسی گذشته *لرکیه*.

میگم نه. اونم در این زمان، هر لحظه ممکنه قتلی اتفاق بیفته. می

فهمی؟

روی کسی تو این خونه؟

روی کسی تو این خونه!

و تو واقعاً نمی‌دونی چه کسی، یا چطور؟

اه! اگه می‌دونستم که به تو فشار نمی‌آوردم برام پیداش کنم.

تو فقط سوء ظنت به دلیل حضور ~~از~~ در اینجاست؟

صدایم حالتنی مشکوکانه داشت. پوآزو که به سبب عدم تحرک

اجباری پاها کاسه صبرش لبریز شده بود، تقریباً سر من داد کشید.

ای بابا، ^{ma foi} ۳، چند دفعه باید اینجا رو تکرار کنم؟ اگه یه عده

خبرنگار جنگی به قسمت خاصی از اروپا سرازیر بشن، معنی ش چیه؟

جنگ! اگه دکترا از همه جای دنیا به شهر خاصی هجوم بیارن، نشونگر

چیه؟ تشکیل به کنفرانس پزشکی. اگه دیدی جایی به لاثخور پرسه

می‌زنه، اونجا یه لاشه هست. اگه دیدی عده‌ای طبال تو یه دشت

می‌گردن، اونجا برنامه شکار دارن. اگه بینی یکدفعه مردی وايسه، کتش

رو بکنه و بپره تو دریا، یعنی اینکه تو اون لحظه غریقی کمک می‌خواهد؟

«وقتی می‌بینی عده‌ای خانم مسن با ظاهری موقر دارن از لای

حصارها جایی رو با دقت نگاه می‌کنن، اینطور استنباط می‌کنی که یه

ایرادی اونجا وجود داره. وبالاخره، اگه بوی دلچسبی به مشامت بخوره

و عده‌ای رو بینی که در سالنی به یک طرف میرن، ممکنه فقط این فکر و

بکنی که قراره اونجا غذا بدند!»

این ارزیابی‌ها را یکی دو دقیقه‌ای در نظر گرفتم، سپس به مورد

اول اشاره کردم و گفتم: «با اینحال، یه خبرنگار جنگی نشونگر جنگ نیست!»

مسلمان همینطوره، با یه گل بهار نمیشه، ولی هستینگر، یه قاتل

حتماً یه قتل رو مرتكب میشه.»

خوب، این دیگر غیر قابل انکار بود، ولی این نکته که ظاهراً به نظر

پوآزو هم نمی‌آمد هنوز در ذهنم بود که یک قاتل هم می‌تواند اوقات

فراگت داشته باشد. ~~لز~~ ممکن بود بدون هیچ نیت شومی فقط برای تعطیلات به استایلز آمده باشد. پوآرو آنقدر عصبی بود که من جرأت نکردم این نظریه را مطرح کنم. فقط گفتم که همه چیز به نظر من نامید کننده می‌آید و ما باید منتظر باشیم -

پوآرو حرفم را تمام کرد: «و ببینیم چی پیش میاد. مثل کاری که آقای اسکوئیت^{*} شما در جنگ اخیر کرد. این *mon cher*، دقیقاً همون کاریه که نباید بکنیم. صراحتاً بعثت میگم که من موقیتمنو تضمین نمی‌کنم، چون همونطور که قبلاً هم بعثت گفتم وقتی یه قاتل تصمیم به قتل بگیره، پیش دستی کردن و گیر انداختنش سخته، ولی ما حداقل می‌توانیم سعی خودمنو بکنیم. پیش خودت مجرم کن هیستینگز که رو کاغذ مسئله‌ای رو در مورد بازی بربیع بعثت دادن. همه کارت هارو می‌تونی ببینی. اونچه از تو می‌خوان اینه که نتیجه اون دست رو پیشگویی کنی.

سرم را تکان دادم. «این درست نیست پوآرو. من کوچکترین تصویری ندارم. اگه میدونستم ~~لز~~ کیه»

پوآرو چنان سرمن دادکشید که کورتیس هراسان از اطاق بغل به آنجا آمد. پوآرو با دست او را رد کرد و وقتی او رفت دوستم بالحن کنترل شده‌تری به حرف آمد.

بین هیستینگز، تو اونقدرها هم که ظاهر می‌کنی کودن نیستی. تو اون چیزهایی رو که بعثت دادم خوندی. ممکنه ندونی ~~لز~~ کیه ولی شیوه‌هاشو برای ارتکاب قتل می‌دونی. گفتم: آه، متوجه‌ام.

البته که متوجه‌ای. مشکل تو اینه که مغزت کار نمی‌کنه. دوست داری هی بازی کنی و حدس بزنی. دوست نداری از کلهات کار بکشی. ویژگی اساسی شیوه ~~لز~~ چیه؟ این نیست که جنایت وقتی رخ میده تمام و کماله؟ یعنی اینکه، همانگیزهای برای اون جنایت هست، هم فرصتی هست، هم اسبابش، و آخرين و مهمترین عامل اينکه اشخاص گناهکار،

آماده حاضر شدن در محکمه هستند.
یکدفعه این نکته حباتی را گرفتم و فهمیدم که چقدر احمق بوده‌ام
که زودتر متوجه‌اش نشدم.

گفتم: متوجه‌ام، باید این دور و اطراف دنبال کسی بگردم که این
مشخصه‌ها رو داشته باشد - یه مقتول بالقوه.

پوآرو آهی کشید و تکیه داد. *Enfin!* خیلی خسته. کورتیس رو بفرست پیش من. حالا متوجه کارت شدی. تو فعالی، می‌تونی همه
جابری، می‌تونی افراد رو دنبال کنی، باهاشون حرف بزنی، بطور پنهانی
جاسوسی شونو بکنی - (می‌خواستم از روی رنجیدگی اعتراض کنم، ولی
آنرا سرکوب کردم. این یک بحث کهنه بود). - «می‌تونی استراق سمع
کنی، تو زانوهایی داری که هنوز خم می‌شن، و بهت امکان میدن زانو
بزنی و از سوراخ کلیدها و نگاه کنی» -
با عصبانیت وسط حرفش پریدم. «من از سوراخ کلید نگاه
نمی‌کنم!»

پوآرو چشمانش را بست. «خیلی خوب، پس تو سوراخ کلیدهارو
نگاه نکن. تو یه جنتلمن انگلیسی باقی می‌مونی و یکنفر هم کشته می‌شه.
عین خیالت هم نیست. احترام و آبرو برای یک مرد انگلیسی بر هر چیزی
مقدمه. افتخارات تو مهم‌تر از زندگی دیگری است! *Bien!* قابل درکه.»
«اینطور نیست، ولی تمومش کن پوآرو»

پوآرو به سردی گفت: «کورتیس رو بفرست پیش من. برو بیرون - تو
کله شقی و اقعاعاً هم کودنی، آرزو داشتم می‌تونستم به کس دیگری
اعتماد کنم، ولی به گمانم مجبورم با تو و عقاید مهملت در بازی
مؤدبانه‌ای که پیش گرفته ای بسازم. چون نمی‌تونی از سلول‌های
خاکستری مفتر استفاده کنی، البته بعلت اینکه اصلاً نداری! هر قدر که
می‌تونی چشمات، گوشتهات و دماغت رو بکار بگیر، البته تا آنجا که
اصول احترام و آبرو اجازه میده!»

روز بعد ریسک کردم و فکری را که چندین بار به ذهنم خطور کرده بود، مطرح کردم. اینکار را با دولتی انجام دادم چرا که هیچ کس نمی‌تواند عکس العمل پوآرو را حدس بزند!

گفتم: دیروز تا حالا فکر می‌کردم، پوآرو، می‌دونم که مرد بیچاره‌ای بیش نیستم. گفتی که احمقم - خوب از جهتی درسته. تازه من نصف وجودم رو از دست دادم. از زمان مرگ سنیدرز - تأمل کردم. پوآرو صدای گرفته‌ای به نشانه همدردی از خودش درآورد.

ادامه دادم: ولی مردی اینجاس که می‌تونه بما کمک کنه - دقیقاً همونی که ما می‌خوایم. کاردان، خلاق، کله دار-کسی که یه وقتی مدیر بوده و یه دنیا تجربه داره. از بویدکارینگتون حرف می‌زنم. اون مردی که لازم داریم، پوآرو. به اون اعتماد کن. همه چیزو بھش بگو. پوآرو چشمانش را گشود و مصممانه گفت: اصلاً و ابداً.

ولی چرا؟ نمی‌تونی انکار کنی که اون با هوشه، خیلی بیشتر از من. پوآرو به طعنه گفت: این که مسلمه، ولی فکراونو از کله‌ت ببرون کن هیستینگر. مابه هیچ کس اعتماد نمی‌کنیم. فهمیدی، *hein*?^۴ شیرفهم شد. اصلاً اجازه نمیدم درباره‌اش صحبت کنی.

خیلی خب، اگه اینطور می‌گی باشه، ولی بویدکارینگتون. اهه. برو پی کارت بویدکارینگتون. واسه چی بویدکارینگتون اینقدر تورواسیر کرده. اصلاً مگه کیه؟ یه مردگنده که احساس شکوه و رضایت می‌کنه چرا که مردم بهش گفته‌ن «عالی‌جناب». مردی با-ای رفتاری مؤدبانه و جذاب، ولی اینقدر هام خارق العاده نیست، بویدکارینگتون. همه‌اش تو تکرار مکرراته، یه داستانو دو دفعه می‌گه - و تازه اونقدر حافظه‌اش خرابه که همون داستان خودتو برات تعریف می‌کنه! مردی با توانایی های چشمگیر؟ نه، اصلاً. یه آدم پرچونه و رووده دراز *fin*. از خود راضی!

قدرتی روشن شده بودم و گفتم: که اینطورا
کاملاً صحت داشت که بویدکارینگتون حافظه جالبی نداشت. و به
او اتهام لغزش در گفتار هم می‌زدند که حالا می‌دیدم پوآرو راهنم آزار
می‌دهد.

پوآرو به او داستانی از روزهایی که در بلژیک پلیس بود گفته بود و
 فقط چند روز بعد وقتی تو باع جمع شده بودیم، بویدکارینگتون در
 فراموشی محض همان داستان را دوباره برای پوآرو نقل کرده و اینچنین
 آغاز کرده بود، یادم می‌داد *chef de la sûrete*^۵ در پاریس برام می‌گفت که ...
 حالا درک می‌کردم که چی عذابش داده!
 مؤدبانه، دیگر چیزی نگفتم و عقب نشینی کردم.



با سرگردانی به طبقه پائین و از آنجا به باع رفتم. هیچ کس آن
اطراف نبود و من به آهستگی میان انبوهی از درختان قدم زدم تا بالای
تپه‌ای سبز که آلونکی نسبتاً فرتوت بر تارک آن قدرت نمایی می‌کرد.
آنچنانستم، پیپم را روشن کردم و مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار
دادم.

در استایلز چه کسی بود که انگیزه محکمی برای کشتن دیگری
داشته باشد - یا مجبور شود که داشته باشد؟

از مورد بارز سرهنگ لوترل، که بیم آن میرفت وسط بازی رابر،
زنش را تکه کند، که بگذریم، (هرچند که شاید منصفانه هم باشد!)،
فعلاً فکرم به شخص دیگری قد نمی‌داد.
مشکل اینجا بود که من به حد کافی این افراد رانمی‌شناختم. مثلاً
نورتون و دوشیزه کل؟

انگیزه‌های معمول برای قتل چه بودند؟ پول؟ گمان می‌کنم تنها

شخص ثروتمند این گروه بوییدکارینگتون بود. اگر او می‌مرد دارایی اش به چه کسی می‌رسید؟ کسی که در حال حاضر در این خانه بود؟ من که فکر نمی‌کرم ولی نکته‌ای بود که قابل بررسی بود. ممکن بود دارایی اش را وقف تحقیقات کرده و فرانکلین را امین خودش دانسته باشد. اظهارات غیر عاقلانه دکتر در مورد قلع و قمع، کبردن هشتاد درصد از نژاد بشر می‌توانست مدرکی علیه این دکتر مو قزم باشد. یا اینکه احتمالاً دوشیزه کل و نورتون از بستگان دور او بوده و علی القاعده ارث ببرند. دور از ذهن بود ولی ممکن. احتمال داشت که براساس وصیت بوییدکارینگتون، سرهنگ لوترل که از دوستان قدیمی اش بود سودی ببرد. با این احتمالات، فرشته پول به زوال گراید. به احتمالات رومانتیک تری پناه بردم. خانم و آقای فرانکلین، خانم فرانکلین علیل بود. احتمالش بود که به ندرت به او سم داده و مسئولیت مرگ او هم بر عهده شوهرش بیافتد؟ شوهرش یک دکتر بود، بدون شک، هم وسیله‌اش را داشت هم فرستش را. انگیزه چه؟ تردیدی تمام وجودم را فراگرفت، نکند جودیت هم دست داشته باشد. برای خودم دلایل زیادی داشتم که رابطه‌آنها کاملاً رابطه کاری است - ولی عقیده عموم هم همین بود؟ آیا پلیسی بدگمان آنرا باور می‌کرد؟ جودیت خانم جوان و زیبایی بود. یک دستیار یا منشی جذاب، انگیزه خوبی برای بسیاری جنایت‌ها بوده است. این احتمال مرا به وحشت انداخت.

سپس آرلون را در نظر گرفتم. دلیلی برای خلاص شدن از دست آرلون می‌توانست وجود داشته باشد؟

اگر قرار بود که بالاجبار قتلی دراینجا داشته باشیم، ترجیح می‌دادم آرلون مقتول باشد! هر کسی باید بتواند انگیزه‌ای برای خلاص شدن از دست او پیدا کند. دوشیزه کل، گرچه جوان نبود اما برو رویی داشت. شاید اگر او و آرلون قبل از ارتباطی صمیمی داشته‌اند، حسادت او تحریک شود، هرچند که هیچ دلیلی برای باور این موضوع نداشتم. بعلاوه اگر آرلون باشد ...

سرم را از روی بی‌صبری تکان دادم. هیچ کدام اینها مرابه جایی نمی‌رساند. صدای پایی در شن زار پائین، توجه مرا جلب کرد. فرانکلین بود که با سرعت به سمت خانه قدم می‌زد، دستهایش در جیب‌ها و کله‌اش از خودش جلوتر بود. در مجموع رفتارش با دلمدرگی همراه بود. او را چنین بیدفاع دیدم، این حقیقت را به ذهنم رساند که او کاملاً مردی افسرده است.

آنقدر غرق تماشای او بودم که صدای پایی زیرگوشم را نشنیدم، و فقط وقتی صدای دوشیزه کل را شنیدم تکانی خورده و برگشتم. از مجاہم پریدم و بالحنی عذرخواهانه توضیح دادم: متوجه اومدنتون نشدم.

او داشت آلونک تابستانی را معاینه می‌کرد.
عجب عتیقه‌ای یه!

جداً متأسفانه عین لونه عنکبوت‌ها شده. بفرمائید بشینین. من برآتون نیمکتو تمیز می‌کنم.
به ذهنم خطورکرد که فرصتی دست داده تا یکی از مهمانان بیچاره‌ام را قدری بهتر بشناسم.
دزدکی همانطور که تار عنکبوت‌ها را پاک می‌کردم، دوشیزه کل را برانداز کردم.

خانمی بود سی چهل ساله، و تاحدی نحیف با هیکلی شسته رفته و چشم‌مانی فوق العاده زیبا. ظاهر او نشان ازاحتیاطی ناشی از بدگمانی داشت. یکدفعه به نظرم رسید که زنی است رنج کشیده و درنتیجه کاملاً بی‌اعتماد به زندگی. احساس کردم بهترست بیشتر در مورد الیزابت "کل بدانم. دستمالم را برای آخرین بار تکان دادم و گفتم: خوب. از این بهترنمی تونم تمیزش کنم.

"متشرکم" لبعندي زد و نشست. من هم کنارش نشستم، نیمکت جیغ گوش‌خراسی کشید ولی فاجعه‌ای رخ نداد.
دوشیزه کل گفت: باید بهم بگین وقتی رسیدم به چی

فکرمی کردین؟ کاملاً تو فکر غرق بودین.
به نرمی گفتم: داشتم دکتر فرانکلین رو نگاه می کردم.
خب؟

علتی ندیدم که افکارم را برایش بازگو نکنم.
به نظرم رسید مرد بسیار غمزده‌ای به.
با خونسردی گفت: خوب هست. باید قبلاً این تشخیص داده
باشیم.

فکرمی کنم تعجبم را بزار کرم. بالندک لکنی گفتم: نه - نه - ندادم.
همیشه فکرمی کردم کاراز پادرش آورده.
همینطوره.

شما اینو می‌گین غمزده‌گی؟ تازه‌این شادترین حالت قابل تصویرم
بود.

اه بله، دراین مورد بحثی ندارم - ولی نه اینکه آدم از انجام چیزی
که حس می‌کند وجودشو داره بازداشته بشه. چطوریگم، اگه نتونه
خدوشونشون بده.

به او خیره شدم. حسابی گیج شده بودم. در توضیع ادامه داد: پائیز
گذشته شانس دکتر فرانکلین زد و بهش پیشنهاد دادند برای ادامه کار
تحقیقی اش بره افریقا. اون بی‌نهایت باهوشه، می‌دونین که، و در زمینه
طب نواحی گرمیسر کار برجسته‌ای انجام داده.
و نرفت؟

نه، زنش مخالفت کرد. اون در حدی نبود که اون هوارو تحمل کنه
و با این نظرهم که تنها ولش کنند مخالفت کرد، مخصوصاً که باید خیلی
اقتصادی زندگی می‌کرد، مقرری پیشنهادی چیزی نمی‌شد.
گفتم: «که اینطور». و به نرمی ادامه دادم: «به گمانم دکترا حساس
می‌کرده با این وضع سلامتی خانم نمی‌تونه ترکش کنه.

شما از وضع و حال اون اطلاع زیادی دارین. کاپیتان هیستینگز؟
خوب - من - نه - ولی اون علیله، نه؟

دوشیزه کل با سردی گفت: مسلم‌آون از ضعف جسمانی اش یه نفعی می‌بره.
باتر دید به او نگاه کردم. براحتی مشهود بود که کاملاً با شوهر او احساس همدردی می‌کند.
به نرمی گفت: گمان می‌کنم خانم‌هایی که حساس هستند تمایل به خودخواهی دارند.

بله، من فکر می‌کنم معلومین - معلومین واقعی - معمولاً خیلی خودخواهند. نمیشه اونارو سرزنش کرد. موضوع خیلی ساده‌س.
فکر نمی‌کنین در مورد خانم فرانکلین وضع کمی فرق کنه؟
اوه، دلم نمی‌خواهد اینتو بگم. این فقط یه سوء‌ظنه. همیشه انگار قادره هر کاری رو که می‌خواهد بکنه.

چند ثانیه‌ای در سکوت به فکر فرو رفت. به نظرم رسید که دوشیزه کل احتمالاً با زیرویم خانواده فرانکلین آشناست. با کنجکاوی پرسیدم:
به گمانم شما دکتر فرانکلین رو خوب بشناسین؟
سرش را حرکت داد: انه، من فقط اونارو یکی دوبار قبل از اومدن به اینجا دیدم.

ولی گمان می‌کنم اون در مورد خودش با شما صحبت‌هایی کرده.
دوباره سرش را حرکت داد: «نه، چیزهایی که الان بهتون گفتم از دخترتون جودیت شنیدم.»
لحظه‌ای این فکرآزارم داد که چرا جودیت با همه حرفش را می‌زند غیر از من.

دوشیزه کل ادامه داد: جودیت تا حد جنون به کار فرمایش و فداره و در مقابلش کاملاً دست به سینه است. روزیه روز هم خانم فرانکلین رو بیشتر به خودخواهی محکوم می‌کنه.

شما هم فکر می‌کنین اون خودخواهه؟

بله، ولی من به نقطه نظراتش هم توجه دارم. من - من معلومین رو درک می‌کنم. همچنین می‌فهمم که دکتر فرانکلین هم بهش زیادی میدون

میده. البته جودیت فکر می‌کنه که اون باید زنش رو هرجایی می‌خواد کار کنه، پارکش کنه. دخترتون به کارگر افراطی تو زمینه‌های علمیه.

با دلتنگی گفتم: می‌دونم، بعضی وقتها نگرانم می‌کنه. این طبیعی نیست، نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمید؟ حس می‌کنم اون باید - بیشتر مثل آدم‌ها باشه - فکری برای خوش گذرانی بکنه. خودشو سرگرم کنه - یکی دوتا دوست پسرپیدا کنه، از اینها گذشته، جوانی اصلاً دوران خوشگذرانی و جنب و جوشه - نه نشستن و دقیق شدن به لوله‌های آزمایشگاهی. ما وقتی جوون بودیم کلی سرگرمی داشتیم - می‌خندیدیم - صفا می‌کردیم - می‌دونین که ...

لحظه‌ای سکوت مستولی شد. سپس دوشیزه کل با صدای سرد و لرزان گفت: نخیر، نمی‌دونم.

بی‌درنگ به وحشت افتادم. ناخودآگاه طوری صحبت کرده بودم که انگار من واو هم دوره بودیم - ولی یکدفعه متوجه شدم که براحتی از من ده سال کوچکتر است و من بطور نابخردانه‌ای بی‌نزاکتی مفرطی را مرتکب شده‌ام.

در حد توانم پوزش خواستم. عبارات منقطع مرا قطع کرد. نه، نه. منظورم این نبود. خواهش می‌کنم عذرخواهی نکنیں، فقط منظورم همون بود که گفتم. من نمی‌دونم، هیچ وقت اونجه شما «جوون» می‌نامید نبوده‌ام. هیچ وقت چیزی بنام اوقات خوش نداشته‌ام. چیزی در صدایش بود. نوعی تلخی، نوعی انزجار عمیق که مرا بشدت افسرده کرد. بالحساس شرمندگی ولی خالصانه گفتم: «متاسفم». تبسم کرد. «اه، خیلی خوب، اینقدر خودتونو ناراحت نکنین. بیان راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم».

اطاعت کردم. گفتتم: از بقیه افراد اینجا برام بگین، اگه براتون غریبه نیستن.

یه عمره لوتل ها رو می‌شناسم. باعث تأسفه که مجبور شدن اینکارو بکنن - مخصوصاً برای سرهنگ! خیلی دوست داشتنیه؛ زنش هم

اونقدرها که فکر می‌کنین بد نیست. اجبار به زندگی با چنگ و دندونه که ازاون یه - غارتگر ساخته. اگه همش به فکر منافع شخصی باشین، فکروذ کرتونو پرمی کنه. از تنها چیزی ش که خوشم نمیاد رفتار خودنمایانه شه.

از نورتون برام بگین.

در واقع چیز زیادی برای گفتن نیست. آدم جالبیه - خیلی هم خجالتیه - و فقط یه کمی کودنه، شاید. همیشه حساس و زودرنج بوده. با مادرش زندگی می‌کرده - یه زن کج خلق و کودن. فکر می‌کنم حسابی بهش امر و نهی می‌کرده. چند سال پیش مرد. نورتون علاقه و افری به پرندۀ‌ها و گل‌ها و اینجور چیزها داره. آدم مهربونیه - و از آدم‌هایی است که هیچ چیز از چشمشون دور نمی‌مونه.
منظورت با دوربینه؟

دوشیزه کل لبخندی زد. «خوب، منظورم معنای دقیق کلمه نبود. می‌خواستم بگم که تا حد زیادی به همه چیز توجه داره. آدم‌های ساكت غالباً همینطورن. اصلاً خودخواه نیست - و در اندازه‌های به مرد خیلی محظاط، ولی تا حدی - بینایده‌س. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین؟»

سرم رادر تأیید نکان دادم. «اوه بله، می‌دونم.»

البزابت کل بطرور ناگهانی و در حالی که همان حالت هشداردهنده و تلخ در صدایش بود گفت: ایراد جاهایی مثل اینجا اینه که حالت مایوس کننده دارن. مهمانسرهایی که توسط آدم‌های متشخص ولی درب و داغون اداره می‌شن. اینجور جاما پر از آدم‌های شکست خورده‌س - آدم‌هایی که هیچوقت به جایی نرسیده و هرگز هم نخواهند رسید. افرادی که - افرادی که تو زندگی سرخورده و شکست خوردن، افرادی که پیر و خستهن و کارشون. تمومه.»

صدایش خاموش شد. تأثیری عمیق و گسترده در وجودم رخنه کرد. واقعاً که حقیقت همین بود! ما اینجا بودیم، مجموعه‌ای از افراد بلا تکلیف. موهای خاکستری، قلب‌های خاکستری، خواب‌های

خاکستری. خود من، غمگین و تنها، خانم کنار من هم موجودی رقت انگیز و سرخورده. دکتر فرانکلین، مشتاق، جاه طلب، محدود و عقیم مانده. زنش قربانی ناخوشی مزاج. نورتون خاموش و حقیر که لنگ لنگان به دیدن پرندگان اطراف می‌رفت. حتی پوآرو، پوآرویی که زمانی یک جواهر بود و حالا پیرمردی فرتوت و زمین گیر.

چقدر ایام قدیم متفاوت بود - روزهایی که برای اولین بار به استایلز آمده بودم . فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم - فریادی خاموش حاکی از درد و ندامت بر روی لبها یعنی نقش بست.

همنشینم فوراً گفت : چی شده ؟

هیچی . فقط داشتم به تفاوت ها فکر می‌کردم - می‌دونیں ، چندین سال پیش من اینجا بودم. یه مرد جوون. داشتم اون موقع ها رو با الان مقایسه می‌کردم.

متوجهام. اونموقع محیط شادی بود؟ تو این خونه همه خوش بودند؟

موقع نادری بنظر می‌آید افکار انسان در کاتالی که اشکال متنوعی را در بر دارد پیچ و تاب می‌خورد . آن لحظه من چنین شدم. کلاف های سر در گمی از خاطرات و وقایع مختلف، در هم می‌آمیخت، شکلی می‌گرفت و از هم می‌پاشید، اندکی بعد این خشت در قالب حقیقی خود جای گرفت.

حسرتی که به گذشته می‌خوردم به سبب گذشتنش بود، نه برای واقعیت. چراکه حتی در آنزمان، در آنزمان دور و کسل کننده به هیچ وجه شادابی و نشاط در استایلز نبود. بیطرفانه واقعیات و حقایق را بیاد می‌آوردم. دوست من جان و همسرش هر دو غمزده بودند و از زندگی ای که مجبور به ادامه اش بودند، زجر می‌کشیدند. لورنس کاوندیش^{*} را مالیخولیا در بر گرفته بود. سینتیا، زمان دختری اش تحت تأثیر موقعیت وابسته اش به خاموشی گرائید. اینگل تورپ با زنی ثروتمند بخطاطر پول ازدواج کرد. نه، هیچکدام از آنها خوش نبودند. و حالا دوباره، هیچ کس

اینجا خوش نبود. استایلز خانه خوش یعنی نبود.
به دوشیزه کل گفتم: دستخوش احساسات غلطی شده بودم. اینجا
به هیچ وجه محیط شادی نبود. الان هم نیست. همه اینجا غمزدهن.
نه، نه، دخترتون -

جودیت خوش نیست.

این جمله را با اطمینان از نوعی آگاهی ناگهانی گفتم: نه، جودیت
خوش نبود.

با تردید گفتم: بودکارینگتون - دیروز می گفت که تنها س - ولی با
این وجود فکر می کنم داره بحد کافی لذت میبره - چه از خونه اش چه از
چیزهای دیگه.

خانم کل به تندی گفت: اوه بله، ولی اصلاً سر ویلیام وضعش فرق
می کنه. اون مثل ما تعلق به اینجانداره. اون مال به دنیای دیگه س - دنیای
موقیت و عدم تعلق. اون تو زندگی اش موفق بوده و خودش هم میدونه.
اون از اون - از اون از کار افتاده ها نیست.

این لغتی بود که از روی کنجکاوی و ذکاوت انتخاب شده بود.
سرم را برگرداندم و به او خبره شدم.

بمن بگین چرا این لغت خاص رو بکار بردین؟
با ولعی خاص گفت: چون حقیقت همینه. هر چی نباشه در مورد
من صادقه. من از کار افتاده ام.

به نرمی گفتم: اینطور استنباط می کنم که خیلی مشکل داشتی.
به آرامی گفت: شما نمی دونین من کیم. می دونین؟
من اسمتونو می دونم!
اسم من کل نیست - چطور بگم این اسم مادرم بود. بعدها - من اونو
انتخاب کردم.

خوب بعد؟

نام اصلی من لیچفیلده.
چند ثانیه ای طول کشید تا این نام برایم جا افتاد - بطور مبهم نامی

آشنا بود. بعد یادم آمد.
ماتیو لیچفیلد.

سرش را تکان داد، «می بینم که یه اطلاعاتی دارین، منظورم از اونچه گفتم همین بود. پدرم یه آدم علیل و مستبد بود. مارو از معمول ترین شکل زندگی محروم کرده بود. هیچکدوم از دوستانمون رو نمی تونستیم به خونه بیاریم. مارو تو مضيقه مالی گذاشته بود ما توی - زندان بودیم.»

مکث کرد. چشمانش، آن چشم های زیبا، فراخ و تیره می نمود.
و بعد خواهرم - خواهرم -
ساکت شد.

لطفاً- لطفاً دیگه ادامه ندین. برای شما بیش از حد دردناکه. من اینو می دونم. نیازی نیست به من بگین .

ولی شما نمی دونین، نمی تونین - مگی * : قابل تصور نیست ساور کردنی نیست. می دونم که رفت پیش پلیس، که خودشو تسلیم کرد، که اعتراف کرد، ولی هنوز گاهی وقتها باورم نمی شه ! بعضی وقت ها احساس می کنم که حقیقت نداشته - که اون اتفاق نیفتاده - یعنی نمی تونسته اونظور که اون گفته اتفاق افتاده باشه.

با تردید گفتم: منظورتون اینه - که - که در حقایق - مغایرتی بوده -
یکدفعه حرفم را قطع کرد، «نه، نه، اینو نمی گم. خود مگی. اون اینطوری نبود. اون کار- اون کار مگی نبود!»

كلمات روی لبانم لغزیدند، ولی آنها را به زبان نیاوردم. هنوز زمان آن فرانرسیده بود که به او بگوییم: «تو حق داری. کار مگی نبود...»

- ۲- عزیزم ، عزیز من
- ۳- بله
- ۴- هان
- ۵- رئیس پلیس - رئیس سازمان امنیت

ساعت حدود شش بود، سرهنگ لوترل در طول جاده پیش می آمد. یک تفنگ شکاری با خود داشت و یک جفت فاخته مرده هم در دست.

از دیدن ما متعجب بنظر می رسد و وقتی از او تمجید کردم، شروع به صحبت کرد.

سلام، شما دو تا اونجا چکار می کنین؟ می دونین، اون نیمکت قدیمی زیاد امن نیست و احتمال داره از هم واپر و تکه تکه بشه. ممکنه بدجوری به خودتون صدمه بزنین. می ترسم اونجا کثیف بشی، الیزابت. اوه، مسئله ای نیست. کاپیتان هیستینگر دستمال جیبی شون رو برای اینکه لباس من تمیز بمونه فدا کردن.

سرهنگ خیلی گنگ زمزمه کرد: اوه، واقعاً؟ خوب، پس مسئله ای نیست.

سرهنج آنچا ایستاده بود و بالانگشت با لبانش بازی می‌کرد، و ما هم برخاستیم و به او ملحق شدیم.
آنروز عصر بنظر می‌رسید فکرش جای دیگری است. به زور گفت:
در تلاش بودم چند تائی از این فاخته‌های لعنتی رو بزنم. می‌دونیں،
خیلی خرابکاری می‌کنم.

به او گفتم: شنیده‌ام تیرانداز خیلی ماهری هستین.
اه؟ کی اینو بهتون گفته؟ او، بودکارینگتون. بودم - اونموقع ها

بودم

حالا کمی فرسوده شده‌م، پیریه دیگه.
اضافه کردم: و دید چشم.

بلافاصله حرفم را نفی کرد. «به هیچ وجه، بینائی ام هنوز بخوبی
گذشته‌م. یعنی - البته، برای مطالعه باید عینک بزنم، اما دور رو خوب
می‌بینم.»

چند لحظه بعد تکرار کرد: «بله - خوب. نه اینکه مهم...، صدایش
در لندلنڈی که با حواس پرتی همراه بود گم شد.»
دوشیزه کل همانطور که اطراف رانگاه می‌کرد، گفت: «چه غروب
قشنگیه.»

کاملاً حق با او بود. خورشید به سمت غرب متمایل شده بود و اشعه
هایش کاملاً برنگ طلائی در آمده بودند و تابش با نفوذش سایه‌های
درختان سبز را جلوه‌ای تازه می‌بخشید. غروبی بود، ماندنی و آرام.
غروبی انگلیسی که وقتی در سرزمین های گرم‌سیری دور دست بسر
می‌بری آنرا بخاطر می‌آوری. خیلی از آن غروب تعریف کردم.

سرهنج لوترل هم مشتاقانه حرفهایم را تأیید کرد، «بله، بله، می
دونیں، وقتی هندوستان بودم - اغلب به چنین غروب‌بهائی فکر می‌کردم.
آدم رو به فکر در مورد آینده و بازنیستگی و خونه نشینی و امیداره،
هان؟»

سری تکان دادم. با صدایی متغیر ادامه داد: «بله، بازنیستگی،

بازگشت به وطن - مسائل هیچوقت اونطورکه فکرشون رو می کنی از آب
در نمیان - نه - نه.»

فکر کردم این مسئله لاقل در مورد خود او کاملاً مصدق دارد. او
هرگز تصور نمی کرد مهمانسرایی را اداره کرده و تلاش کند از آن محل
پولی بست آورده، با همسری غرغروکه دائم به او پرخاش کند و ازوی
شکایت داشته باشد.

آرام به سوی خانه قدم زدیم. نورتون و بویدکارینگتون روی ایوان
جلوی ساختمان نشسته بودند. من و سرهنگ به آنها پیوستیم و دوشیزه
کل به داخل خانه رفت.

چند دقیقه‌ای گپ زدیم. بنظر می‌رسید سرهنگ لوترل سرحال
آمده باشد.

یکی دو لطیفه تعریف کرد و ظاهراً سرزنش‌تر و هوشیار‌تر از
معمول بود.

نورتون گفت: روزگرمی بود، تشنه.
«یه نوشیدنی بخورین، رفقا. مهمون ماباشین، چطوره؟» صدای
سرهنگ مشتاقانه و شاد بود.

با تشکر دعوتش را پذیرفتیم، از جا بلند شد و به داخل رفت.
جای ما در تراس جلوی پنجره اتاق پذیرایی بود و آن پنجره باز
بود.

سرهنگ درب گنجهای در داخل ساختمان را باز کرد و صدای جیر
جیر در بطری بازکن و متعاقب آن صدای، پوپ، پرست شدن چوب پنبه
بطری به بیرون بگوش رسید.

و بعد صدای غیررسمی، تند و بلند، خانم سرهنگ لوترل!
چکار می‌کنی جورج؟
صدای سرهنگ مبدل به من من شد. ما فقط کلمات ناپیوسته‌ای
می‌شنیدیم - «اونااون بیرون» - «نوشیدنی»...
صدای تند و رعب انگیز خانم لوترل با تغیر برخاست: «تو همچین

کاری نمی کنی، جورج! چه کارها. فکر می کنی اگه قرار باشه همینطور بگردی و به این و اون نوشیدنی تعارف کنی چطوری باید خرج اینجارو در بیاریم. اینجا هر کی نوشیدنی می خواهد براش پول میده. اگه تو مغز اقتصادی نداری من دارم. آره، اگه من نباشم همین فردا ورشکست می شی! باید مثل یه بجه مراقبت باشم. آره، درست مثل یه بجه. اصلاً هیچی رو درک نمی کنی. اون بطیری رو بده به من. می گم بده ش به من...»
دوباره من می معتبرضانه ضعیف و رنجیده ای رو شنیدم.

خانم لوترل پرخاشگرانه پاسخ داد: «برام اهمیتی نداره که می شنون یا نه. این بطیری بر می گردد سرچاش تو گنجه و منم درشو قفل می کنم.

صدای چرخش کلید در قفل بگوش رسید.

حالا شد، راهش همینه.

اینبار صدای سرhenگ واضح تر شنیده شد: «تو دیگه داری شورشو در میاری، دیزی. من تحمل نمی کنم.»

«تو تحمل نمی کنی؟ می خوام بدونم تو کی هستی؟ کی این خونه رو اداره می کنه؟ من می کنم، یادت نره.»

صدای خش خش پرده های اتاق بگوش رسید و واضح بود که خانم لوترل به سرعت اتاق را ترک کرده است.

چند لحظه بعد سرhenگ نزد ما برگشت. بنظر می رسید در این چند دقیقه اخیر بسیار پرتر و نحیف تر شده باشد.

هر یک از ما عمیقاً برای او احساس تأسف می کرد و حاضر بود با کمال میل خانم لوترل را بکشد.

با صدائی که خشک و غیر طبیعی بنظر می رسید گفت: «خیلی متأسقم، رفقا. ظاهراً شامپاین مون تموم شده.»

باید متوجه می بود که ما ناخواسته حرفاها آن دو را شنیده بودیم. اگر هم نفهمیده بود، رفتار ما خیلی زود این نکته را به او ثابت می کرد. ما همه با لاعلاجی احساس ناراحتی می کردیم، و نورتون کاملاً کنترل

خودش را از دست داد و قبل از همه با شتاب زدگی گفت ابداً میلی به نوشیدنی نداشتند است - دیگه چیزی به شام نمونده، اینطور نیست - و بعد عمداً موضوع را عوض کرد و یک سری اشارات بی ربط بر زبان آورد. حقیقتاً لحظه بدی بود. من خودم گیج شده بودم و بویدکارینگتون، تنها کسی که می توانست با تسلط مسئله را فیصله دهد، با یاوه گوئیهای نورتون این فرصت را نیافت.

از گوشه چشم، خانم لوترل را دیدم که مجهز به قیچی و دستکش با غبانی خرامان خرامان از خانه دور می شد.
او بی شک زن با کفایتی بود، اما آن لحظه احساس تلخی نسبت به او به من دست داد. هیچ بشری حق تحیر دیگری را ندارد.

نورتون هنوز هم با هیجان مشغول صحبت بود. او یک فاخته گرفته بود. و داشت از آغاز تعریف می کرد که چطور در مدرسه ابتدائی، دیگران به او بخاطر اینکه از دیدن یک خرگوش مرده حالش بهم خورد، خنده دیده بودند؛ بعد از شکارگاههای با قرقه حرف زد، و سپس داستانی طولانی و نسبتاً بی ربط در مورد حادثه ای در اسکاتلنده که طی آن یک طبال گلوله خورد بود تعریف کرد. ما از حوادث مختلف تیراندازی که شاهد بوده ایم صحبت کردیم، و بعد بویدکارینگتون سینه اش را صاف کرد و گفت: یکبار برآم اتفاق نسبتاً جالبی با یکی از گماشته هام رخ داد. جوونک ایرلندی. برای گذر و ندن یکی از تعطیلاتش به ایرلند رفته بود. وقتی برگشت ازش پرسیدم تعطیلات بهش خوش گذشته.

آه یقیناً، عالیجناب، بهترین تعطیلاتی بود که در عمرم داشتم!
و با تعجب از شور و شوق اون بهش گفتمن: از این بابت خوشحالم.
آه بله، یقیناً، تعطیلات فوق العاده ای بود! برادرم رو با تیر زدم.

بهت زده گفتمن: برادرت رو با تیر زدی!
آه بله، واقعاً - سالها بود که قصد داشتم چنین کاری بکنم. روی پشت بام خونه ای در دوبلین بودم حدس بزنین از سمت خیابون کی بهم نزدیک می شد؟ برادرم. من هم یه تفنگ دستم داشتم. تعریف از خود

نباشه، ولی شلیک بی نظیری بود. مثل يه پرنده از زمین کنده شد. آه، چه لحظه خوبی بود، هرگز فراموشش نمی کنم.

بویدکارینگتون با غلو و تأکیدی دراماتیک داستان را بخوبی تعریف می کرد، و ما هم می خندیدیم و احساس راحتی بیشتری می کردیم. پس از آنکه بلند شد، با گفتن اینکه می خواهد پیش از شام حمام کند مارا ترک کرد، نورتون با شوق گفت: عجب آدم معركه ایه! احساس ماهم در مورد او دقیقاً همین بود.

من سری به موافقت تکان دادم و لوترل گفت: بله، بله. آدم خوبیه. نورتون گفت: اونطورکه من فهمیدم، همیشه و همه جا موفق بوده، به هر کاری دست زده موفق شده - ذهن روشنی داره، و افکار خودشو می شناسه - در اصل مرد عمله. یه مرد موفق واقعی.

لوترل به آرامی گفت: بعضی مردها اینجورین. به هر کاری دست می زنن موقبیت آمیزه. اشتباه تو کارشون نیست. بعضی از مردم - خیلی خوش شانس.

نورتون تکان سریعی به سرش داد. «نه، نه، آقا. شانس نه.» و با منظور این جمله مشهور راتکرار کرد که: در ستارگانمان نه، بروتوس* عزیز - بلکه در خودمان.«

لوترل گفت: «شاید، حق با تو باشه.»

به سرعت گفتم: بهر تقدیر بخت باهاش یار بوده که وارت ناتون شده. عجب جایه!

اما قطعاً باید ازدواج کنه. اونجا تنها می بخش سخت می گذره. نورتون خندید. «ازدواج کنه و خونه نشین بشه؟ فکرشو بکن زنش هم بکش تشریزنه - »

این بدترین حرفی بود که می شد زد. البته هر کسی ممکن بود این حرف را بزند. اما در آن شرایط اصلاً درست نبود، و نورتون همان موقعی که کلمات از دهانش خارج می شدند متوجه آن شد. کوشید حرفش را بخورد، مکث کرد، به ته پته افتاد، و با بیچارگی حرفش را تمام کرد. این

دیگر وضع را بدتر کرد.

او و من هر دو بلافاصله شروع به صحبت کردیم. من اشارات احمقانه‌ای راجع به رنگ غروب کردم. نورتون چیزی در مورد بازی برعیج بعد از شام گفت.

سرهنگ لوتل به هیچکدام ما توجهی نداشت. با صدائی بی‌حالت و عجیب گفت: نه، زن بویلکارینگتون به اون تشر نخواهد زد. اون مردی نیست که بذاره بهش تشر بزنن. کارش درسته. اون یه مرده! وضعیت بسیار بدی بود. نورتون دوباره شروع کرد به وراجی در مورد برعیج.

در این بین یک فاخته بزرگ پروازکنان از فراز ما گذشت و روی شاخه درختی در آن نزدیکی نشست.

سرهنگ لوتل تفنگش را برداشت. او گفت: اینا بلای جون گیاهان.

اما پیش از آنکه بتواند هدف گیری کند پرنده دوباره پرید و به میان درختان و جایی که امکان تیراندازی به او وجود نداشت رفت.

اما. در همان لحظه، توجه سرهنگ به جنبشی در شب پائین جاده معطوف شد.

لعلتی، یه خرگوش اونجا داره ساقه نهال های میوه رو می جووه . فکر می کنم اونجا رو حصارکشی کرده بودم.

تفنگش را برداشت و شلیک کرد، و من داشتم تماشا می کردم که - صدای جیغ زنانه‌ای بگوش رسید، و همچون صدای خر خر ترسناکی محوشد.

بی درنگ به سمت چمن زار دویدم. نورتون پشت سرم می‌آمد. به آن نقطه رسیدم و زانو زدم. خانم لوتل بود. او زانو زده بود که تکه چوبی را به بدنه درخت میوه کوچکی بینندتا آثرا نگهدارد. علف های آنجا بلند بودند و فهمیدم چرا سرهنگ لوتل همسرش را تشخیص نداده و تنها متوجه حرکتی در آن حوالی شده است. نور هم مزید بر علت شده

بود. گلوله به شانه اش خورده بود و خون از آن فوران میکرد.
 خم شدم تا زخمش را وارسی کنم و به نورتون که بالای سرم
 ایستاده بود نگاه کردم. او به درختی تکیه داده بود و رنگش سیز شده بود
 انگار که بخواهد بالا بیاورد. عذرخواهانه گفت: من طاقت دیدن خون رو
 ندارم.

به تندی گفت: فوراً فرانکلین رو خبر کن، یا پرستار رو.
 سری تکان داد و دوان دور شد.

پرستار کریون زودتر در صحنه حاضر شد. در مدت فوق العاده
 کوتاهی خودش را به آنجارساند و بلا فاصله مانند یک حرفه‌ای مشغول
 جلوگیری از خونریزی شد. به فاصله کوتاهی بعد از او هم فرانکلین آمد.
 آن دو، خانم لوترل را با خودشان به خانه بردند و در رختخواب
 خواباندند، فرانکلین زخم را شست و پانسمان کرد و به دنبال طبیب
 خانم لوترل فرستاد و پرستار کریون نیز نزد او ماند.
 بلا فاصله بعداز اینکه تلفن فرانکلین تمام شد، بطرف او دویدم.
 حالش چطوره؟

او، اون جون سالم بدر میره. خوشبختانه، گلوله به نقطه حساسی
 نخورد. چطور این اتفاق افتاد؟
 برایش تعريف کردم. او گفت: که اینطور. پیرمرده کجاست؟ تعجبی
 نداره اگه درب و داغون شده باشه. احتمالاً الان بیشتر از زنش محتاج
 توجهه - فکر نمی‌کنم قلبش هم خوب کارکنه.
 سرهنگ لوترل را در اتفاق مخصوص سیگاری ها یافتیم. اطراف
 دهانش کبود شده بود و کاملاً مات بنظر می‌رسید. با صدای درهم
 شکسته ای گفت: دیزی؟ اون که - حالش چطوره؟
 فرانکلین سریع گفت: اون حالش خوب می‌شه، آقا. شما نگران
 نباشین.

من - فکر کردم - خرگوش - ساقه رو می‌جوه - نمی‌دونم چطور این
 اشتباه از من سرزد. نورتون چشمam افتاده بود.

فرانکلین به خنکی گفت: اینطور چیزها اتفاق می‌افته . خودم یکی دو موردش رو شاهد بودم . بیبنین، آقا بهتره بذارین یه چیز مقوی بهتون بدم. شما حالتون زیاد خوب نیست.

من کاملاً خوبم. می‌تونم - می‌تونم برم پیشش؟ حالا نه. پرستارکریون باهاشه. اما نیازی نیست نگران باشین. اون حالت کاملاً خوبه دکتر اولیور هم همین الان میرسه و خواهد دید که همینهارو بهتون می‌گه.

آن دورا ترک کردم و رفتم بیرون و خودم را به غروب آفتاب رساندم.

جودیت و آرلتون در طول جاده به سمت من می‌آمدند. سر آرلتون بطرف جودیت خم شده بود و هردو شان می‌خندیدند.

دیدن این صحنه درست بعد از فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بود، مرا بسیار عصبانی کرد. با تندی جودیت را صدازدم و او تعجب زده مرا نگاه کرد. در چند کلمه مأوقع را برایشان شرح دادم.

«چه اتفاق غیر عادی‌ای،» جودیت اینطور اظهار نظر کرد.

فکر کردم، بنظر آنطور که باید، نگران نمی‌رسید. رفتار آرلتون غیر اخلاقی بود - ظاهراً همه جریان بنظرش یک موضوع خنده دار آمده بود.

او گفت: اون پیززن زشت حقش همین بود. فکر می‌کنین پیرمرد عمدًاً اینکار رو کرده؟

به تندی گفتم: مسلمًاً خیر. اون یه تصادف بود. اما من با اینجور تصادف ها آشنام. گاهی اوقات خیلی باعث آسایش آدم می‌شن. بهتون بگم، اگه پیر مرد عمدًاً اینکار رو کرده باشه، کلام رو به افتخارش برمنی دارم.

با عصبانیت گفتم: هیچ همچین چیزی نبوده. خیلی هم مطمئن نباشین. دو نفر رو می‌شناختم که به همسراشون تپراندازی کرده بودن.

یکی شون داشته رولورش رو تمیز می کرده. اون یکی هم می گفت به شوخي بطرف همسرش نشانه روی کرده بوده نمی دونسته تفنگش پره، هر دوشون خلاص شدن. باید بگم خیلی هم خوب خلاص شدن. به سردی گفتم: سرهنگ لوترل از اون جور آدمانیست.

آلرتون با لجاجت گفت: خوب، نمی تونین بگین رهائی سعادت باری نیست، می تونین؟ با هم که دعوا نکرده بودن یا چیزی تو این مایه ها، هان؟

با عصبانیت از آنها دور شدم، و در همان حال می کوشیدم نگرانی خاصی را پنهان کنم، آلرتون به نکته بسیار محتملی اشاره کرده بود. برای اولین بار تردیدی در این مورد به ذهنم راه یافت. دیدن بوبیدکارینگتون هم حالم را بهتر نکرد. او گفت برای قدم زدن به اطراف دریاچه رفته بوده.

وقتی اخبار را برایش تعریف کردم بلا فاصله گفت: توکه فکر نمی کنی قصدش تیراندازی به اون بوده باشه، هیستینگز، هان؟

دوست عزیز من!

متأسنم، متأسنم. نباید این حرف رو می زدم. فقط یه لحظه آدم فکر می کنه... می دونی، همسرش - همسرش دیگه اونو از کوره بدر برده بود.

با بخاطر آوردن صحنه‌ای که ناخواسته حرفهای آنها را شنیده بودیم، هر دو لحظه‌ای سکوت کردیم.

من با ناراحتی و نگرانی بالا رفتم، و بر در اتاق پوآرو کو گفتم. کورتیس مأفع را برایش شرح داده بود، اما او مشتاق جزئیات کامل بود. از لحظه ورودم به استایبلز تا آن موقع چنین گزارش کاملی از جزئیات برخوردها و گفتگوهایم با دیگران به او نداده بودم. به این ترتیب حس می کردم دوست پیر عزیزم کمتر خودش را منزلی حس خواهد کرد. این بشکلی تصنیعی باعث می شد او خودش را حقیقتاً جزئی از تمام قضايا ببیند.

من همیشه حافظه ای خوب و دقیق داشته ام و بازگو کردن کلمه به

کلمه گفتگوها برایم کاری آسان بوده است.

پوآرو به دقت تمام گوش می‌داد. امیدوار بودم بتواند ذهنم را کاملاً از آن تصور و حشتناک پاک کند، اما پیش از آنکه فرصت کند افکارش را برایم بازگو نماید، ضربه در بگوش رسید.

پرستار کریون بود. از اینکه مزاحم ما شده بود عذرخواهی کرد. متأسفم، اما فکر کردم دکتر اینجاس، پیرزن بهوش او مده و نگران شوهرش.

میخواhad اونو ببینه. شما می‌دونین اون کجاس، کاپیتان هیستینگز؟ من نمی‌خواهد مرضم رو تنها بذارم. من داوطلب شدم بروم و پیدایش کنم. پوآرو هم با حرکت سر پیشنهادم را تأیید کرد و پرستار کریون به گرمی از من تشکر نمود. سرهنگ لوترل را در اتاق کوچکی یافتم که به ندرت از آن استفاده می‌شد.

کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. به محض ورودم به سرعت بطرف من برگشت. در چشمانش سوالی خوانده می‌شد. وحشت زده بنظر می‌رسید. همسرتون بهوش او مده، سرهنگ لوترل، و سراغ شمارو می‌گیره. او، به آهستگی و با بی اطمینانی مثل مردی بسیار پیرو سالخورده گفت: اون - اون - سراغ منو می‌گیره من - من می‌آم - همین الان. با گامهای لرزان بطرف در برآه افتاد و آنچنان تلو تلو می‌خورد که به کمکش رفتم. وقتی از پله ها بالا می‌رفتیم همه وزنش روی من افتاده بود. به سختی نفس می‌کشید. همانطور که فرانکلین پیش بینی کرده بود، شوک شدیدی به او دست داده بود.

پشت در اتاق مریض رسیدیم. ضربه ای به درزدم و صدای محکم و طنین انداز پرستار کریون از آن سوی در پاسخ داد: بفرمائید! در حالیکه هنوز به او کمک می‌کردم، داخل اتاق شدیم. دور تخت پرده‌ای کشیده شده بود. ما به گوشه تخت رفیم.

خانم لوترل بسیار مریض بنظر می‌رسید - رنگ پریده و شکننده، با چشمان بسته - وقتی به قسمت باز پرده دور تخت رسیدیم چشمانش را گشود.

با صدایی ضعیف در حالیکه به سختی نفس می‌کشید گفت:

جورج - جورج ...

دیزی - عزیزم ...

یکی از بازویانش باند پیچی شده و به دور گردنش حابیل شده بود. دست دیگریش، که آزاد بود، با ضعف بطرف همسرش دراز شد. سرهنگ قدمی به جلو برداشت و دست کوچک و شکننده او را در دستش گرفت. دوباره گفت: «دیزی...» و بعد، با گرفتگی ... «خدارو شکر، تو سالمی». «

بادیدن او که اشک در چشمانش حلقه زده بود و عشق عمیق و نگرانی از آنها خوانده می‌شد، بسیار از تصورات پلید خودم شرمنده شدم.

آرام از اتفاق بیرون خزیدم. حادثه در واقع بخاطر مستتر بودن خانم لوترل رخ داده بود!

شکرگزاری قلبی لوترل هم ابداً ظاهر سازی نبود. بسیار نهایت احساس آرامش می‌کردم.

هنگامیکه از راهرو می‌گذشتم از شنیدن صدای زنگ یکه خوردم. به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشده بودم. آن تصادف همه چیز را بهم ریخته بود. فقط آشپز طبق معمول کارش را انجام داده و شام را به موقع آماده کرده بود.

اکثر مالباس عوض نکرده بودیم و سرهنگ لوترل هم سرمیز شام نیامد. اما خانم فرانکلین، که در لباس شب صورتی کمرنگش بسیار جذاب شده بود و بنظر بسیار سلامت و با روحیه می‌رسید، برای او لین بار پائین آمده بود.

پس از شام، علیرغم عصبانیت من، آلتون و جودیت با یکدیگر

در باغ ناپدید شدند، من نشسته بودم و به حرفهای فرانکلین و نورتون که از امراض گرمسیری صحبت می‌کردند گوش می‌دادم. نورتون شنونده همدل و علاقمندی بود، حتی اگر چیز زیادی در مورد موضوع بحث نمی‌دانست.

خانم فرانکلین و بویدکارینگتون در آن سوی اتاق با یکدیگر حرف می‌زدند. بویدکارینگتون داشت چند الگوی پرده یا کرتون^۱ به او نشان می‌داد.

الیزابت کل کتابی بدست گرفته بود و بنظر می‌رسید کاملاً در آن غرق شده است. تصور کردم در حضور من کمی آشفته و ناراحت بنظر می‌رسد. شاید رفتارش بعد از راز گوئی‌های آنروز عصر طبیعی هم بود. من بسیار از این موضوع متأسف بودم و آرزو می‌کردم بخاراط آنچه به من گفته احساس پشیمانی نکند. میل داشتم این مطلب را برایش روشن کنم که برای اطمینانی که به من کرده احترام قائلم و حرفهایش را جائی بازگو نخواهم کرد. هر چند، او این فرصت را به من نداد.
کمی بعد بالا نزد پوآرو رفت.

سرهنگ لوترل را دیدم که در حلقه نور حاصل از چراغ برفی کوچکی که روشن بود نشسته بود.
او صحبت می‌کرد و پوآرو گوش می‌داد. فکر می‌کنم سرهنگ بیشتر برای خودش صحبت می‌کرد تا شنونده‌اش.

خوب یاد می‌باید - بله، توی یه مهمونی شکار بود. اون لباس ابریشمی توری سفیدی پوشیده بود، که بهش تول^۲ می‌گفتند، فکر می‌کنم همین بود. انگار که اون لباس تمام بدنش رو در بر گرفته بود، چه دخترقشنگی - منو دنبال خودش اینور و اونور می‌کشید. به خودم گفتم: این دختری به که باید باهاش ازدواج کنم. و در کمال تعجب موفق هم شدم.

کارهاش فوق العاده بودن - خوشمزه و پررو، می‌دونین، تو حرف زدن از پس همه بر می‌اوهد. هر جور باهاش حرف می‌زدی همونجور هم

جواب می‌شنیدی، خدا حفظش کنه.
بادهان بسته خندهید.

صحنه را در ذهن مجسم کردم. می‌توانستم دیزی لوترل را با صورتی بامزه و جوان و زیانی نیش‌دار تصور کنم - بسیار فربینده، و بسیار مستعد بدجنس شدن در سالهای بعد.

با اینحال این همان دختری بود که سرهنگ لوترل آن شب به او فکر می‌کرد، اولین عشق واقعی او. دیزی او. یکبار دیگر از حرفهایی که چند ساعت پیش زده بودیم احساس شرمندگی کردم.

البته بعد از اینکه سرهنگ لوترل بالاخره خودش را به اتفاق خواش رساند، همه مطالب را بی تأمل با پوآرو در میان گذاشت. او بسیار آرام گوش می‌داد. از چهره‌اش هیچ چیز نمی‌توانستم بخواهم.

خوب، پس تو اینطور فکر کردی، هیستینگز که گلوله عمدتاً شلیک شده؟

بله. حالا از خودم شرمنده‌ام -
پوآرو این احساس مرا زدود.

آیا این فکرنتیجه‌گیری خودت بود یا کس دیگه‌ای اونو به تو تلقین کرد؟

بانفرت گفت: آرتون یه چیزی در این مورد گفت. البته، از اون جز این هم نمی‌شه انتظار داشت. دیگه کی؟

بویدکارینگتون هم چنین نظری داشت.
آه! بویدکارینگتون.

خوب هر چی باشه، اون مرد دنیا دیده‌ای یه و اینجور چیزهارو تجربه کرده.

اوه، کاملاً همینطوره، کاملاً همینطوره. خوب، این پهلوان

افسانه‌ای شما، از اون اتفاق چیزی ندید؟
نه، رفته بود قدم بزنه. می‌خواست پیش از لباس عوض کردن برای
شام کمی ورزش کرده باشه.
که اینطور.

باناراحتی گفتم: فکر نمی‌کنم اون موقع هم کاملاً این فرضیه رو
پذیرفته باشم. اون فقط - پرآرو صحبتم را قطع کرد: هیستینگز، نمی‌خواهد
اینقدر بخاطر چیزی که به اون ظنین شدی شرمnde باشی. هر کسی در اون
شرایط ممکن بود همینطور فکر کنه. او، بله، کاملاً طبیعی بود!
چیزی در رفتار پرآرو بود که درست متوجه آن نمی‌شدم. نوعی
پنهان‌کاری.

چشمانش با حالتی کنچکاو به من دوخته شده بودند.
به آرامی گفتم: شاید. اما حالا که می‌بینم واقعاً چقدر خودشو
وقف همسرش می‌دونه -

پرآرو سری تکان داد «دقیقاً. یادت باشه، قضیه اغلب همینطوره -
ورای همه این مشاجرات، سوءتفاهم‌ها و خصومت‌های ظاهری روزمره،
ممکن‌های احساسی واقعی وجود داشته باشه.»

گفتم آن نگاه پر احساس را در چشمان خانم لوتل کوچک بیاد
می‌آورم که چگونه به همسرش که بر بالینش خم شده بود می‌نگریست.
از آن ترش زیانی، بی‌حوالگی و رفتار ناپسند اثری نبود.

وقتی به رختخواب می‌رفتم، فکر کردم، زندگی مشترک چیز
عجبی است. اما آنچه در رفتار پرآرو دیده بودم هنوز باعث نگرانی ام
بود. آن نگاه پرسشگر و کنچکاو - انگار که منتظر بود من متوجه چیزی
شوم - چه؟

تازه به رختخواب می‌رفتم که فهمیدم چه. مثل تیری که به وسط
پیشانی ام بخورد.

اگر خانم لوتل کشته می‌شد، این هم موردی می‌شد مثل موارد
دیگر. بظاهر، سرهنگ لوتل قاتل همسرش می‌بود. همه آنرا تصادف

تلقی می‌کردند، اما در عین حال هیچکس واقعاً اطمینان نداشت تصادفی بوده یا اینکه قصدی در کار بوده است. مدارک برای اثبات قتل کافی نبودند، اما آنقدر بودند که شک به قتل را برانگیزند.

اما معنی اش این بود که - معنی اش این بود که -

معنی اش چه بود؟

معنی اش - اگر اصولاً معنایی برآن می‌شد تصور کرد - این بود که سرهنگ لوترل به خانم لوترل شلیک نکرده، بلکه کار نبوده. ولی این بوضوح غیرممکن بود. من همه چیز را دیده بودم. سرهنگ لوترل بود که گلوله را شلیک کرد، هیچ گلوله دیگری شلیک نشده بود.

مگر اینکه - اما قطعاً امکان چنین چیزی وجود نداشت. نه، شاید هم غیرممکن نباشد - فقط بسیار نامحتمل بنظر می‌رسد. اماماً مکانش هم هست، بله... تصور کنیم که فرد دیگری هم منتظر چنین لحظه‌ای بوده، و درست در همان لحظه‌ای که سرهنگ لوترل شلیک کرد - به یک خرگوش - او هم به خانم لوترل شلیک کرده باشد، بنابراین فقط صدای یک گلوله بگوش می‌رسید. یا، باجزئی تفاوت، که همه آنرا پژواک صدا می‌پنداشتند. حالا که فکرش رامی‌کنم می‌بینم صدای پژواک هم بگوش رسید، بله یقیناً، اما نه، این بی معنی بود. راههایی هست که میتوان به درستی تعیین کرد گلوله از چه تفنگی شلیک شده‌است. آثار روی گلوله می‌بایستی با آثار خان تفنگ مطابقت داشته باشد.

اما بخاطر آوردم که این تنها هنگامی اهمیت می‌یافتد که پلیس مایل بود بداند گلوله دقیقاً از چه تفنگی شلیک شده است، ولی در این مورد چنین سوالی مطرح نمی‌شد. چرا که حتی سرهنگ لوترل نیز همچون سایرین کاملاً اطمینان داشت گلوله را خود وی شلیک کرده است. حقیقتی که بی هیچ سوالی پذیرفته می‌شد، و هرگز صحبت از آزمایش تفنگ پیش نمی‌آمد - تنها تردیدی که باقی میماند این بود که آیا گلوله بطورتصادفی یا به قصد جنایت شلیک شده‌است؟ - سوالی که

هرگز جوابی نمی‌یافت.

و به این ترتیب این مورد هم عیناً در ردیف سایر موارد قرار می‌گرفت - با مورد ریگرباغان که بخاطر نمی‌آورد، اما تصور می‌کرد که خودش آن کار را صورت داده، با مورد مگی لیچفیلد که عقلش را از دست داد و خود را فدای جنایتی کرد که مرتکب آن نشده بود.

بله، این مورد هم به موارد دیگر افزوده می‌شد و آنگاه بود که منظور پوآرو را از آن نوع رفتار دریافتیم. او منتظر بود من حقیقت را درک کنم.

۱- پارچه کلفتی که از تارکتان و پودنخ باقی می‌شود،

1- Cretonne

پارچه پرده‌ای

۱- پارچه توری ابریشمی نازک مخصوص روسری و لباس زنانه

1-Tulle

صبح روز بعد موضوع را با پوآرو در میان گذاشتم . چهره اش
 درخشنان شد و با امتنان سرش را تکان داد .
 فوق العاده س، هیستینگز نمی دوستم متوجه این شباهت می شم
 یانه . نمی خواستم به تو خط بدم، می فهمم که .
 پس حق با منه، این هم مورد دیگه ای به از کارهای لڑ
 بی تردید .
 اما چرا، پوآرو؟ انگیزه چیه ؟
 پوآرو سرش را تکان داد .
 نمی دونی؟ نظری نداری ؟
 پوآرو به آرامی گفت: چرا، نظری دارم .
 تو ارتباط بین تمام این موارد رو کشف کردی ؟
 فکر می کنم اینطور باشه .

خوب، چیه.

نمی توانستم جلوی بی طاقتی ام را بگیرم.
نه، هیستینگز.

اما من باید بدونم.

اگه ندونی خیلی بهتره.

گفتم: تو درست نمی شی. ورم مفاصل بیچاره‌ت کرده و ناتوان
اینجا نشستی، اما هنوز می خوای بازی رو تنهائی ادامه بدی.
این فکر رو از ذهن‌ت دورکن که من دارم تنهائی بازی می کنم، ایداً
اینطور نیست. بر عکس، هیستینگز، تو خیلی هم در جریان هستی. تو
چشم و گوش منی. من فقط اطلاعاتی رو به تونمی دم که ممکن‌ه خطرناک
باشن.

برای من؟

برای قاتل.

به آرامی گفتم: تو می خوای اون شک نبره که دنبالشی؟ فکر می کنم
مقصودت همین باشه. یا اینکه فکر می کنی من نمی تونم مراقب خودم
باشم.

هیستینگز، تو لااقل باید یه چیزرو بدونی. آدمی که یکبار کسی رو
کشت باز هم دست به قتل می زنه - و باز هم و باز هم و باز هم.
با دلخوری گفتم: بهر حال، اینبار که دیگه قتلی اتفاق نیافتداد. لااقل
یه گلوله به خط‌آرفت.

بله، خیلی باعث خوشبختی یه - واقعاً باعث خوشبختی یه.
همونطور که بہت گفتم، پیش بینی این مسائل مشکله.

آهی کشید. آثار نگرانی در چهره‌اش خوانده می شد.
به آهستگی او را ترک گفتم و با تأثیر بی بردم که او دیگر آدمی
نیست که بتواند تلاشی طولانی را پشت سر بگذارد. ذهنش هنوز کاملاً
خوب کار می کرد، اما بدنش مریض و خسته بود.

پوآرو به من اخطار کرده بود سعی نکنم به شخصیت گزاره یابم. در

اندیشه‌ام هنوز هم براین باور بودم که همان موقع به آن شخصیت نفوذ کرده بودم. تنها یک نفر در استایلز بود که بی تردید او را تبهکار می دانستم. لیکن، با یک سوال ساده می توانستم از چیزی مطمئن شوم. پیش‌بیش می دانستم که نتیجه آزمایش منفی است، معهذا ارزش خاصی خواهد داشت.

بعد از صبحانه جودیت را گیر آوردم.

دیروز بعد از ظهر وقتی دیدمت کجا بودی، تو و میجرآلرتون؟ گرفتاری اینجاست که وقتی انسان یک جنبه قضیه‌ای را در نظر دارد، تمامی جوانب دیگر آنرا نادیده می‌انگارد. وقتی شعله خشم جودیت را دیدم کاملاً یکه خوردم.

واقعاً که، پدر، من نمی‌دونم چه ارتباطی به تو پیدا می‌کنه؟

تقریباً جا خورده به او خیره شدم: من - من فقط پرسیدم.

بله، اما چرا؟ برای چی باید دائم از من سوال کنی؟ چکار می‌کرم؟ کجا بودم؟ باکی بودم؟ این واقعاً قابل تحمل نیست! خنده‌دار اینجاست که، در واقع، اینبار اصلاً منظورم این نبود که بدانم جودیت کجا بوده. بلکه میل داشتم بدانم آلتون کجا بوده. سعی کرم او را آرام کنم.

راستش، جودیت، من نمی‌فهمم چرا نمی‌تونم یه سوال ساده ازت بکنم.

من نمی‌فهمم قصدت از اینکار چیه.

قصد خاصی ندارم. یعنی فقط نمی‌فهمیدم چرا هیچ‌کدام شما - اانگار می‌دونستین چه اتفاقی افتاده.

منظورت اتفاق دیروزه؟ اگه لازمه بدلونی، من رفته بودم به دهکده چند تا تمبر بخرم.

این حرفش را مستمسک خوبی قرار دادم.

آلتون اون موقع با تو نبود؟

جودیت از خشم به نفس نفس افتاده بود.

با خشم سردی گفت: نخیر نبود. در واقع، ما تنها یکی دو دقیقه پیش از اینکه شما رو ببینیم نزدیک خونه به هم رسیده بودیم. امیدوارم که حالا راضی شده باشی. اما فقط می‌خواهم اینو بیهت بگم که اگه همه روز رو هم با میجرآلرتون اینور واونور رفته بودم، باز این ارتباطی به تو پیدا نمی‌کرد. من بیست و یک سالمه و زندگیم رو هم خودم تأمین می‌کنم؛ و اینکه چطور وقتی رو می‌گذرونم فقط به خودم مربوطه.
به سرعت برای بر هم آوردن شکاف گفتم: کاملاً.

بنظر می‌رسید تسکین یافته باشد. «خوشحالم که قبول داری.»
لبخند اندوهناکی به لب آورد. «اوه، عزیز دل من، سعی خودتو بکن و اینقدر پدر سخت‌گیری نباش. نمی‌دونی چقدر دیوونه کننده‌س. اگه فقط می‌شد اینطور آشوب بپا نکنی.»

نمی‌کنم - قسم می‌خورم که دیگه اینکار رو نکنم، به او قول دادم.
در این موقع فرانکلین با گامهای بلند به ما نزدیک شد.
سلام، جودیت. زودباش برم. دیرتر از یقیه روزهاس.

جملاتش مختصر و رفتارش اصلاً مودبانه نبود - علیرغم میلمن عصبانی شدم. می‌دانستم که فرانکلین کارفرمای جودیت بود و حق داشت او را احضار کند و از آنجاکه به او حقوق می‌داد، می‌توانست به او دستور هم بدهد. معهذا، نمی‌فهمیدم چرا نمی‌توانست آن احترام و ادب معمول را بجا بیاورد. اصولاً رفتارش طوری نبود که همه کس آنرا بپسندد، اما لااقل با بیشتر همین افراد با ادب خاصی برخورد می‌کرد. امابا جودیت، بخصوص این اواخر، رفتاری بی‌نهایت غضب‌آمود و مستبدانه داشت. هنگام صحبت به ندرت به او نگاه می‌کرد و فقط دستور می‌داد.
جودیت بنظر هرگز از این رفتار ناراحت نمی‌شد، اما من بجای او می‌شدم.

این برایم بسیار ناخوشایند بود چراکه می‌دیدم به نوعی با توجه بیش از اندازه آلرتون نسبت به جودیت در تضاد است. شکی نداشتم که جان فرانکلین به مراتب بهتر از آلرتون بود، اما از نظر جذابیت به گرد پای

او هم نمی‌رسید.

فرانکلین را هنگامیکه به سمت آزمایشگاه قدم بر می‌داشت دیدم، راه رفتن ناموزون، بدن زاویه‌دار، استخوانهای برآمده سروصورت، موهای قرمز و صورت کک و مکی. مردی زشت و بی‌لطف و فاقد کیفیات ظاهری یک مرد. ذهنش خوب بود، بله، اما زنها کمتر به ذهن علاقمند می‌شوند. با ناراحتی فکر کردم جودیت، بخاطر شرایط شغلی اش، هرگز با مردان دیگر ارتباط نمی‌یافتد و فرصت محک زدن مردان جذاب را پیدا نمی‌کرد. فریبندگی‌های پرزرق و برق آلتون در تضاد کامل با فرانکلین زشت و خشن قرار می‌گرفت و دختر بیچاره من فرصت درک ارزش‌های واقعی او را نمی‌یافت.

تصور کنیم که او واقعاً عاشق آلتون می‌شد؟ خشمی که هم‌اینک بروز داده بود نشانه نگران کننده‌ای بود. من می‌دانستم، آلتون آدم بسیار بدی است. حتی چیزی بیش از بد. اگر آلتون \nexists باشد - ؟

می‌توانست باشد. بهنگام شلیک گلوله با جودیت نبوده است. امانگیزه این جنایت بظاهر بی‌هدف چه بود؟ مطمئن بودم آلتون آدم دیوانه‌ای نیست. او عاقل بود - کاملاً عاقل - اما به هیچ چیز پایبند نبود.

وجودیت - جودیت من - خیلی با او دمخور شده بود.



تا این زمان، هر چند که کمی نگران دخترم بودم، لیکن مشغولیتی \nexists برایم ایجاد کرده بود و اینکه هر لحظه ممکن بود جنایتی رخ دهد، کاملاً مسائل شخصی را از ذهنم دور کرده بودند.

اما حالاکه طوفان خوابیده بود، جنایت اتفاق افتاده و خوشبختانه شکست خورده بود، وقت داشتم به آنها فکر کنم. و هر چه بیشتر اینکار را

می‌کردم، بیشتر عصبی می‌شدم. یک گفتگوی اتفاقی برمن فاش کرد آرتوون متأهل است.

بودکارینگتون، که همه چیز را درمورد همه می‌دانست، موضوع را برایم روشن تر ساخت. همسر آرتوون زنی مذهبی و معتقد به کلیسای کاتولیک رم بود. کمی پس ازازدواج شوهرش را ترک کرده و بنا به عقاید مذهبی هرگز صحبتی از طلاق به میان نیاورده بود.

بودکارینگتون صادقانه گفت: واگه از من بپرسی، این دیگه فاجعه رو کامل می‌کرد. آرتوون هیچ وقت نیات خوبی نداشته، وجود همسری در پشت صحنه به داستان رنگ دیگه‌ای می‌ده.

شنیدن این حرف برای یک پدر خیلی خوشایند بود! روزهای بعد از حادثه تیراندازی بظاهر بی‌هیچ اتفاقی سپری می‌شدند، اما برای من ناآرامی پنهانی در برداشتند.

سرهنگ لوتل بیشتر اوقات در اتاق همسرش بسر می‌برد. یک پرستار دیگر آمده بود تامسولیت بیمار را به عهده بگیرد و پرستارکریون امکان یافته بود به وظایف همیشگی اش برای خانم فرانکلین بپردازد.

نمی‌خواهم بدطینت بوده باشم، اما باید اعتراف کنم می‌شد نشانه‌های خشم را در خانم فرانکلین دید چون حالا دیگر مریض اصلی در استایلز فرد دیگری بود. قیل و قال و توجهی که در اطراف خانم لوتل بوجود آمده بود، بوضوح برای این بانوی کوچک که عادت کرده بود سلامتی اش همیشه موضوع روز باشد ناخوشایند بود.

روی یک صندلی کنفری دراز می‌کشید، دستانش را از اطراف می‌آویخت و از ضربان تند قلب شکایت می‌کرد. هیچ غذائی مناسب حالش نبود و همه سخت گیری‌هایش را تحت لوای بیماری که همه چیز را تحمل می‌کند پنهان می‌ساخت.

با شیکوه برای پوآرو زمزمه می‌کرد: من واقعاً از جار و جنجال بیزارم. از ضعف سلامتی خودم خجالت می‌کشم. خیلی - خیلی زننده س که آدم همیشه از سایرین بخود براش کاری بکن. گاهی فکر می‌کنم

ضعف سلامتی به جنایته. اگه آدم سالم و تندرست نباشه بدرد این دنیا
نمی خوره و باید خیلی بی سرو صدا از بین بره.
آه نه، مادام.

پوآرو مثل همیشه جوانمرد بود. «کل ظرفی که به آب و هوای به
منطقه عادت نداره باید زیر سقف گلخونه باشه - نمی تونه بادهای سرد
بیرون رو تحمل کنه. این فقط بذرهای عادی اند که تو هوای زمستون برای
بقا تلاش می کنن، اما نمی شه باین خاطر بهشون ارج و قرب بیشتری داد.
خود منو در نظر بگیرین - مچاله شده، قدرت حرکت ندارم، ولی اصلاً -
اصلاً به دست شستن از زندگی فکر نمی کنم. هنوز هم از انجام کاری که از
عهده ش برمی آم شاد می شم - غذا، نوشیدنی، سرگرمیهای فکری.»

خانم فرانکلین آهی کشید و زمزمه کرد: آه، اما برای شما فرق
می کنه. شما جز خودتون کسی رو ندارین که نگرانش باشین، ولی من
جان بیچاره ام رو دارم. کاملاً می دونم چه باری رو شونه ش هستم. یه زن
مریض و بی فایده. سنگ آسیابی که دور گردن آدم انداخته باشن.
مطمئنم که اون هرگز چنین حرفی به شما نزده.

اوه، نه همچین حرفی نزده. البته که نه. اما مردها آدمای شفافی
هستن، حیونکی ها - و جان هم اصلانمی تونه اونچه رو درونش می گذرد
پنهان کنه. البته، به هیچ وجه نمی خوادمهریون باشه، اما - خوب،
بدابحال خودش چون خیلی آدم بی احساسیه. هیچ احساسی نداره و
به مین ترتیب از سایرین هم چنین انتظاری نداره. خیلی خوبه که آدم
پوست کلفت بدینیا بیاد.

من فکر نمی کنم دکتر فرانکلین آدم پوست کلفتی باشه.
فکر نمی کنین؟ اوه، اما شما اونو مثل من نمی شناسین. البته
می دونم اگه بخاره من نبود خیلی آزادتر زندگی می کرد. می دونین،
بعضی وقتها، این فکر منو به خودش مشغول می کنه که با پایان دادن به
زندگیم چه آرامشی نصیبیم خواهد شد.
اوه، خواهش می کنم، مادام.

«آخه من به درد کی می خورم؟ تمومش کنم و برم به سوی ناشناخته بزرگ...» سرشن را تکان داد. «و اون وقت جان آزاد می شه.» وقتی این حرفها را برای پرستارکریون تکرار کردم گفت: همچنان مزخرفه، اون هرگز چنین کاری نمی کنه. اصلاً نگران نباشین، کاپیتان هیستینگز، اینائی که مثل یه مرغابی در حال مرگ صحبت از «تموم کردن همه چیز» می کنن، کوچکترین میلی به انجام چنین کاری ندارن.

باید بگوییم وقتی هیجان آسیب دیدگی خانم لوتل فروکش کرد و پرستارکریون دوباره و ظایف اصلی اش را از سر گرفت، روحیه خانم فرانکلین هم بسیار بهتر شد.

یکی از روزها که هوا بسیار خوب بود کورتیس، پوآرو را به گوشه‌ای زیر درختان سپیدار نزدیک آزمایشگاه برده بود. پوآرو آنجا را خیلی دوست داشت. از باد شرق در امان بود و در واقع به سختی می شد وجود نسبی را آنجا حس کرد. مناسب حال پوآرو هم بود، که از باد نفرت داشت و با تردید قدم به هوای آزاد می گذاشت. در واقع، فکر می کنم بیشتر ترجیح میداد داخل ساختمان بماند اما گاهگاهی حاضر می شد خودش را لای پوشش‌های ضخیم بپوشاند و هوای بیرون را تحمل کند.

با گامهای بلند نزد او رفت و درست همان موقع خانم فرانکلین از آزمایشگاه خارج شد.

لباس فوق العاده زیبائی پوشیده بود و بوضوح شاد بنظر می رسید. گفت می خواهد همراه بودکارینگتون به دیدن خانه او برود و در مورد انتخاب پرده نظر کارشناسانه بدهد.

گفت: دیروز وقتی با جان حرف می زدم کیم رو تو آزمایشگاه جا گذاشتم. طفلک جان، اون وجودیت رفتهن تدکاستر* - یکی از معرفهای شیمیائی شون یا چیزی شبیه اون، تموم شده.

در یکی از صندلی‌های نزدیک پوآرو فرو رفت و با حالت مسخره‌ای سرشن را تکان داد. «طفلکی‌ها - خیلی خوشحالم که مغزمن مثل

یه دانشمند نیست. اینکارهاتو یه همچین روز دوست داشتنی ای بچگانه اس».

مادام نباید بذارین دانشمندها این حرفارو بشنون.

چهره اش تغییر کرد و جدی شد. به آرامی گفت: «نه، البته که نه. موسیو پوآرو، فکر نکنیں که من شوهرم رو تحسین نمی کنم. بر عکس، فکر می کنم اونطور که اون برای کارش می میره - خارق العاده س». صدایش کمی می لرزید.

این تردید به ذهنم خطور کرد که خانم فرانکلین بیشتر دوست داشت نقش های مختلف بازی کند. در آن لحظه او همسری وفادار و قهرمان پرست بود. به جلو خم شد و دستش را به نشانه صداقت روی زانوی پرآرو گذاشت و گفت: جان واقعاً یه - یه جور قدیسه. گاهی اوقات این مسئله خیلی باعث ترسم می شه.

فکر کردم لقب قدیس دادن به فرانکلین در آن هنگام کمی زیاده روی بود، اما باربارا فرانکلین در حالیکه چشمانتش برق می زد حرفاهاش را ادامه داد: هر کاری ممکنه بکنه - هر خطری رو ممکنه به جون بخره - فقط برای اینکه به دانش بشر اضافه کنه. این فوق العاده س، این نظر فکر نمی کنین؟

پوآرو به سرعت گفت: مطمئناً، مطمئناً.

خانم فرانکلین ادامه داد: اما می دونین، بعضی وقتها واقعاً براش نگران می شم. منظورم، زیاده روی هائی به که می کنه. این لوبيای نفرت انگیزی که داره روش آزمایش می کنه. وحشتم از اینه که اونو رو خودش آزمایش کنه.

گفتم: بدون شک، اون همه احتیاطهای لازم رو بکار می بره. سرش را با خنده ای اندوهناک به آرامی تکان داد. شما جان رو نمی شناسین. هیچ وقت چیزی در این باره شنیدین که با اون گاز جدید چکار کرد؟ سرم را بعلامت نفی تکان دادم. گاز جدیدی بود که می خواستن در سوردش تحقیق کنن. جان

داوطلب شد اونو آزمایش کنه. اونو سی و شش ساعت تو یه محفظه حبس کردن و ضربان قلبش و دمای بدنش و وضع تنفسش رو کنترل می کردن که تأثیرات بعدی اون گاز رو بشناسن و بین رو انسان هم همون تأثیری رو داره که روی حیوانها داره. یکی از پروفسورها بعدها به من گفت اینکار ریسک دهشتناکی بوده. ممکن بود اون گاز بسادگی اونو بکشه. اما جان همچین آدمیه - کاملاً نسبت به اینمی خودش بی تفاوت. من فکر می کردم خیلی جالبه آدم اینطور باشه، شما چی؟ من که هیچوقت همچین جرأتی نداشتم.

پوآرو گفت: حقیقتاً هم انجام چنین کارهایی با خونسردی خیلی شجاعت میخواست.

باریارا فرانکلین گفت: بله، همینطوره. می دونین، من واقعاً به اون افتخار می کنم، اما در عین حال خیلی هم براش نگرانم. چون، می دونین، خوکجه هندی و قورباغه از یه مرحله ای به بعد دیگه فایده ندارن. عکس العمل انسانی لازمه، بهمین خاطره که خیلی نگرانم مبادا جان این لویایی کلیف رو روی خودش امتحان کنه و اتفاق ناگواری رخ بدhe. آهی کشید و سرش را تکان داد. «اما اون به ترس من فقط می خنده. می دونین، اون واقعاً یه جور قدیسه».

در همین لحظه بود کارینگتون بسوی ما آمد.

سلام، حاضری باشی؟

آره، ببل، منتظرت بودم.

امیدوارم زیاد خسته نکنه.

البته که نمی کنه. احساس می کنم امروز حالم بهتر از چند سال گذشته س.

او برخاست، لبخند زیبائی به مازد، و با همراه رشیدش در چمن زار برآه افتاد.

پوآرو گفت: دکتر فرانکلین، قدیس مدرن - هوم.

گفتم: مثل اینکه طرز فکرش فرق کرده، اما فکر می کنم همچین

آدمی هم باشه.

چه جور آدمی؟

دلش می خوداد دائم نقش های مختلف بازی کنه. به روز همسری یه که درک نشده و نادیده گرفتتش، روز بعد زن رنج کشیده و فداکاریه که از اینکه باری بر دوش شوهرش باشه، که عاشقته، نفرت داره. امروز هم یه یاور قهرمان پرسست شده. فقط بدیش اینه که توی تمام این نقش ها کمی زیاده روی می کنه.

پوارو متغیرانه گفت: تو که فکر نمی کنی، خانم فرانکلین دبوونه باشه.

خوب، نمی خوام همچین حرفی بزنم - آره، شاید ذهن چندان درخشنای نداشته باشه.

آه، اینجور زنها هیچوقت به درد تو نمی خورن.

با پرخاش گفتم: کی به درد من می خوره؟

پوارو غیرمنتظره جواب داد: دهانت را بازکن و چشمانت را بیند و بین فرشتگان برایت چه خواهند فرستاد.

نتوانستم جوابش را بدهم چون پرستارکریون به سرعت در طول چمن به سمت ما می آمد. با دندانهایش که از سفیدی برق می زدند لبخندی تحويل ما داد، در آزمایشگاه را باز کرد، به داخل رفت و بعد با یک جفت دستکش باز گشت.

همینطور که به سرعت بطرف جائی می رفت که باریارا فرانکلین و بوید کارینگتون منتظر بودند گفت: اول دستمالش، حالا هم دستکش هاش، همیشه یه چیزی جا میداره.

فکر کردم، خانم فرانکلین از آن زنهای سربه هوائی است که همیشه اموالش را اینطرف و آنطرف جا می گذاشت و البته توقع داشت همه این اموال جا مانده را برایش باز گردانند و حتی تصور کردم بابت چنین مسئله ای خیلی هم به خودش می نازد. چند بار شنیده بودم که زمزمه می کرد: «البته مغزم مثل غربال می مونه.»

من نشتم و پرستارکریون را نگاه کردم که دوان دوان چمن زار را
طی می کرد و از نظر دور می شد.
او بسیار خوب می دید، بدنی استوار و موزون داشت. با
انگیزه‌ای ناگهانی گفت: بنظر من این دختر حقشه زندگی خوبی داشته
باشه. منظورم اینه که وقتی دیگه کار پرستاری و دولا راست شدن وجود
نداره. فکر نمی کنم خانم فرانکلین چندان آدم مهربون و با فکری باشه.
پاسخ پوآرو کاملاً عصبانی کننده بود. بی هیچ دلیلی چشمانش را
بست و زمزمه کرد: موهای خرمائی.
بی تردید موهای پرستارکریون خرمائی بودند، اما من نمی فهمیدم
چرا پوآرو باید در چنین موقعی راجع به آن ابراز نظر کند.
هیچ پاسخی به او ندادم.

فکر می‌کنم روز بعد پیش از ناهار بود که بحثی باعث آشتفتگی
میهم من شد.

چهار نفر بودیم - جودیت، خودم، بویدکارینگتون و نورتون.
دقیقاً خاطرم نیست که صحبت چطور به آنجا کشید، اما داشتیم
نظرات موافق و مخالف خود را در مورد قتل از روی ترحم ابراز می‌کردیم.
مطابق معمول بویدکارینگتون بیش از همه حرف می‌زد، نورتون
گاهگاهی چند کلمه‌ای می‌گفت و جودیت هر چند ساكت بود، اما به
دقت گوش می‌داد.

من اعتراف کردم که هر چند در ظاهر، تمام دلایل به نفع اینکار
می‌باشد، اما در باطن احساسی مشمتز کننده است. بعلاوه این سبب
می‌شود اقوام آن فرد بیش از حد اختیار بیابند.

نورتون با من موافق بود و اضافه کرد فکر می‌کند این کار بایستی

تنها با رضایت و خواست خود مریض و زمانیکه مرگ پس از رنجی طولانی محرز است صورت گیرد.

بوبید کارینگتون گفت: آه، اما این نکته طرفیه، آیا هرگز اونطور که ما می‌گیم آدمی پیدا می‌شود که بخواهد خودشو از شر ناراحتیهایش خلاص کنند؟

بعد داستانی را تعریف کرد که خودش معتقد بود صحت دارد. داستان مردی که بخاطر سرطان لاعلاجش درد بسیاری می‌کشید. این مرد به دکترش التماس کرده بود به او چیزی بددهد که تمام کند. دکتر در جوابش گفت: من نمی‌تونم چنین کاری بکنم.» بعداً، هنگامیکه مریض را ترک می‌کرد چند قرص مرفین کنار او گذاشته بود و گفته بود در مصرف آن دقت کند و اینکه مصرف چه تعداد از آن بی خطر و چه تعداد خطرناک خواهد بود، اما مریض با وجودیکه این فرصلهارا در اختیار داشت و می‌توانست به اندازه‌ای از آن مصرف کند که سبب مرگش شود اینکار را نکرد.

بوبید کارینگتون گفت: و این ثابت می‌کنه که اون مریض، علیرغم حرفهایش، رنج کشیدن رو به یه مرگ آسوده و آروم ترجیح می‌داده.

اینجا بود که جودیت برای اولین بار و خیلی ناگهانی و خشمگین شروع به حرف زدن کرد و گفت: البته که ترجیح می‌داده. تصمیم گیری در این مورد رو نباید بعده اون گذاشت.

بوبید کارینگتون از او منظورش را پرسید.

منظورم اینه که وقتی کسی ضعیفه - دردمی کشه یا مریضه - قدرت تصمیم گیری نداره - نمی‌تونه اینکار رو بکنه. اینکار رو کس دیگه‌ای باید براش بکنه. تصمیم گیری وظیفه یکی از اونایی بی که مریض رو دوست دارن.

من با تردید پرسیدم: وظیفه؟

جودیت بطرف من برگشت. «بله، وظیفه. کسی که ذهنش سالمه و مسئولیت اینکار رو هم بعده می‌گیره.»

بویدکارینگتون سرش را تکان داد. «و آخر به جرم قتل کارش به زندان بکشه؟»

لزوماً نه، اما بهر حال اگه شماکسی رو دوست داشته باشین حاضر به این رسک هم خواهید بود.

نورتون گفت: اما بین جودیت، اونچه که تو مطرح می‌کنی مسئولیت بسیار سنگینه.

بنظر من اینطور نیست. مردم از قبول مسئولیت وحشت دارن. اونا وقتی پای یه سگ در میونه این مسئولیت رو قبول می‌کنن - پس چرا در مورد هم نوع های خودشون اینکار رو نکنن؟

خوب این یه مقدار فرق می‌کنه، نمی‌کنه؟
جوودیت گفت: بله، اهمیت این یکی بیشتره.

نورتون زیرلب گفت: حرفای تو نفس آدمو بند میاره.

بویدکارینگتون با ظرافت پرسید: پس شما این رسک رو قبول می‌کنین، هان؟

فکر می‌کنم بله. من از رسک کردن وحشتی ندارم.

بویدکارینگتون سرش را تکان داد. «ولی این راهش نیست، می‌دونی. نمی‌تونی اینجا و اونجا از مردم بخوای قانون رو بددست خودشون بگیرن و در مورد مرگ یا زندگی این واون تصمیم بگیرن.

نورتون گفت: «می‌دونی بویدکارینگتون، در واقع اکثر مردم اعصاب قبول چنین مسئولیتی رو ندارن.» همانطور که به جودیت نگاه می‌کرد خنده رفیقی کرد. «و من فکر نمی‌کنم تو هم اگه پاش می‌افتداد چنین کاری می‌کردم.»

جوودیت با خونسردی گفت: البته، نمی‌شه مطمئن بود، ولی فکر می‌کنم اینکار رو می‌کردم.

نورتون چشمکی سریع زد و گفت: نه، مگه اینکه خودتم از اینکار بدلت نیاد.

صورت جودیت سرخ شد و به تندي گفت: «این نشون میده که

شما اصلاً متوجه این مسئله نیستین . اگه من یه - یه انگیزه شخصی داشتم، نمی تونستم کاری بکنم. متوجه نیستین؟» و به تک تک ما نگاه کرد. «این موضوع باید کاملاً غیرشخصی باشه. تنها اگه از انگیزه خودتون اطمینان کامل داشته باشین می تونین مسئولیت - مسئولیت خاتمه دادن به یه زندگی رو بعهده بگیرین. این مسئله ابدآ باید ربطی به خود آدم داشته باشه.»

نورتون گفت: با این وجود، تو اینکار رو نمی کردي.

جودیت پافشاری کرد: می کردم و مهمترین دلیلش هم اینه که من زندگی رو مثل شما مردم، چیز مقدسی نمی دونم. زندگیهای ناجور، زندگیهای بد رد نخور - اینارو باید از سر راه برداشت. دور ویرما آشغال فراوانه. تنها باید به اونائی اجازه زندگی داد که می تونن کمک با ارزشی به جامعه بکنن. دیگران رو باید بی اینکه دردی حس کنند از بین برد. ناگهان به سمت بویدکارینگتون برگشت.

شما با من موافقین، اینطور نیست؟

او به آهستگی گفت: به عنوان یه اصل، بله. تنها اونائی باید زنده بمونن که ارزشش رو دارن.

اگه ایجاد می کرد قانون رو به دست خودتون نمی گرفتین؟

بویدکارینگتون آرام گفت: شاید. نمی دونم...

نورتون با صدای آرامی گفت: بسیاری از مردم در حرف با تو موافقن . اما عمل چیز دیگه ای به این منطقی نیست.

نورتون با بی حوصلگی گفت: البته که نیست. اینجا در حقیقت صحبت از شجاعته. هیچکس اونقدر شجاع نیست که اینکار رو مثل یه کار پیش پا افتاده انجام بده.

جودیت ساكت بود. نورتون ادامه داد.

صادقانه حرف بزیم جودیت. می دونی ، خودتو هم همینطور خواهی بود. اگه پاش بیافه شجاعت اینکار رو نخواهی داشت.

فکر می کنین اینکار رو نمی کنم؟
مطمئنم که اینکار رو نمی کنم.

بوید کارینگتون گفت: فکر می کنم اشتباه می کنم، نورتون. بنظر من جودیت به اندازه کافی شجاع است. خوشبختانه این جور موارد کمتر پیش می آد.

صدای زنگ از خانه بگوش رسید.
جودیت بلند شد.

خیلی شمرده به نورتون گفت: می دونین، شما اشتباه می کنین. من خیلی - خیلی بیش از اونچه فکرشو بکنین شجاعم.
او به سرعت بطرف خانه برآمد. بوید کارینگتون دنبالش دوید و گفت: هی، جودیت، صبر کن منم بیام.

من هم که به دلیل احساس ترس می کردم دنبالشان برآمد.
نورتون که همیشه در درک حالات دیگران سریع بود تلاش کرد مرا تسلی دهد.

او گفت: می دونی، اون منظوری نداره. این از اون افکار ناپخته ایه که آدم تو جوونی داره، اما خوشبختانه بهش عمل نمی کنه و فقط در حد حرف باقی می مونه.

فکر می کنم جودیت این حروفها را شنید چون برگشت و از روی شانه اش نگاه خشمگینی به او انداخت. نورتون صدایش را پائین آورد.
«حروف خالی نباید سبب نگرانی کسی بشه. اما، ببینم، هیستینگز ۷

بله؟

نورتون کمی دست پاچه بنظر می رسید - او گفت: نمی خواهم اسباب نگرانیت بشم، اما تو از آرتون چی می دونی؟
از آرتون؟

بله، منو می بخشی اگه فضولی می کنم، اما صادقانه اگه جای تو بودم نمی گذاشت دخترت زیاد با اون رابطه داشته باشه. اون یه - خوب، زیاد آدم خوشنامی نیست.

به تلخی گفتم: خودم متوجه شدهم که چه آدم فاسدیه، اما این روزها ساده نیست که -

«اوه، می دونم. می گن دخترها می تونن مواطن خودشون باشن. بیشترشون هم می تونن، اما - خوب - آرتون در این زمینه روش خاصی داره.» مکثی کرد و ادامه داد: بین، فکر می کنم باید بهت بگم. لذار بیش از این ادامه پیدا کنه، البته - من اتفاقاً مسئله خیلی زشتی رو هم در مورد اون می دونم.»

آنجا و همان لحظه مسئله را به من گفت - و تمام جزئیات رفتارهای آرتون نیز بعداً صحت گفته هایش را به من ثابت کرد. داستان نفرت انگیزی بود. قضیه دختری مطمئن از خود، متجدد و مستقل . آرتون تمام روشهاش را بکار برده بود تا او را تحت تأثیر خودش در آورد. بعداً قضیه صورت دیگری به خودگرفته بود - آن دختر در نامیدی با مصرف بیش از اندازه گردسفید خواب آور به زندگی خودش پایان داده بود.

موضوع وحشتناک این بود که دختر این داستان، بسیار شبیه جودیت بود - مستقل و روشنفکر. دختر هائی که وقتی علاقه شان را به چیزی از دست می دهند چنان نامید و گوشه گیر می شوند که اصلاً فکرش را هم نمی کنند، احمقهای کله خراب کوچولو. با احساسی شوم از یک پیش آمد خوفناک سرمیز ناهار رفتم.

آنروز بعد از ظهر پوآرواز من پرسید: *mon ami* چیزی باعث نگرانیت شده؟

من جوابی ندادم و تنها سرم را به علامت نفی نکان دادم. احساس می‌کردم حق ندارم بار مسئله شخصی خودم را به دوش پوآر و بگذارم. بنظر نمی‌رسید که بتواند کمکی به من بکند.

جودیت تمام نصایح او را با خنده‌های بی قید جوانان در مقابل اندرزهای کسل کننده پیرترها جواب می‌داد.

جودیت، جودیت من...

اکنون توصیف آنچه که آنروز انجام دادم برایم دشوار است. وقتی دوباره به آن فکر می‌کنم می‌بینم تصمیم گرفته بودم تغییری در فضای استایلز بوجود آورم. افکار شیطانی بسادگی به ذهنم خطور می‌کردند. آن موقع هم، مثل گذشته، اتفاقی بدشگون در شرف وقوع بود. سایه یک

قاتل و یک جنایت خانه را در برگرفته بود. و عمیقاً اطمینان داشتم قاتل آرتون بود و جودیت قلبش را به او می‌باخت! قابل تصور نبود - مثل یک هیولا - ومن نمی‌دانستم چه کنم.

پس از شام بویدکارینگتون مرا به کناری کشید. پیش از آنکه سر اصل موضوع برود کمی از این در و آن در حرف زد. بالاخره مثل اینکه با خودش جنگ داشته باشد گفت: فکر نکن دخالت می‌کنم، اما بنظرم باید با دخترت صحبت کنم . بهش هشدار بده، هان؟ این یارو آرتون رو که می‌شناسی - بسیار بدنامه، و دختر تو - خوب ، بنظر طعمه خیلی خوبی میاد.

برای این مردان بی فرزند اینطور حرف زدن خیلی ساده است!
بهش هشدار بده؟

آیا فایده‌ای دارد؟ کارها را بدتر نمی‌کند؟

ای کاش سیندرز اینجا بود او می‌دانست چکار کند و چه بگوید.
باید بگویم وسوسه شده بودم آرامشم را حفظ کنم و چیزی بر زبان نیاورم. اما کمی بعد فکر کردم این واقعاً بزدلی است. من از زیر بار ناخوشایند مطرح کردن مسائل با جودیت شانه خالی کرده بودم.
من بینید، از دختر رعنا و زیبای خودم می‌رسیدم.

در باغ بالا و پائین می‌رفتم و ذهنم آشفته تر می‌شد. گامهایم بالاخره مرا به باغ گل سرخ برداشتند و آنجا آنچه دیدم قدرت تصمیم‌گیری را از من سلب نمود. جودیت تنها روی یک صندلی نشسته بود و من در تمام عمر حالتی چنین غمگین در چهره زنی ندیده بودم.

ماسک از چهره‌اش برداشته شده بود. دودلی و اندوهی عمیق براحتی در سیماش خوانده می‌شد.
به خودم شجاعت دادم و جلو رفتم. تا وقتی پهلویش رسیدم متوجه نشده بود.

گفتم: جودیت، بخاطر خدا، عزیزم، اینقدر خودتون راحت نکن.
او وحشت زده بطرف من برگشت. «پدر؟ متوجه او مدتی نشدم.»

با وجودیکه می‌دانستم اگر سعی کند صحبت را به حرفهای روزمره بکشاند طاقت‌ش را نخواهم داشت، حرفهایم را ادامه دادم.
او، بچه عزیزم، فکر نکن نمی‌دونم و نمی‌بینم. اون ارزشش رو نداره - او، به من اطمینان کن، اون ارزشش رو نداره.
صورت خسته و آشوب زده‌اش بطرف من برگشت. به آرامی گفت:
واقعاً فکر می‌کنی می‌دونی از چی داری صحبت می‌کنی؟
البته که می‌دونم. تو از این مرد خوشت می‌باید. اما عزیزم، این اصلاً درست نیست.

او با افسردگی خندید. خنده‌ای که قلب را می‌شکست.
شاید منم مثل تو از این موضوع مطلع باشم.
تو نمی‌دونی. تو نمی‌تونی. او، جودیت، نیجه اینکار چیه؟ اون مرد متأله - اینکار برای تو آتیه‌ای بهمراه نداره - فقط تأسف و شرمندگی - و دست آخر هم تلخی و بیزاری از خود -
لبخندش بازتر شد - همینطور هم غمناک‌تر.
چقدر روان صحبت می‌کنی، اینطور نیست؟
تمومش کن، جودیت - این ماجرا رو تموم کن.
نه!

عزیزم، اون ارزشش رو نداره.
بسیار آهسته و آرام گفت: اون بیشتر از هر چیزی تو این دنیا برآم ارزش داره.

نه، نه. جودیت، ازت استدعا می‌کنم -
خنده‌اش محو شد. مثل کسی که بخواهد با خشم انتقام چیزی را بگیرد بظرفم برگشت.
چطور جرأت می‌کنی؟ چطور به خودت حق دخالت میدی؟ من تحمل نمی‌کنم. دیگه هرگز نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم. ازت متنفرم، ازت متنفرم. این به تو ربطی نداره. این زندگی منه - زندگی خصوصی و شخصی من!

او بلند شد. با دستش مرا محکم به کناری زد و رد شد. مثل کسی
که بخواهد با خشم انتقام چیزی را بگیرد. و من با وحشت نگاهش
می‌کردم.

*

یک ربع ساعت بعد هنوز حیرت زده و ناتوان آنجا ایستاده بودم و
نمی‌دانستم دیگر باید چه کنم.
آنجا بودم که *الیزابت* کل و نورتون پیدایم کردند.

بعد آفه‌میدم که آنها نسبت به من خیلی مهربان بودند. آنها متوجه
شدند - و باید هم متوجه می‌شدند - که من در وضعیت ذهنی بسیار
آشفته‌ای بودم، اما با هوشیاری ابدًا اشاره‌ای به این مسئله نکردند. در
عوض مرا هم با خودشان به قدم زنی بردن. آن دو عاشق طبیعت بودند.
الیزابت کل گلهای وحشی را به من نشان می‌داد و نورتون دوربینش را در
اختیارم می‌گذاشت تا پرنده‌ها را ببینم.

آرام ولذت بخش صحبت می‌کردند و تنها جانداران پردار و گلهای
جنگلی آنان را بخود می‌آورد. کم کم بحالت عادی بازگشتم، هر چند
هنوز از درون بسیار آشفته بودم.

بعلاوه همانطور که ممکن است همه این احساس را داشته باشند،
مطمئن بودم که هر اتفاقی می‌افتداد به این سرگردانی خاص من ارتباط پیدا
می‌کرد.

بنابراین وقتی نورتون در حالیکه دوربین به چشمانش بود گفت:
«هی، اون یه دارکوب خالدار نیست؟ من هرگز» و بعد ناگهان ساکت شد،
بلافاصله به شک افتادم. دستهایم را جلو بردم تا دوربین را از او بگیرم.
با لحنی آمرانه گفتم: بذار ببینم.

نورتون این دست و آن دست می‌کرد و با لحنی مردد گفت: من -

من - اشتباه کردم - اون پرید - یعنی، در واقع، اون فقط یه پرنده عادی بود.
صورتش رنگ پریده و نگران بود و به ما نگاه نمی‌کرد. آشفته و
حیرت‌زده بنظر می‌رسید.

حتی الان هم نمی‌توانم بخود بقبو لام، که برداشت، مبنی براینکه
او تصمیم داشت آنچه را دیده بود از من مخفی نگهدارد، منطقی نبوده
است.

هر چه که دیده بود باعث شد تاناگهان تکان بخورد و این را هردوی
ما متوجه شدیم.

دوربینش رو به سوی خطی از زمینهای جنگلی بود. آنجا چه دیده
بود؟

آمرانه گفتم: بذار نگاه کنم.

به سمت دوربین یورش بردم. یادم هست که کوشید از اینکار
جلوگیری کند، اما آنقدرها هم مقاومت از خودش نشان نمی‌داد. من به
зор دوربین را از او گرفتم:
نورتون باضعف گفت: «اون واقعاً منظورم اینه که، پرنده‌رفته،
ایکاش»

با دستهایم که کمی می‌لرزیدند دوربین را روی چشم‌مانم میزان
کردم. دوربین پر قدرتی بود. تا جاییکه امکان داشت سعی کردم به محلی
نزدیک نقطه‌ای که نورتون دیده بود نگاه کنم.

اما هیچ چیز ندیدم - هیچ چیز جز هاله‌ای سفیدرنگ (لباس سفید
یک دختر؟) که در میان درختان ناپدید شد.

دوربین را پائین آوردم و بدون یک کلمه آنرا به نورتون پس دادم. او
چشم‌مان مرا ندید. بنظر نگران و مشوش می‌رسید.
ما با هم بطرف خانه بازگشیم و بخاطر دارم که نورتون در تمام
مسیر ساكت بود.

*

خانم فرانکلین و بوید کارینگتون کمی پس از ما به خانه رسیدند. او با ماشینش وی را به تدکاستر برده بود تا کمی خرید کند.
بنظر من، او خرید کاملی انجام داده بود. بسته های فراوان از
ماشین خارج می شدند و او بنظر کامل‌سرحال می آمد، صحبت می کرد و
می خندید و گونه‌هایش کاملاً گل انداخته بودند.
بوید کارینگتون را با قطعه‌ای شکستنی که خریده بود بالا فرستاد و
من هم جوانمردانه بسته‌ای دیگر را از او گرفتم.
سریعتر و عصبی تر از معمول صحبت می کرد.

ها و حشتناک گرمه، نیست؟ فکر می کنم طوفان در پیش باشه. این
ها بزودی سریاز می کنه. می دونین، می گن کمبود آب بسیار شدیده.
بدترین خشکسالی که از چندین سال پیش به اینطرف رخ داده.
او به سمت الیزابت کل برگشت و ادامه داد: شماها امروز چکار
کردین؟ جان کجاست؟ به من گفت سردرد داره و می خواهد کمی پیاده روی
کنه. عجیبه که سردرد گرفته. می دونین، فکر می کنم نگران آزمایشاتش.
کارها درست پیش نمیره یا چیزی نظیر این. ای کاش بیشتر در مورد
مسائل صحبت می کرد.

مکثی کرد و خطاب به نورتون گفت: شما خبلی ساکتین، آقای
نورتون. اتفاقی افتاده؟ بنظر وحشت زده می رسین. روح اون خانم
نمی دونم چی چی پیرو که ندیدین؟

نورتون شروع به صحبت کرد. «نه، نه. من روح ندیدم. من - من
 فقط داشتم به چیزی فکر می کدم.»
اینجا بود که کورتیس در حالیکه پوآرو را با صندلی چرخ دارش
هول می داد وارد شد.

او در هال توقف کرد، و مشغول آماده کردن اربابش برای بردن او
به طبقه بالا شد.

پرآرو که چشمانش ناگهان متوجه چیزی شده بود به تک تک ما نگاه کرد.

به دقت پرسید: چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

برای یک دقیقه هیچکس جوابی نداد، سپس باربارا فرانکلین با لبخندی مصنوعی گفت: نه، البته که نه - چه اتفاقی می‌توانه افتاده باشد؟ فقط - شاید می‌خواهد طوفان بیاد؟ من - او خدای من - خیلی خستم. کاپیتان هیستینگز، ممکن‌هاین چیزها رویرام بیارین بالا؟ خیلی ازتون مشکرم.

من پشت سرش از پله‌ها بالا رفتم و به سمت بخش شرقی ساختمان روانه شدم. اتاق او آخرین اتاق این قسمت بود. خانم فرانکلین در را باز کرد. من پشت سرش بودم و دست‌هایم هم بر از بسته بود.

او ناگهان در آستانه درایستاد. در کنار پنجره پرستارکریون مشغول بررسی کف دست بوییدکارینگتون بود.

او سرش را بلند کرد و تقریباً شبیه گوسفند خنده‌ای سرداد. «سلام، دارم از آیندهم با خبر می‌شم. پرستار کف بین ماهریه.»
لحن باربارا فرانکلین تند بود: «واقعاً؟ اینو نمی‌دونستم.» بنظر من از دست پرستارکریون عصبانی بود. «پرستار ممکن‌هاین لطفاً این چیزها رو بگیری؟ بعدشم برایم یه تخم مرغ همزده بیار. خیلی احساس خستگی می‌کنم. یه بطری آب داغ هم بهم بده، لطفاً. به محض اینکه بتونم به رختخواب میرم.»
حتماً، خانم فرانکلین.

پرستارکریون حرکت کرد. از چهره‌اش هیچ چیز جزا حساس وظیفه خوانده نمی‌شد.

خانم فرانکلین گفت: بیل، خواهش می‌کنم برو، من خیلی خستم. بوییدکارینگتون بسیار نگران بنظر می‌رسید. «او، می‌گم، بابس، خیلی خسته‌است کردم؟ متأسفم. چه احمق بی‌فکری هستم. نمی‌بایست

می‌ذاشتم بیش از حد خود تو خسته کنی.»
 خانم فرانکلین نگاهی فرشته واریه او انداخت. «نمی‌خواستم
 چیزی بگم. از اینکه خسته کننده باشم متنفرم.»
 ما دو نفر با حالتی شرم‌زده اتاق را ترک کردیم و آن دو خانم را تنها
 گذاشتیم.

بویدکارینگتون با ندامت گفت: عجب احمقی هستم. باربارا
 اونقدر شاد و سرحال بود که فراموش کردم نباید خسته‌ش کرد. امیدوارم
 بیش از حد بخودش فشار نیاورده باشه.
 من خیلی تصنیعی گفتم: او، فکر می‌کنم بعد از یه شب استراحت
 حالش بهتر بشه.

او به طبقه پائین رفت. من کمی مکث کردم و بعد به بخش دیگر
 ساختمان بطرف اتاق خودم و پوآرو رفتم. مرد کوچک منتظر من خواهد
 بود. برای اولین بار در عمرم آنچنان راغب به رفتن نزد او نبودم. افکارم
 بسیار متراکم بودند و هنوز آن احساس ناراحتی مبهم را داشتم.
 آهسته در طول کربدور پیش رفتم.

از داخل اتاق آلتون صدائی بگوشم رسید. هر چند بسی اختیار
 دقیقه‌ای پشت در اتفاق ایستادم، اما عمداً قصد گوش دادن به آن صدایها
 را نداشتم. بعد، ناگهان در باز شد و دخترم جودیت ببرون آمد.
 با دیدن من مثل مرده سرجایش بی حرکت ماند. بازویش را گرفتم
 و در طول راه رو به سمت اتاق خودم جلویش بردم. ناگهان بسیار
 عصبانی شده بودم.

از رفتن به اتاق اون یارو چه منظوری داری؟
 او بطور ثابت به من نگاه می‌کرد. عصبانی نشان نمی‌داد، بلکه کاملاً
 سرد بود. چند لحظه‌ای پاسخ نداد.
 بازویش را گرفتم و تکانش دادم. «بذرآبهت بگم، دیگه تحملش رو
 ندارم. تو نمی‌دونی داری چکار می‌کنی.»
 بعد او بالحنی نیشدار گفت: فکر می‌کنم ذهن بسیار پلیدی داری.

من گفتم: انکار نمی‌کنم. اما از اون زشت‌تر، علاقه‌ایه که نسل تو
نسبت به چنین رفتاری با بزرگترهای خودشون دارن. مالاًقل معیارهای
مشخصی داریم. اینو بدون جودیت، من مطلقاً تماس بیش از این با اون
مردرو برای تو من نوع می‌کنم.
او هنوز هم مرا ثابت نگاه می‌کرد. بعد به آرامی گفت: متوجهم.
پس اینطور.

آیا انکار می‌کنی که عاشقش شدی؟
نه.

اما تو اونو نمی‌شناسی. نمی‌تونی بشناسی.
داستانی را که در مرور آلتون شنیده بودم عمدتاً و بدون
جانداختن یک کلمه، برایش تعریف کردم.
وقتی تمام شد به او گفتم: می‌بینی، اون اینطور آدم بی‌رحمیه.
بنظر نمی‌آمد تغییری کرده باشد. لبانش را با بیزاری بالا برد. «بهت
اطمینان میدم که هرگز انتظار نداشتم اون یه قدیس باشه.»
یعنی برات هیچ فرقی نمی‌کنه؟ جودیت، تو نمی‌تونی اینقدر تباہ
شده باشی.

هر طور دلت می‌خواهد فکر کن.
جودیت، تو باید - تو نمی‌تونی -
نمی‌توانستم افکارم را به زیان بیاورم. او بازویش را از دستم بیرون
کشید.

«حالا، گوش کن پدر. من کاری رو می‌کنم که خودم بخواهم. تو هم
نمی‌تونی منو بترسونی. با سرزنش کردن هم کاری از پیش نمی‌بری. من
دقیقاً اونطوری زندگی می‌کنم که می‌بستدم و تو هم نمی‌تونی جلوه‌مو
بگیری.» یک لحظه بعد او اتاق مرا ترک کرده بود.
احساس کردم زانوام می‌لرزند.

خودم را روی یک صندلی انداختم. این بدتر-بسیار بدتر از چیزی
بود که فکر می‌کردم. آن بعجه کاملاً از خود بیخود شده بود. کسی نبود که

بتوانم این مشکل را باوی در میان بگذارم. مادرش تنها کسی که ممکن بود به حرفهایم گوش دهد. مرد بود. همه چیز بستگی به من خواهد داشت.

فکر نمی‌کنم چه قبل از آن موقع و چه ازان وقت تا بحال چنین رنجی کشیده باشم...



بعد از جایم برخاستم. دوشی گرفتم، اصلاح کردم و لباس عوض کردم و برای شام پائین رفتم. فکر می‌کنم، رفتارم بسیار عادی بود. بنظر نمی‌رسید کسی متوجه مسئله‌ای در من شده باشد.

یکی دوبار برق نگاههای کنجدکاو وجودیت را حس کردم. فکر می‌کنم تعجب کرده بود که من چطور می‌توانم ظاهرم را مثل همیشه حفظ کنم. نزد خودم، هر لحظه که می‌گذشت مصمم‌تر می‌شدم. فقط نیاز به شجاعت داشتم - شجاعت و فکر.

بعد از شام بپرون رفتیم - به آسمان نگاه کردیم و در مورد گرفتگی آن و احتمال باران و رعد و برق و طوفان نظر دادیم.

از گوشه چشم وجودیت را دیدم که به پشت ساختمان پیچید و از نظر ناپدید شد. همان موقع آرتوون هم به همان سمت روانه شد. من حرفم را با بودکارینگتون تمام کردم و خودم هم به آنطرف رفتم.

فکر می‌کنم نورتون سعی کرد مانع شود، بازویم را گرفت. بنظرم سعی کرد پیشنهاد قدم زدن به طرف باع گل سرخ را به من بدهد. من اصلاً توجهی نکردم. وقتی به پشت ساختمان می‌پیچیدم هنوز با من بود. آنجا بودند. صورت وجودیت را دیدم که به بالا نگاه می‌کرد و آرتوون را که او را در بغل گرفته بود.

بعد به سرعت از هم جدا شدند. من یک قدم به جلو برداشتم.
نورتون تقریباً به زور مرا به عقب و به سمت دیگر ساختمان کشید. او
گفت: ببین، تو نمی‌تونی -

حرفش را قطع کردم و با تحکم گفتم: می‌تونم. و خواهم کرد.
این اصلاً درست نیست، دوست عزیز من. این مسئله واقعاً
ناراحت‌کننده‌س، اما حقیقت اینه که تو نمی‌تونی کاریش بکنی.
من ساکت بودم. او می‌توانست هر طور می‌خواهد فکر کند، امامان
بهتر می‌دانستم.

نورتون ادامه داد: می‌دونم آدم احساس بی‌فایده‌گی و جنون می‌کنه.
اما تنها کاری که می‌شه کرد قبول شکسته. قبولش کن، مرد!
من مخالفتی با او نکردم. صبر کردم و به او اجازه دادم صحبت کند.
بعد خیلی آرام دوباره به پشت ساختمان پیچیدم.
هر دوی آنها رفته بودند اما من فکر کردم می‌دانم کجا می‌توانند
رفته باشند. در آن نزدیکی کلبه‌ای تابستانی در لابلای درختان یاس بنفس
قرار داشت.

به آن سمت رفتم. مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم نورتون هنوز به
دبال می‌بود.

وقتی نزدیک‌تر شدم صدائی شنیدم وایستادم. صدای آرتون بود.
خوب پس، عزیزم، فرار مون گذاشته شد. دیگه اعتراض نکن. تو
فردا برو به شهر. منم می‌گم می‌خوام یکی دو روزی برم ایپسویچ^{*} پیش
یکی از دوستام. از لندن تلگراف بزن که نمی‌تونی برگردی. و هیچکس از
شام لذت‌بخشی که با هم در آپارتمان من خواهیم خورد خبردار نمی‌شه!
پشیمون نمی‌شی، بہت قول میدم.

احساس کردم نورتون مرا می‌کشد و من ناگهان با خونسردی به
طرفش برگشتم. حتی با دیدن صورت نگران و مضطربش خنده‌ام گرفت.
گذاشتم مرا با خودش به خانه بازگرداند. و انمود کردم که دیگر برایم
اهمیتی ندارد چون در آن لحظه دقیقاً می‌دانستم می‌خواهم چکار کنم...

واضح و شمرده به او گفتم: نگران نباش، رفیق قدیمی من. هیچ فایده‌ای نداره - حالا متوجه می‌شم. نمی‌شه زندگی بچه هارو کنترل کرد. من تسلیم.

راحتی خیالش خنده‌دار بود.

کمی بعد به او گفتم می‌خواهم زودتر به رختخواب بروم. گفت
کمی سردرد دارم.

ابداً به ذهنش خطور نمی‌کرد که من چه می‌خواستم بکنم.

*

در راهرو کمی صبر کردم. کاملاً ساكت بود. کسی آن اطراف نبود. تختخوابها همه برای شب آماده شده بودند. پائین از نورتون که اتفاقش در همین قسمت بود جدا شدم . الیزابت کل برعیج بازی می‌کرد. مطمئن بودم کورتیس الان پائین در حال شام خوردن است. هیچکس جز من آنجا نبود.

به خودم می‌بالیدم که سالها کارم با پوآرو بسی نتیجه نبوده است. می‌دانستم چه اختیاطهایی باید بکار ببرم.

آلرتون فردا جودیت را در لندن نمی‌دید.

آلرتون فردا هیچ جانمی‌رفت...

همه چیز بشکل واقعاً خنده‌داری ساده بود.

به اتفاق رفتم و شیشه قرصهای آسپیرینم را برداشتمن. بعد به اتفاق آلرتون رفتم و وارد حمام شدم. قرصهای خواب اور درگنجه بودند. بنظرم رسید هشت فرص کافی باشد. مقدار محازیکی یادوتا بود. بتاپراین، هشت فرص باید از کافی هم بیشتر باشد. آلرتون گفته بود که فرص های زیاد قوی نیستند. بر چسب روی قوطی اینطور می‌گفت: مصرف بیش از حد تجویز شده خطرناک است.

با خودم لبخندی زدم.

یک دستمال ابریشمی دور دستم پیچیدم و با دقت در قوطی را باز کردم. نمی‌باید اثر انگشتی باقی می‌گذاشت. فرصفها را خالی کردم. بله، آنها تقریباً درست اندازه آسپیرین‌های من بودند. هشت آسپیرین درون قوطی انداختم و بجز هشت فرصف بقیه فرصفهای خواب آور را روی آنها ریختم. اکنون وضع، درست مثل سابق بود و آرلتون متوجه هیچ تغییری نمی‌شد.

به اتفاق برگشتم. آنجا یک بطری ویسکی داشتم یعنی تقریباً همه ما یکی در اتفاقمان داشتیم.

دو تا گلیاس برداشتم، هرگز نشنیده بودم آرلتون دست رد به سینه مشروب بزند. وقتی بالا می‌امد، از او دعوت می‌کردم مشروب آخر شب را با هم بنوشیم.

فرصفها را در کمی مشروب امتحان کردم. خیلی خوب حل می‌شدند. با نوک زیان آنرا مزه کردم. شاید کمی تلخ‌تر شده بود اما قابل توجه نبود. من نقشه‌ام را کشیده بودم. وقتی آرلتون بالا می‌آمد باید وانمود می‌کردم که دارم برای خودم مشروبی می‌ریزم. آنرا به او خواهم داد و یکی دیگر برای خودم خواهم ریخت. همه چیز خیلی ساده و طبیعی برگزار می‌شد.

او نمی‌توانست از احساس من نسبت به خودش باخبر باشد - مگر اینکه جودیت چیزی به او گفته باشد. یک لحظه به این مسئله فکر کردم، اما دیدم خطری مرا تهدید نمی‌کند. جودیت هیچگاه چیزی به کسی نمی‌گفت.

آلرتون ابدآ شک نمی‌کرد که من چیزی از نقشه هایشان بدانم. کاری نداشتم جز اینکه صبر کنم. تا آمدن آرلتون به اتفاقش مدت زیادی طول می‌کشید، شاید یک یا دو ساعت. او شبهای همیشه دیر به رختخواب می‌رفت. من در سکوت به انتظار نشستم.

یک ضربه ناگهانی به در مرا از جا پر انداز. کورتیس بود. پوآرو
می خواست مرا ببیند.

با تکانی ناگهانی به خودم آمدم. پوآرو! سراسر شب یکبار هم بیاد
او نیفتاده بودم. باید نگران شده باشد که چه بسر من آمده. این مسئله
کمی باعث نگرانیم شد. اول باین خاطر که امروز اصلاً به او سر نزد بودم
و بعد اینکه نمی خواستم به اینکه اتفاقی افتاده مشکوک شود.
در راه رو بدنیال کورتیس برای افتادم.

پوآرو گفت: *Eh bien!* اینطوری منو ترک می کنی، هان؟

зорگی خمیازه‌ای کشیدم و خنده‌ای پوزش طلبانه به لب آوردم و
گفتم: جداً متأسفم، بسر پیر، اما راستش رو بخوای سرم اونقدر درد
می کنه که چشم‌ام هیچ جارو نمی بینه. تصور می کنم علتش رعد و برق
باشه. راستش این مسئله اونقدر گیجم کرده بود که - یعنی در حقیقت
بکلی فراموش کرده بودم که برای شب بخیر گفتن پیش تو نیومدهم.
همانطور که امیدوار بودم، پوآرو خیلی سریع تسلی یافت.
معالجاتی را به من پیشنهاد کرد. قبیل و قال راه انداخت و سرزنشم کرد که
در فضای باز و در کوران باد نشسته‌ام... در گرمترين روز تابستان! من از
خوردن آسپیرین به این بهانه که تازه چند تائی خورده‌ام امتناع ورزیدم،
اما نتوانستم پیشنهادش را برای نوشیدن یک فنجان شکلات شیرین و
نفرت‌انگیز رد کنم!

پوآرو توضیح داد: این اعصابو حال میاره، می فهمی.

برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند آنرا نوشیدم و بعد در حالیکه
هنوز حرفهای آتشین و پرهیجان پوآرو در گوشم صدا می کرد به او شب
بخیر گفتم.

به اتفاقم برگشتم و در را با صدا پشت سرم بستم. چند لحظه بعد،
در نهایت احتیاط لای در را کمی باز کردم. حالا دیگر امکان نداشت
صدای آرتون را هنگام بالا آمدن نشنوم، اما هنوز مدتی طول می کشید.
به انتظار نشستم و به همسر از دست رفته ام فکر کردم. یکبار هم در

دل زمزمه کردم:

«تو درک می‌کنی عزیزم، من می‌خوام نجاتش بدم.»
 او جودیت را به من سپرده بود و من باید به عهدم وفا می‌کردم.
 در سکون و آرامش ناگهان احساس کردم سیندرز بسیار نزدیکم
 است. آنقدر نزدیک که حس کردم در اتفاق است.
 باز هم با اندوه به انتظار نشستم.

درنگارش خونسردانه بیانی که هر چه پیش می‌رود اهمیتش کمتر می‌شود چیزی هست که اعتماد به نفس انسان را تا حدی زایل می‌کند. چون می‌دانید، حقیقت قضیه این است که من آنجا منتظر آلتون نشستم و بعد خوابم بردا! البته به تصور خودم واقعاً عجیب هم نیست. شب پیش از آن خیلی بد خوابیده بودم. تمام روز را بیرون بودم و نگرانی و فشار عصبی کاری که تصمیمش را داشتم مرا از پادرآورده بود. بالاتر از همه هوای سنگین و همراه با رعد و برق بود. حتی شاید تلاش فراوانی که برای حفظ تمرکزم می‌کردم به این امر کمک کرد.

به حال، اینطور شد. روی صندلی خوابم برد و وقتی چشمانم را گشودم پرنده‌ها چهچه می‌زدند، خورشید بالا آمده بود و من با همان لباس شب، در حالیکه دهانم مزه بدی داشت و سرم گیج می‌رفت مچاله و ناراحت روی صندلی افتاده بودم.

گنج و میهوت شده بودم و از خودم بدم می‌آمد، ولی با همه اینها
بی‌نهایت احساس آرامش می‌کردم. این جمله از کیست که می‌گوید:
تیره‌ترین روزها هم، وقتی به فردا می‌رسند، پایان یافته‌اند؟

و چقدر این حرف صحیح است. اکنون، به وضوح و در سلامت
عقل، می‌دیدم که چقدر هیجان زده و بی‌مغز بودم. احساساتی بودن را ز
حد بدر کرده بودم. در واقع عزم را جزم کرده بودم که انسانی دیگر را
بکشم.

در آن لحظه نگاهم به گیلاس ویسکی افتاد. بالرژشی از جا
برخاستم، پرده‌ها را کنار زدم و آنرا از پنجره بیرون ریختم. حتماً شب قبل
دیوانه شده بودم!

اصلاح کردم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. بعد در حالیکه
احساس می‌کرم حالم خیلی بهتر شده نزد پوآرو رفتم. می‌دانستم که
همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود. نشستم و کلمه به کلمه
همه چیز را برایش تعریف کردم.

یادآوری آن اعتراض به من احساس آرامشی عظیم می‌دهد.
او به آرامی سرش را نکان می‌داد. «آه، اما فکارت واقعاً نابخردانه
س. خوشحالم که او مددی و به گناهانت نزد من اعتراف کردی. اما دوست
عزیزم چرا دیشب نیومدی و به من نگفتش چه فکری تو سرته؟»
با چهره‌ای شرمزد گفتم: تصور می‌کنم، وحشتمن از این بود که
جلومو بگیری.

قطعاً جلو تو می‌گرفتم. مسلماً. فکر می‌کنی دونست دارم ببینم که
حلق آویزت کرده‌ن، فقط بخاطر یه آدم رسوای بدنام بنام می‌جرآلرتون؟
گفتم: اونا نمی‌تونستن منو بگیرن. من همه احتیاط‌های لازم رو
بکار برده بودم.

همه قاتلها همینطور فکر می‌کنن. بله، تو عقل کل بودی! امابذار
بهت بگم، *mon ami*، اونقدرها هم که فکر می‌کنی زرنگ نبودی.
من همه احتیاط‌های لازم رو کردم. اثر انگشتمن رو از روی قوطی

پاک کردم.

دقيقاً، تو آثارانگشت آلتون رو هم از بين بردي. و وقتی جسدش پیدا می شه، چه اتفاقی می افته؟ اونو کاليد شکافی می کنن و معلوم می شه براير استفاده بيش از اندازه فرص های خواب آور مرده. خوب، اينکار رو تصادفي کرده يا عمدآ؟ *Tiens*، اثرانگشتی از اون روی فرص هانیست. اما چرا نیست؟ چه تصادفي باشه و چه خودکشی دليلی نداشته که اون اثرانگشتی رواز روی قوطی پاک کنه. وبعد اونا بقیه فرص هارو آزمایش می کنن و می فهمن تقریباً نصف اونا با آسپیرین عوض شده‌ن.

بازمزمه‌ای ضعیف گفتم: خوب، در واقع هر کسی چند تا آسپیرین با خودش داره.

بله، اما اون یه نفر کسی نیست که دختری داره که آلتون ساگه بخوايم عبارتی احساسی و از مدافعته بکار ببریم، با نیت سوء دنبالش افتاده باشه، و تو روز بيش از اون با دخترت در این مورد مشاجره‌ای داشته‌ای. دونفر، بویذکارینگتون و نورتون، می‌تونن شهادت بدن که تو نسبت به اون مرد احساسات خصم‌مانه‌ای داشته‌ای. نه، هیستینگز، اوضاع اینجوری بر وفق مرادت پیش نمی‌رفت. نظرها بلا فاصله به سوی تو جلب می‌شد، و تا اون موقع تو احتمالاً اونچنان ترسیده بودی - یا حتی احساس پشیمونی می‌کردی - که یه بازرس خوب و دقیق پلیس می‌تونست نظر قطعی بده که مقصّر توئی. این کاملاً احتمالش هست، حتی این مسئله که ممکنه کسی تو رو دیده باشه که با فرص ها کلنجر میری.

نمی‌تونستن، هیچکس اون اطراف نبود.

پشت پنجه یه بالکن هست. یه نفر می‌تونست اونجا باشه و زاغ سیاه تورو چوب بزنه. یا، کی می‌دونه، شاید کسی از سوراخ کلید نگاهت می‌کرده.

پوآرو، تو به سوراخ کلید هم فکر می‌کنی. مردم واقعاً اونطور که تو

فکر می‌کنی وقت خودشون رو صرف دید زدن از سوراخ کلید نمی‌کنن.
پوآرو چشمانش را تا نیمه بست و یادآور شد که من همیشه
طیعتی زود باور داشته‌ام.

بذر بهت بگم، تو این خونه اتفاقات جالبی درمورد کلیدها رخ
میده. خود من، من دلم می‌خواهد حس کنم در اتفاق از داخل قفله، حتی
اگه کورتیس وفادار تو اتفاق بغلی باشه. تازه او مده بودم که کلیدم گم شد -
نیست شد! مجبور شدم بدم یکی دیگه برام بسانم.

در حالیکه ذهنم هنوز آباشته از مشکلاتم بود، نفس عمیقی حاکی
از آسودگی کشیدم و گفتم: بهرحال، این اتفاق نیفتاد. فکر کردن به این
مسئله که یه نفرتا این حد می‌تونه به هیجان بیاد ناراحت کننده‌س.
صدایم را پائین آوردم. «پوآرو، تو فکر نمی‌کنی که بخاطر-
بخاطراون قتلی که مدت‌ها پیش اینجا اتفاق افتاده، چیزی مثل یه مرض
واگیردار فضای ایجاد و پر کرده باشه؟»

منظورت، نوعی ویروس قتله؟ خوب، نظریه جالبیه.
من متغیرانه گفتم: خونه‌ها همه یه جوی برای خودشون دارن. این
خونه گذشته بدی داشته.

پوآرو سرش را تکان داد. «بله. کسانی اینجا بوده‌ن - خیلی‌ها که
قبل‌آزو می‌کرده‌ن کس دیگه‌ای کشته بشه. این حقیقت محضه.»
بعقیده من باید به طریقی ربط به کسی پیدا کنه. اما حالا، پوآرو، به
من بگو باین جریان چکار باید بکنم. منظورم، جودیت و آرتوونه. باید به
جوری تمومش کرد. فکر می‌کنی بهتره چکار کنم؟
پوآرو با تأکید گفت: هیچکارا!
او، ولی -

حرفو باورکن، با مداخله نکردن کمترین ضرر رو به اون می‌زنی.
اگه فرار بود با آرتوون گلاویز بشم.
چکار می‌تونی بکنی یا چی می‌خواهی بهش بگی؟ جودیت بیست
و یک ساله‌س و برای خودش خانمی‌یه.

اما حس می‌کنم باید بتونم.

پوآرو صحبتم را قطع کرد. «نه، هیستینگز. تصور نکن اونقدر زرنگی، یا پرзорی، یا حتی اونقدر آب زیرکاهی که بتونی شخصیت خودتو به هیچکدو مشون تحمیل کنی. آرتون به سروکله زدن با پدرهای عصی و ناتوان عادت داره و شاید حتی به عنوان یه سرگرمی از اون لذت هم می‌بره. جودیت هم کسی نیست که بشه با تشاراش چیزی خواست. اگه قرار باشه به تو نصیحتی بکنم، بہت می‌گم یه کار دیگه بکن. اگه جای تو بودم به اون اطمینان می‌کردم.»
به او خیره شدم.

هرکول پوآرو گفت: جودیت خمیره بسیار خوبی داره. من خیلی تحسینش می‌کنم.

با صدائی ناپایدار گفتم: من هم تحسینش می‌کنم. اما دلم برash شور می‌زن.

پوآرو سرش را با نیروئی ناگهانی تکان داد. «من هم دلم برash شور می‌زن، اما نه مثل تو. من خیلی می‌ترسم. واژ طرفی علیلم. یا چیزی مثل اون. و روزها می‌گذرن. خطری وجود داره، هیستینگز، و خیلی هم نزدیکه.»



من هم مثل پوآرو می‌دانستم که خطر بسیار نزدیک است. بیش از او هم برای این فکرم دلیل داشتم، علتی هم چیزهایی بودند که دیشب ناخواسته شنیده بودم.

معهذا وقتی برای صحبانه پائین می‌رفتم دائم این جمله پوآرو را با خودم تکرار می‌کردم. «اگه جای تو بودم به اون اطمینان می‌کردم.» انتظار شنیدن این جمله را نداشتیم، اما احساس آرامش عجیبی به

من می‌داد. و تقریباً بلافاصله هم حقیقتش بر من آشکار شد. چون جودیت آشکارا از تصمیمش برای رفتن به لندن صرف نظر کرده بود. در عوض بلافاصله بعد از صبحانه مطابق هر روز با فرانکلین به آزمایشگاه رفت و روشن بود که روز سخت و پر مشغله‌ای را هم در پیش خواهند داشت.

احساس شکرگزاری بی حدی وجودم را فراگرفت. چقدر شب پیش دیوانه و نامید بودم - فکر کرده بودم که جودیت در برابر پیشنهادات فریبینده آگرتون تسلیم شده است. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم در واقع اصلاً نشنیدم که رضایت داده باشد. نه او خوب‌تر و درستکارتر از آن بود که تسلیم شده باشد. او از رفتن به سرقرار خودداری کرده بود.

آنطور که من فهمیدم آگرتون صبح زود صبحانه خورده و راهی ایپسیوج شده بود. پس طبق نقشه رفتار کرده بود و می‌اندیشید که جودیت هم مطابق برنامه به لندن خواهد رفت.

فکر کردم، خوب، نامید خواهد شد.
بویدکارینگتون نزد من آمد و تقریباً با تعجب گفت که من خیلی شاد بنظر می‌رسم.

گفتم: بله، خبرهای خوبی بهم رسیده.
گفت اما خودش خبرهای چندان جالبی ندارد. تلفنی کسالت آور از معمار خانه‌اش داشته که در مورد مشکلات صحبت می‌کرده - یک بازرس محلی خیلی سخت پاپیچشان شده بوده. همینطور نامه‌های نگران کننده. او همچنین ناراحت بود که چرا گذاشته خانم فرانکلین روز پیش خودش را بیش از اندازه خسته کند.

خانم فرانکلین در حقیقت داشت جبران سلامت و روحیه خوب روز قبلش را می‌کرد. آنطور که از پرستار کریون فهمیدم، از خودش آدمی غیرقابل تحمل ساخته بود.
پرستار کریون ناگزیر شده بود از مرخصی یک روزه‌ای که برای

دیدار دوستانش به وی قول داده شده بود صرف نظر کنند و معلوم بود که از این بایت بسیار دلخور است. از صبح زود خانم فرانکلین سفارش محلول معطر آب آمونیاک و الکل، بطری آب داغ و غذایها و نوشیدنی‌های مختلف می‌داده و میل نداشته پرستار اتفاق را ترک کند. او دردی عصبی در اطراف قلبش حس می‌کرد، عضلات پایش گرفته بود، از سرما می‌لرزید و نمی‌دانم دیگر چه.

اینجا باید بگوییم که نه من و نه هیچکس دیگر این مسائل را جدی نمی‌گرفتیم. همه ما آنها را بخشی از تمایلات مالیخولایی خانم فرانکلین می‌دانستیم.

پرستارکریون و دکتر فرانکلین هم چنین نظری داشتند.

دکتر فرانکلین را از آزمایشگاه فرا خواندند؛ او به شکایات همسرش گوش داد، از او پرسید که آیا مایل است دکتر محلی را برایش خبر کنند - که با مخالفت شدید خانم فرانکلین مواجه شد؟ بعد محلولی آرام بخش برایش درست کرد، تا جائیکه می‌توانست او را تسلي داد و به سرکار خودش بازگشت.

پرستارکریون به من گفت: البته، اون هم می‌دونه که همسرش فقط نظاهر می‌کنه.

بنظر شما موضوع واقعاً جدی نیست؟

حرارت بدنی عادیه و نبیضش کاملاً مرتب می‌زنه. اگر نظر منو بخواین، همه‌ش نظاهره.

او عصبانی بود و بی احتیاط‌تر از همیشه صحبت می‌کرد.

اون اصلاً دوست نداره ببینه دیگران از چیزی لذت می‌برن. دوست داره همیشه شوهرش رو گرفتار کار ببینه، دلش می‌خواهد من دائم دنبالش بدم، حتی سرویلیام باید خودش رو آدم بی فکری حس کنه چرا که «دیروز بیش از حد خسته ش کرده». اون همچین آدمیه.

دقیقاً معلوم بود که پرستارکریون آنروز واقعاً قدرت تحمل مریضش را نداشت. من به این نتیجه رسیدم که خانم فرانکلین واقعاً بیش

از حد با او بد رفتاری کرده. او از آن دسته افرادی بود که پرستاران و خدمتکاران بطور غریزی از آنها خوششان نمی‌آید، نه تنها بخاطر دستورات ریز و درشت بلکه بدلیل رفتار ناپسندی که داشت. بنابراین، همانطور که گفتم، هیچیک از ما ناخوشی او را جدی نمی‌گرفتیم.

تنها کسی که این حالت در او دیده نمی‌شد بود کارینگتون بود که اینظرف و آنظرف می‌رفت و مانند بچه‌هایی که سرزنش شده باشند ظاهری رفت بار داشت.

چه دفعاتی که وقایع آنروز را دوباره و دوباره مرور نکردم باین امید که چیزی از قلم افتاده را بخاطر آورم - اتفاقی بسیار ناچیز که فراموش شده باشد - چقدر سعی کردم که رفتار همه افراد را دقیقاً بیاد آورم. اینکه رفتارشان تا چه حد طبیعی بود یا چقدر به هیجان آمده بودند. بگذارید یکبار دیگر مو به مو هر آنچه را از تک تک افراد بخاطر دارم قید کنم.

بودکارینگتون، همانطور که گفتم، ناراحت بنظر می‌رسید و تا حدی خود را گناهکار حس می‌کرد. بنظر می‌رسید فکر می‌کند روز پیش افراط کرده و با بی‌توجهی به سلامت متزلزل همراهش، آدمی خودخواه بوده است. یکی دوبار برای احوالپرسی از باریارا فرانکلین بالا رفت و پرستار کریون که خودش هم خلق خوشی نداشت با تند زبانی و ترشوئی با اوی برخورد کرد. او حتی به دهکده رفت و بسته‌ای شکلات خرید. بسته را به پائین پس فرستادند. «خانم فرانکلین تحمل شکلات را ندارند.»

او با نارضایتی در جعبه را در اتاق مخصوص سیگاری‌ها باز کرد و من و نورتون و خودش از خودمان پذیرایی مفصلی کردیم.

نورتون - حالا فکر می‌کنم - بطور یقین آنروز صبح فکری در سر داشت. در خودش فرو رفته بود، و یکی دوبار هم ابروهایش در هم گره خوردند، انگار که داشت معماًی را حل می‌کرد.

او عاشق شکلات بود و در همان حال که در خود فرو رفته بود
تعداد زیادی از آنها را نوش جان کرد.

بیرون، آسمان سریاز کرده و از ساعت ده باران شروع شده بود.
اما آنروز دلتنگی خاص بعضی روزهای بارانی را نداشت. در
حقیقت بارش باران به همه ما آرامش داده بود.

حدود ظهر کورتیس پوآرو را پائین آورد و در اتاق نشیمن مستقر
نمود. الیزابت کل به او ملحق شده بود و برایش پیانو می نواخت.
انگشتانی نرم داشت و آثاری از باخ^۱ و موتسارت^۲ که هر دواهنجسان
مورد علاقه دوست من بودند می نواخت.

فرانکلین و جودیت در حدود یک ربع به یک ازباغ برگشتند.
جودیت رنگ پریده و فرسوده بنتظر می رسید. بسیار ساکت بود و آنچنان
گنگ به اطرافش نگاه می کرد که انگار در رویا بسر می برد، بعد هم آنجا را
ترک کرد.

فرانکلین کنار مانشست. او هم خسته و مجذوب بنظر می رسید و
چهره مردی را داشت که همه چیزبرایش پایان یافته باشد.

بخاطر دارم چیزی در مورد آرامشی که باران با خودش آورده گفت
و او به سرعت گفت: بل، گاهی اوقات یه چیزی باید سریاز کنه...
و این احساس به من دست داد که منظور او تنها هوا نبود. مثل
همیشه با آن راه رفتن ناخوشایندش، خود را مقابل میز رساند و نیمی از
شکلاتها را به زمین ریخت و با همان حالت هراسان همیشگی اش، عذر
خواست - البته ظاهر آزار جعبه.
او، مناسبم.

این کار باید باعث خنده می شد لیکن، در واقع به دلیلی، اینطور
نشد. به سرعت خم شد و شکلاتها را جمع کرد.

نورتون ازاو پرسید آیا روز خسته کننده‌ای داشته است.
برق خنده‌ای روی لبانش نشست - مشتاق، بچگانه، و بسیار زنده.
نه - نه - فقط ناگهان متوجه شدم که دارم در مسیر غلط حرکت

می‌کنم. یعنی در کل به روشی بسیار ساده‌تر از این باید کارم رو ادامه بدم.
حالا می‌تونم میون بر بزنم.
همانطور که ایستاده بود به آرامی روی پاهایش عقب و جلو
می‌شد و چشمانش هنوز گنگ، اما مصمم بودند.
بله، میون بر. بهترین کاریه که می‌شه کرد.

*

اگر همه ما صبحی عصبی و بی هدف داشتیم، در عوض بعد از
ظهرمان بطور غیرمتربقه‌ای خوشایند بود.
خورشید از پشت ابرها درآمد و هوا خنک و مطبوع شد. خانم
لوترل را پائین آوردند و در ایوان جلوی ساختمان نشاندند. حالش بسیار
خوب بود، بدون اینکه اثری از تند زبانی در گفته هایش نهان باشد و در
حالیکه که کمتر از همیشه جوش و خروش داشت با دیگران صحبت و
شوخی می‌کرد. شوهرش را دست می‌انداخت، اما با ملایمت و نوعی
مهریانی، و شوهرش هم محو تماسایش شده بود. دیدن آنها که چنین
رفتار خوبی با هم داشتند واقعاً باعث خوشحالی بود.
پوآرو هم روحیه خوبی داشت و اجازه داد با صندلی چرخ دارش
بیرون برده شود.

فکر می‌کنم دوست داشت لوترل ها را در چنین وضعیت
دوستانه‌ای با یکدیگر ببینند. کلمل سالها جوانتر بنظر می‌رسید. بنظر دیگر
دودل نبود و سبیل هایش را هم کمتر می‌کشید، حتی پیشنهاد کرد که شب
بریج بازی کنیم.

دیزی دلش برای بریج لک زده.
خانم لوترل گفت: واقعاً که همینظره.
نورتون عقیده داشت اینکار برای او خسته کننده خواهد بود.

خانم لوترل گفت: «من فقط یه دست بازی می‌کنم،» و با چشمکی اضافه کرد، «مواظب رفتارم هستم و مغز جورج بیچاره رو هم نمی‌خورم.» شوهرش اعتراض کرد: عزیزم، من می‌دونم که بازیکنی ناشی هست.

خانم لوترل گفت: خوب که چی؟ با این حرفها نمی‌تونی باعث بشی لذت فراوون سریسر گذاشتند و ترسوندند تو رو موقع بازی از دست بدم.

ما همه خنده دیدیم. خانم لوترل ادامه داد: اوه، من خطاهای خودمو می‌دونم، اما تا زنده‌م از اونا دست بر نمی‌دارم. جورج تازه تونسته خودشو با من تطبیق بده.

کلتل لوترل با بلاحت تمام به زنش نگاه می‌کرد.
فکر می‌کنم همین خوب بودن آنها با هم بود که باعث شد آن شب بحث بر سر ازدواج و طلاق پیش آید.

سئوال این بود که آیا مرد وزن در واقع با امکانات بیشتری که پس از طلاق بدست می‌آورند شادر خواهند بود یا اینکه اغلب پس از یک دوره موقت بیزاری و احساس غریبی از یکدیگر یا بخاطر مشکلی که بر سر یک فرد سوم بین آنها بروز می‌نماید - دویاره با علاقه و دوستی بیشتر زندگی مشترک را با یکدیگر از سر خواهند گرفت؟
خیلی عجیب است که گاهی نظرات افراد با تجربیات واقعی آنان تفاوت فاحش دارد.

زنده‌گی زناشوئی خود من واقعاً شاد و موفقیت‌بار بود، خود من هم اصولاً آدمی با افکار کهنه هستم، با اینحال من موفق طلاق بودم - اینکه جلوی زیان را بگیرند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. بوید کارینگتون با وجودیکه ازدواجی ناموفق داشت، اما موفق پیوند ناگستنی زناشوئی بود. می‌گفت نهایت احترام را برای رکن ازدواج قائل است و ازدواج بنیان تمام مایملک آدمی است.

نورتون که هیچ پیوند و دیدگاه فردی در این زمینه نداشت با من

همفکر بود. فرانکلین، متفکر علمی نوین، قاطعانه مخالف طلاق بود، که جای تعجب داشت. ظاهراً معتقد بود طلاق مغایر ایده‌آل او از تفکر و عملکرد شسته و رفته است. کسی که مسئولیت‌های خاصی را بعهده می‌گیرد باید به نحو احسن آنها را به انجام رساند و شانه از زیر بار آنها خالی نکند یا فراموشان ننماید. می‌گفت یک قرارداد، قرارداد است. انسان با اراده و اختیار خود آنرا می‌پذیرد و باید مطابق آن عمل نماید. به گفته او هر کار دیگری جزاین نتیجه‌اش تنها بر هم زدن آب گل آвод خواهد بود. بلا تکلیفی و پیوندهایی که بسیار سست شده‌اند.

در حالیکه به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و بی دلیل با پایش به میز می‌زد گفت: مرد، همسرش رو خودش انتخاب می‌کنه و این همسر تا زمانیکه بمیره یا خود مرد از دنیا بره جزئی از مسئولیت‌های اون مرده. نورتون با لحنی نسبتاً خنده‌دار گفت: و گاهی هم - کجایی مرگ عزیز، هان؟

ما خنديديم، و بويدكارينگتون گفت: تو نمي خواه نظر بدی رفيق عزيز، تو که هيچ وقت ازدواج نكردي. نورتون در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: حالا هم ديگه برای اينکار خيلي دير شده.

نگاه بويدكارينگتون پرسشگرانه بود. واقعاً؟ مطمئنی؟ درست در همان لحظه الیزابت کل به ما پيوست. او بالا نزد خانم فرانکلین بود.

دل می خواست بدانم آیا اين فقط تصور من بوده یا اينکه بويدكارينگتون واقعاً نگاه معنی داري از الیزابت کل به نورتون انداخت، و آيا صورت نورتون واقعاً سرخ شد؟

اين سبب شد فکري تازه به ذهنم خطور کند و نگاهي جستجوگرانه - به الیزابت کل انداختم. در واقع او هنوز زنی نسبتاً جوان و علاوه بر آن کاملاً جذاب بود. در حقیقت زنی بس فربینده و دلسوز که می‌توانست هر مردی را شاد نماید. او و نورتون اين اواخر اوقات بسياري

را با یکدیگر گذرانده بودند و در جستجوی گلها و پرنده های وحشی با یکدیگر صمیمی شده بودند. بخاطر آمد که او چطور از اینکه نورتون مردی مهریان است صحبت می کرد.

خب، در این صورت، برایش خوشحال بودم. کودکی واهمی و سراسر محنت او سدی در برابر خوشی بی پایان آینده اش نخواهد بود. دامستان غم انگیزی که زندگی اش را از هم پاشیده بود پایانی عبث نمی یافت. همچنانکه نگاهش می کردم فکر کردم او بی شک بسیار شادتر و بله، سرحال ترا اولین روزی که به استایلز آمدم بنظر می رسد.

الیزابت کل و نورتون - بله، امکانش بود.

و ناگهان، نمی دام چرا، احساس ناراحتی و تشویش گنگی مرا در خود گرفت. طرح یک خوشبختی در اینجا - درست نبود - اطمینانی نداشت. چیز نحسی در استایلز وجود داشت. آنرا حس کردم - همان دقیقه، ناگهان احساس خستگی و پیری کردم - بله، و همچنین احساس ترس.

یک دقیقه بعد دیگر چنین احساسی نداشتم. فکر می کنم هیچکس متوجه این مسئله نشده بود، غیر از بویدکارینگتون.

چند دقیقه بعد زیر لبی به من گفت: اتفاقی افتاده، هیستینگز؟ نه، چطور مگه؟

خوب - تو بنظر - نمی تونم درست توضیح بدم.

فقط یه احساس بود - یه ادراک.

نوعی برحدر بودن از شیطان؟

بله، اگه بخوای می تونی اینطوری تعبیرش کنی. این احساس که - که یه اتفاقی در شرف وقوعه.

جالبه، منم یکی دوبار همچین چیزی رو حس کردم. نظری نداری که چی می تونه باشه؟

او از نزدیک به من خیره شده بود.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. چون در واقع ابدآ چیز خاصی را

مدنظر نداشتم. آن فقط موجی از تشویش و ترس عمیق بود.
همان موقع جودیت از ساختمان بیرون آمد. آهسته حرکت
می‌کرد، سرش بالا بود، لبهاش بهم فشرده شده بودند و چهره‌اش متین و
زیبا بود.

فکر کردم چقدر به من و سیندرز بسی شباهت بود. به خواهر
روحانی جوانی می‌مانست. نورتون هم چنین عقیده‌ای داشت و به او
گفت: همنام تو پیش از اونکه سر هولوفرنس^۱ رو از تنش جدا کنه عیناً
همین چهره رو داشت.

جودیت خنده داد و ابرو اش را بالا انداخت: «الآن یادم نمی‌داد که اون
چرا اینکار رو کرد.»

او، دقیقاً بخاطر بزرگترین فضایل اخلاقی که خیر جامعه‌اش در
اون بود.

طعنه کمرنگی که در لحن نورتون بود جودیت را عصبانی کرد. ازاو
گذشت و در کنار فرانکلین نشست و در حالیکه سرخ شده بود گفت: حال
خانم فرانکلین خیلی بهتره. خواهش کرده که امشب هم برای صرف قهوه
بریم بالا پیشش.



پس از شام هنگامیکه همگی از پله‌ها بالا می‌رفتیم فکر کردم خانم
فرانکلین واقعاً موجودی متغیر است. روز را به کام همه تلغی کرده بود و
حالا برای دیگران خودشیرینی می‌کرد.

لباس خانه نیلگون کمرنگی به تن داشت و روی کانابهای دراز
کشیده بود. کنار دستش یک جاکتابی گردان قرار داشت که وسایل قهوه
را روی آن چیده بود. با انگشتان سفید و ماهرش مرااسم تهیه قهوه را بعمل
می‌آورد، البته پرستارکریون هم کمی کمکش می‌کرد. غیر از پوآرو که

همیشه پیش از شام استراحت می‌کرد و آرلتون که از اپیسوچ بازنگشته بود و خانم و آقای لوترل که پائین مانده بودند، همهٔ ما آنجا بودیم. رایحه قهوه به مشام ما می‌رسید - بوی مطبوعی هم داشت. از آنجا که قهوه استایلز مایع گل الود بی مزه‌ای بود چشممان همهٔ ما به قهوه دمکردن خانم فرانکلین و توت‌های تازه دوخته شده بود.

فرانکلین در طرف دیگر میز نشسته بود و فنجانهایی را که همسرش پر می‌کرد به دیگران می‌رساند. بوی‌دکارینگتون پای کاناپه ایستاده بود و البیابت کل و نورتون کنار پنجره بودند. پرستارکریون بالای تختخواب و دورتر از ما ایستاده بود. من روی یک صندلی راحتی نشسته بودم و با جدول کلمات متقطع روزنامه تایمز کلنجار می‌رفتم و شرح سوالات را می‌خواندم.

خواندم: هم صحبت از عشق دارد و هم شخصی ثالث. چهار حرفی‌یه.

فرانکلین گفت: شاید از اون کلماتی باشه که حروفش جایجا شده‌ن.

یک دقیقه فکر کردیم. من ادامه دادم: بریدگی میان دو تپه. بوی‌دکارینگتون به سرعت گفت: شیار. این جمله از تنسیون^{*} را کامل کنید: «و پژواک، هر آنچه از او پرسیده شود پاسخ می‌دهد» - جای خالی. سه حرفی‌یه. خانم فرانکلین پیشنهاد کرد: کجا - حتماً درسته. و پژواک پاسخ می‌دهد: کجا؟

من شک داشتم. - اما حرف دومی که ما اینجا داریم «ر» است نه «ج».

خوب، شاید کلمه قبلی رو اشتباه نوشته‌ن. البیابت کل از کنار پنجره گفت: جمله تنسیون اینه: «و پژواک، هر آنچه از او پرسیده شود پاسخ می‌دهد: مرگ». صدای نفسی را که به تن‌دی به درون کشیده شود از پشت سرم

شنیدم. به بالا نگاه کردم. جودیت بود. از کنار ما رد شد و به سوی پنجره رفت و وارد بالکن شد.

همانطور که می خواندم گفتم: حرف دوم سوال اول «الف» است.

یکبار دیگه بگو چی بود؟

هم صحبت از عشق دارد و هم شخص ثالث. جای خالی، «الف» و دو جای خالی دیگه.

بوييدکارينگتون گفت: فاسق.

صدای برخورد قاشق چایخوری را با نعلیکی باربارافرانکلین

شنیدم. به سراغ شرح بعدی رفتم.

این جمله از کیست؟ «حسادت غولی است چشم سبز».

بوييدکارينگتون گفت: شکسپیر.

خانم فرانکلین گفت: او تللو^{*} بود یا میلیبا^{*}؟

هیچکدام. کلمه پنج حرفیه.

یا گو^{*}.

مطمئنم که او تللو است.

این جمله اصلاً ربطی به او تللو نداره. رومئو او نو به ژولیت گفت.

همه نظرشان را ابراز می کردند. ناگهان جودیت از بالکن فریاد زد:

نگاه کنین، یه شهاب. اوه، یکی دیگه.

بوييدکارينگتون گفت: «کجا؟ باید آرزوئی بکنیم.» او به بالکن رفت

و به الیزابت کل، نورتون و جودیت پیوست. پرستارکریون هم به بالکن

رفت. فرانکلین هم برخاست و به آنها ملحق شد. آنها آنجا ایستاده بودند

و به آسمان شب نگاه می کردند و فریاد شوق می کشیدند.

من سر جای خودم باقی ماندم و سرم هنوز روی جدول خم بود.

چرا من باید آرزو کنم که یک شهاب ببینم. چیزی نداشتم که برایش آرزو

کنم...

ناگهان بوييدکارينگتون به داخل اتاق برگشت.

باریار، تو باید ببای بیرون.

خانم فرانکلین به تندی گفت: نه، نمی‌تونم، خیلی خستم.
 «حرف بیخود نزن، بابس. باید بیای و آرزو کنی!» او خندید. «حالا
 هم دیگه اعتراض نکن. خودم می‌برم!»
 و ناگهان دولاشد و با دستائش او را بلند کرد. او خندید و اعتراض
 کرد: بیل، منو بذار زمین ساینقدر احمق نباش.
 «دخترهای کوچولو باید بیان و آرزو کنن.» او خانم فرانکلین را از
 پنجه بپرون برد و روی بالکن نشاند.

من بیشتر روی روزنامه خم شدم. چون داشتم بخاطر می‌آوردم
 ... یک شب صاف گرمسیری، فور قور قور باغه‌ها... و یک شهاب. من کنار
 پنجه ایستاده بودم، و بعد برگشته بودم و سیندرز را در آغوش گرفته و
 بپرون برده بودم تا شهاب را ببیند و آرزو کند...
 خطوط جدول در برابر چشمانم می‌دویدند و ابری تیره جلوی
 چشمانم را گرفته بود.
 چهره‌ای را دیدم که در بالکن ظاهر شد و به درون اتاق آمد -
 وجودیت.

وجودیت نباید هرگز اشک در چشمانم ببیند. نمی‌گذارم اینطور
 شود. من جا کتابی را گرداندم و وامود کردم بدنبال کتابی می‌گردم.
 خاطرم بود که چاپ قدیمی آثار شکسپیر را آنجا دیده بودم. بله، آنجا بود.
 داستان اوتللو را آوردم.
 پدر، چکار می‌کنی؟
 زیر لبی چیزی در مورد شرح جدول گفتم و کتاب را ورق زدم. بله،
 یا گو بود.

ای سرور من، از حسد برهادر باش!
 این هیولای چشم سبزی است که گوشتنی را که می‌خورد
 با فرب بدهست می‌آورد.

وجودیت چند خط دیگر از آن را خواند:
 نه عصاره خشخاش، نه مهرگیاه، و نه حتی تمامی نوش داروهای

خواب آور عالم

تو را چونان خواب شیرین دیروزت
به خواب نخواهند فکنند.

صدایش زنگ دار، زیبا و ژرف بود.

دیگران با خنده و صحبت به اتاق بازگشتند. خانم فرانکلین دوباره روی کانپه اش دراز کشید، و فرانکلین نیز سر جای خودش نشست و به قهوه اش خیره شد. نورتون و الیزابت کل قهوه شان را تمام کردند و از اینکه ناچار بودند بخاطر بازی برعیج با لوترل ها ما راترک کنند عذر خواهی کردند.

خانم فرانکلین قهوه اش را نوشید و قطره اش را خواست. چون پرستار کریون همان لحظه از اتاق خارج شده بود، جودیت آنرا از حمام برایش آورد.

فرانکلین بی هدف دور اتاق قدم می زد. پایش به یک میز کوچک گرفت. همسرش به تندی گفت: اینقدر دست و پا چلفتی نباش، جان. متأسفم، باریارا، داشتم به چیزی فکر می کردم.

خانم فرانکلین تقریباً با احساس گفت: چه خرس گینده‌ای، نه، عزیزم؟

فرانکلین تقریباً بی توجه به او نگاه کرد و بعد گفت: شب قشنگیه، دلم می خوداد کمی قدم بزنم.
و اتاق را ترک کرد.

خانم فرانکلین گفت: اون به نابغه س، می دونین، این از رفتارش خونده می شه. من واقعاً تحسینش می کنم. چه علاقه‌ای به کارش داره. بوید کارینگتون تقریباً با بی تفاوتی گفت: بله، بله، بچه زرنگیه. جودیت ناگهان تصمیم به ترک اتاق گرفت و در آستانه در تقریباً با پرستار کریون تصادف کرد.

بوید کارینگتون گفت: نظرت با یه دست پیکت^۲ چیه، بایس؟
او، عالیه.

به خانم فرانکلین شب بخیر گفتم و بخاطر فهوه از او تشکر کردم.
بیرون به فرانکلین وجودیت برخوردم. آنها ایستاده بودند و از
پنجه راهرو بیرون رانگاه می‌کردند. حرف نمی‌زدند، تنها پهلو به پهلوی
هم ایستاده بودند.

وقتی نزدیک می‌شدم فرانکلین سرش را برگرداند و مرا دید. یکی
دو قدم برداشت، مکثی کرد و پرسید: جودیت، میای کمی قدم بزنیم؟
دخترم سرش را تکان داد. «امشب نه.» و بلا فاصله افزود: «
می خوام برم بخوابم، شب بخیر.»

من با فرانکلین به طبقه پائین رفتم. به آرامی برای خودش سوت
می‌زد و لبخندی به لب داشت.

چون خودم احساس افسرده‌گی می‌کردم، به لحنی تقریباً معترض
گفتم: امشب از خودتون خیلی راضی بنظر می‌رسین.
او حرفم را تأیید کرد.

بله. کاری کردم که مدت‌ها قصد انجامش رو داشتم. کار بسیار
راضی‌کننده‌ایه.

من پائین از او جدا شدم و چند دقیقه‌ای به بازی بربیج دیگران نگاه
کردم. نورتون وقتی خانم لوترل حواسش نبود چشمکی به من زد. جریان
بازی بنظر هماهنگی غیر معمولی داشت.

آلرتون هنوز برنگشته بود. بنظرم آمد که خانه بدون حضور او
شادتر و آسوده‌تر بود.

بالا به اتاق پوآرورفت. جودیت آنجانزد او بود. وارد که شدم هیچ
صحبتی نکردم و او به من لبخند زد.

پوآرور گفت: «اون تورو بخشیده، *mon ami*.». یک یادآوری ظالمانه.
واقعاً، من فکر نمی‌کنم، قطرات ریز آب دهانم به خارج پاشید.
جودیت بلند شد، دستش را به دور گردنم حلقه کرد و مرا پرسید.
او گفت: پدر طفلکی من. عموم هرکول نباید اینطور به غرور تو حمله کنه.
این منم که باید بخشیده بشم. پس منو بیخش و بهم شب بخیر بگو.

دقيقاً نمى دانم چرا ولى گفتم: «متأسفم، جوديت. من واقعاً متأسفم. نمى خواستم ۷ او حرفم را قطع کرد. «هیچ اشکالی نداره. بذار فراموشش کنیم. حالا همه چیز رویراهه».

خنده‌ای کرد که معلوم بود به صحبت ما ربطی ندارد و گفت: «حالا همه چیز رویراهه...» و به آرامی اتفاق را ترک کرد. وقتی رفت، پوآرو به من نگاه کرد.

گفت: خوب، امشب چه خبرها بود؟ دستهایم را از هم گشودم و گفتم: هیچ اتفاقی نیفتاده یا لااقل بنظر نمی‌رسه که اتفاقی بیفته.

درواقع من خیلی از مرحله پرت بودم، چون آن شب اتفاقی افتاد. خانم فرانکلین بشدت مريض شد. سراغ دو دکتر دیگر فرستادند، اما فایده‌ای نداشت. صبح روز بعد او مرد. بیست و چهار ساعت بعد بود که فهمیدیم مرگش در اثر مسمومیت با فیسوزتیگمین بوده است.

۱ - **Holofernes** یکی از ژنرالهای بخت النصر که ارتشی آشوری را بر علیه اسرائیل رهبری کرد و سرش توسط جودیت، الهه یهودی، در خواب ازتن جداشد.

۱ - **Piquet** نوعی بازی با کارت

۱۴

بازجوئی دو روز بعد آغاز شد. این دومین باری بود که در این گوشه جهان در بازجوئی شرکت می‌کردم.
باز پرس مرد میانسال قابلی بود که نگاهی زیرک و کلامی خشک داشت.

ابتدا گواهی پزشکی مورد بررسی قرار گرفت. این حقیقت ثابت شده بود که مرگ در اثر مسمومیت با فیسوز تیگمین واقع شده و دیگر اینکه آثار سایر شبه قلیاهای موجود در لوبیای سمی کالا بار هم در بدن مفتوح پیدا شده بود. خانم فرانکلین می‌بایستی شب پیش در زمانی بین ساعت هفت بعد از ظهر و نیمه شب مسموم شده باشد. جراح پلیس و همکارش از دادن اطلاعات دقیقتر خود داری کردند.

اولین شاهد دکتر فرانکلین بود. او در کل اثر خوبی از خود بر جای گذاشت. شهادتش واضح و ساده بود. پس از مرگ همسرش، محلولهای آزمایشگاه را دوباره بررسی کرده بود و دریافتنه بود یکی از شیشه‌های

حاوی شبه قلیاهای نوبیای سمی کالا بارکه با آن مشغول آزمایش بوده با آب معمولی پرشده و تنها اثر ناچیزی از محلول اصلی درون آن بر جای مانده است. نمی توانست با اطمینان بگوید چه موقع این اتفاق افتاده چون چند روزی از محلول آن شیشه استفاده نکرده بود.

سئوال بعد در مورد دسترسی به آزمایشگاه بود. دکتر فرانکلین اظهار داشت که در آزمایشگاه معمولاً قفل بوده و اینکه کلید همیشه همراه خود وی و در چیزی بوده است. دستیارش، دوشیزه هیستینگز، هم کلید دیگری داشت. هر کس قصد ورود به آنجا را داشت می بایست کلید را از خود او یا دستیارش بگیرد. همسرش وقتی چیزی در آزمایشگاه جا می گذاشت، از کلید وی استفاده می کرد. او خود هرگز محلول فیسوژتیگمین را به داخل خانه یا اتاق همسرش نیاورده بود و فکر می کرد ابدآ امکان نداشته که همسرش بطور اتفاقی آنرا با خود آورده باشد.

در برابر سئوال بازپرس، دکتر فرانکلین اظهار داشت که همسرش از مدتی قبل در شرایط عصبی نامساعدی بسر می برد، ولی هیچگونه بیماری جسمانی نداشته است. او از افسردگی و تغییرات سریع روحی رنج می برد. است.

او گفت همسرش این او اخیر سرحال بوده و او این را دلیل بهبود وضع روحی و جسمی وی می دانسته است. هیچ مشاجره ای بین آنان وجود نداشته و روابطشان با یکدیگر خوب بوده است. شب پیش روحیه همسرش خوب بنظر می رسیده و حالت مالی خوبیائی نداشته است.

او گفت همسرش گاهی از پایان دادن به زندگی خویش صحبت می کرده، اما وی این اظهارات را جدی نمی گرفته. در برابر امکان خودکشی همسرش پاسخ داد که بعقیده او همسرش ابدآ کسی نبوده که دست به خودکشی بزند. این جدای از عقیده شخصی، نظر پزشکی او نیز بود.

نفر بعد، پرستارکریون بود. او در اونیفورم خوش فرمش جذاب و کامل بنظر می رسید و پاسخ هایش قاطع و حرفه ای بودند.

در بیش از دو ماهی که به خانم فرانکلین خدمت می‌کرد، خانم فرانکلین بشدت از افسرده‌گی رنج می‌برده. او لاقل سه بار شنیده که خانم فرانکلین گفته «می خواسته تمامش کند»، و اینکه زندگی اش بی فایده بوده و او باری است بر دوش شوهرش.

چرا چنین حرفی زد؟ آیا مجادله‌ای بین او نا وجود داشت؟

اوه نه، اما اون می‌دونست که این او اخیر شغلی در خارج به شوهرش پیشنهاد شده و دکتر فرانکلین بخاطر اینکه همسرش رو ترک نکنه اونور دارد.

گاهی فکر کردن به این حقیقت برایش ناخوشایند بود؟ بله. اون تقصیر رو متوجه ضعف سلامتیش می‌دونست و خودش رو بی‌گناه جلوه می‌داد.

دکتر فرانکلین هم اینو می‌دونست؟

فکر نمی‌کنم خانم فرانکلین زیاد در این مورد با اون صحبت کرده باشه.

ولی آثار افسرده‌گی در او دیده می‌شد.

اوه، قطعاً.

آیا او هرگز بطور مشخص صحبت از خودکشی کرد؟

فکر نمی‌کنم «می خوام همه چی رو تموم کنم» عبارتی بود که بکار می‌برد.

آیا هیچ وقت اشاره به روش خاصی برای از بین بردن خودش کرده؟

نه. خیلی گنگ حرف می‌زد.

آیا این او اخیر چیز خاصی باعث افسرده‌گی او شده بود؟

نه. روحیه ش کاملاً خوب بود.

شما بانظر دکتر فرانکلین در این مورد که روحیه اش در شب مرگ

خوب بوده موافق هستین؟

پرستارکریون مکثی کرد. «خوب - اون هیجان زده بود. روز بدی رو گذرونده بود. از درد و سرگیجه شکایت داشت. شب بنظر بهتر می‌رسید،

اما روحیه خوبش کمی غیرعادی بود. تبدار و کمی هم تصنیعی بنظر می‌آمد.

آیا به بطری یا چیزی که بتونه حاوی سم باشه ندیدین ؟
نه.

چه چیزهایی خورد و نوشید؟

اون سوپ خورد، یه کتلت، تخدود سبز، پوره سیب زمینی و ژله گیلاس. با اینا هم یه گیلاس شراب بورگوندی نوشید.

شراب بورگوندی رو از کجا آورده بود؟

یه بطری تو اتفاقش بود. یه کمی ازاون هم باقی مونده بود و فکر می‌کنم آزمایشش کردن و فهمیدن سالمه.

می‌تونست بدون اینکه شما متوجه بشین سم رو تو گیلاس خودش بریزه؟

اوه بله، خیلی ساده. من مشغول رفت و آمد تو اتفاق بسدم، گردگیری می‌کرم و چیزها رو مرتب می‌کرم. نگاهش نمی‌کرم. اون یه کیف مخصوص نامه هاش و همینطور یه کیف دستی کنارش داشت. اون می‌تونست هر چیزی رو تو شرابش یا بعداً تو قهوه‌ش یا حتی تو شیر داغی که شب پیش نوشید ریخته باشه.

هیچ نظری دارین که با شیشه یا هر ظرف دیگه‌ای که حاوی سم بوده چکار می‌تونه کرده باشه؟

پرستاکریون فکری کرد: خوب، تصور می‌کنم می‌تونه بعد آزینجه پرتش کرده باشه بیرون. یاتو سطل کاغذ باطله‌ها انداخته باشه یا اینکه شسته باشه و تو گنجه داروهای حمام گذاشته باشه. شیشه خالی‌های زیادی اونجاس. من اوナ رو نگهیدارم چون ممکنه روزی بدرد بخورن.

آخرین بار چه موقع خانم فرانکلین رو دیدین؟ ساعت ده و نیم. برای خواب آماده‌ش کرد. شیردادغ خورد و گفت به آسپرین هم می‌خواهد.

اون موقع حالش چطور بود؟

شاهد چند لحظه‌ای فکر کرد.

خوب، در واقع، مثل معمول...نه، می‌تونم بگم شاید کمی بیش از حد هیجان زده بود.
افسرده نبود؟

خوب، نه، شاید بتونم بگم بیشتر نشئه بود. اما اگه نظرتون اینه که خودکشی کرده، ممکنه اینظوری هم بوده باشه. شاید خودکشی رو کاری ارزنده و قابل ستایش می‌دونسته.

فکر می‌کنین اون آدمی بودکه دست به چنین کاری بزنه؟
مکثی پیش آمد. پرستارکریون بنظر برای گفتن چیزی که در نظر داشت با خودش کلنجر می‌رفت.

بالاخره گفت: خوب، هم بله و هم نه. من -بله، درکل فکر می‌کنم بود. اون خیلی نامتعادل بود.

سر ویلیام بویدکارینگتون نفر بعدی بود. او بی هیچ ظاهرسازی آشفته بنظر می‌رسید اما شهادتش خیلی واضح بود.

او با متوفی در شب مرگش پیکت بازی کرده بود. آن موقع متوجه هیچ اثری از افسردگی در وی نشده بود، اما چند روز پیش از آن خانم فرانکلین ضمن صحبت، به موضوع از بین بردن خودش اشاره کرده بود. او ابدآ زن خودخواهی نبود و عمیقاً هم از اینکه سد راه مسائل شغلی شوهرش شده ناراحت بود. او خود را وقف شوهرش کرده بود و آرزوهای بزرگی نیز برای وی داشت. گاهی بسیار نگران سلامتی خودش می‌شد.

جودیت را فرا خواندند، اما حرف زیادی برای گفتن نداشت.
او در مورد خروج فیسوژتیگمین از آزمایشگاه هیچ نمی‌دانست.
شب فاجعه خانم فرانکلین مانند همیشه بنظر او رسیده بود، البته شاید کمی هیجان زده‌تر از معمول. او هرگز نشنیده بود که خانم فرانکلین صحبتی از خودکشی بکند.

آخرین شاهد، هرکول پوآرو بود. اظهارات او با تأکید بسیار انجام شد و تأثیر قابل توجهی داشت.

او گفتگوهای را که خانم فرانکلین روز پیش از مرگش با او داشته تعریف کرد. او بسیار افسرده بوده و بارها ابراز داشته که آرزو دارد همه چیز تمام شود. نگران سلامتی اش بوده و به عنوان یک راز به پوآرو گفته که زمانیکه زندگی بنظرش ارزش زنده بودن را ندارد آثار مالیخولیا را در خود می بیند. او گفته بوده که گاهی حس می کند فوق العاده خواهد بود اگر انسان بخوابد و دیگر هرگز بیدار نشود.

پاسخ بعدی او حتی اثیر بیش از این داشت.

صبح روز دهم ژوئن شما جلوی در آزمایشگاه نشسته بودین؟
بله.

آیا خانم فرانکلین رو دیدین که از آزمایشگاه خارج می شد؟
بله دیدم.

آیا چیزی در دستش بود؟
یک بطری کوچک را محکم در دست راستش نگهداشته بود.
آیا کاملاً مطمئنی؟
بله.

آیا با دیدن شما دست پاچه شد؟

بنظرم یکه خورده بود، فقط همین.

در ادامه بازپرس باید از اطلاعاتش نتیجه گیری می کرد. او گفت، می بایست تصمیم بگیرند که متوفی چگونه فوت کرده است. البته تعیین علت مرگ زیاد مشکل نبود و مدارک پزشکی نیز آرا ثابت می کرد.

متوفی بخاطر مسمومیت بر اثر مصرف سولفات فیسوزتیگمین مرده بود. آنچه که آنان باید مشخص می کردند این بود که آیا خانم فرانکلین اینکار را تصادفی انجام داده یا عمدتاً یا اینکه کس دیگری به او سم خورانده است. آنان شنیده بودند که آثاری از مالیخولیا در متوفی بچشم می خورد، از سلامت کامل برخوردار نبوده و با اینکه از نظر

جسمی بیمار نبوده، اما در شرایط عصبی خوبی بسیار نمی‌برده است. آقای هرکول پوآرو، که شهادتش دارای اعتبار بود، به صراحت اعلام داشته بود که خانم فرانکلین را دیده که با بطريق کوچکی در دستش از آزمایشگاه خارج شده و از دیدن او یکه خورده است. ممکن بود نتیجه گیری کنند که او عمداً برای پایان دادن به زندگی خوش سم را از آزمایشگاه برداشته است. بنظر من رسید این مشغولیت فکری که او سد راه شوهرش و حرفه او شده وی را رنج می‌داده است. دکتر فرانکلین فقط این را می‌توانست بگوید که بنظر خودش شوهر مهریان و دلسوزی بوده و هرگز از ضعف وی عصبانی نشده و هرگز از اینکه همسرش مانعی بر سر حرفه وی بوده شکایتی نکرده است. به نظر من رسید این افکار منحصر به همسرش بوده است. زنانی که در شرایط سقوط روحی قرار داشته باشند دائم چنین افکاری خواهند داشت. هیچ مدرکی دال بر اینکه سم چه موقع و در چه ظرفی استفاده شده وجود نداشت. این شاید کمی غیر عادی بنظر من رسید که شیشه اصلی محتوی سم پیدا نشده بود، اما به گفته پرستار کریون این احتمال وجود داشت که خانم فرانکلین آنرا شسته و در گنجه حمام گذاشته باشد و او نیز آنرا از آنجا برداشته باشد. دیگر تصمیم بعده هیئت داوران بود.

مدت کوتاهی نگذشته بود که رأی صادر شد.

هیئت داوران چنین تشخیص داد که خانم فرانکلین در شرایطی که موقتاً سلامت ذهنی را از دست داده، به زندگی خود خاتمه داده است.



نیم ساعت بعد من در اتاق پوآرو بودم. او بسیار خسته بنظر من رسید. گورتیس او را به رختخواب برده بود و سعی داشت با داروئی محرك دوباره او را سرحال بیاورد.

من داشتم برای حرف زدن پریر می‌زدم، اما ناگزیر بودم جلوی خودم را بگیرم تا خدمتکارش اتفاق را ترک کند.
بعد منفجر شدم. «حقیقت داشت، پوآرو، اونچه تو گفتی حقیقت داشت؟ اینکه وقتی خانم فرانکلین آزمایشگاه رو ترک می‌کرده بطیری رو تو دستش دیدی؟»
لبخند بسیار کم جانی بر لبان رنگ پریده پوآرو نقش بست. او زمزمه کرد: خود تو اونو ندیدی، دوست من؟
نه ندیدم.

اما ممکنه توجه نکرده باشی، *hein*؟
نه، شاید نکردهم. نمی‌تونم با اطمینان قسم بخورم که شیشه‌ای تو دستش نبود.
با تردید به او نگاه کردم. «اما سئوال من اینه که، آیا تو رامتش رو گفتی؟»

فکر می‌کنی دروغ می‌گم، دوست من؟
نمی‌تونم بگم دیگه ازت گذشته.
هیستینگز، تو منو متعجب و حیرت زده می‌کنی. پس اون ایمان خالصت کجاست؟
من تسلیم شدم. خوب فکر نمی‌کنم واقعاً شهادت دروغ بدی.
پوآرو به آرامی گفت: نمی‌شه اسمش رو شهادت دروغ گذاشت چون منو سوگند نداده بودن.
پس دروغ بود؟

پوآرو بی اختیار دستش را تکان داد. «اونچه من گفتم، *mon ami* گفته شده. دیگه لزومی نداره راجع بهش بحث کنیم.»
فریاد زدم: من واقعاً اینو درک نمی‌کنم!
چی رو درک نمی‌کنی؟
اظهارات تورو - همه اون حرف راجع به اینکه خانم فرانکلین در مورد خودکشی با تو صحبت کرده و یاد مرد افسرده‌گی اش.

تو خودتم شنیدی که چنین حرفهایی می‌زد.
بله، اما این فقط یکی از حالات روحی متعدد اون بود. تو اینتو
براشون روشن نکردی.

شاید نمی‌خواستم اینکار رو بکنم.
من به او خیره شدم. «تو می‌خواستی اونا رأی به خودکشی بدن؟»
پوآرو پیش از پاسخ دادن مکثی کرد و بعد گفت: من می‌خواستم
اونا رأی به خودکشی بدن....
من گفتم: اما تو - خودت - فکر نمی‌کنی که اون خودکشی کرده
باشه؟

پوآرو سرش را به آهستگی تکان داد.
گفتم: فکر نمی‌کنی - که اون به قتل رسیده؟
بله، هیستینگز، اون به قتل رسیده.
پس چرا سعی می‌کنی مسکوت نگهش داری، چرا می‌ذاری بهش
بر چسب خودکشی بزن و کنار بذارنش؟ این باعث می‌شه اونا دیگه
بازجوئی رو ادامه ندن.
دقیقاً.

تو همینو می‌خوای؟
بله.
اما چرا؟

یعنی باید فکر کنیم که تو حالت نیست؟ ولش کن - بذار وارد این
مسئله نشیم. تو باید حرف منو قبول کنی که این به قتل بوده - به قتل
عمدی و از پیش برنامه ریزی شده. من بهت گفتم، هیستینگز، که قتلی
اینجا اتفاق خواهد افتاد، و معلوم نیست که ما بتونیم مانع ازاون بشیم -
چون قاتل هم بی رحمه وهم مصمم.

لرزشی مرا گرفت. گفتم: و بعد چه اتفاقی می‌افته؟
پوآرو لبخند زد. «مسئله حل شده، به اون بر چسب خودکشی
زدهن و کنار گذاشته شده. اما تو و من، هیستینگز، کارمون رو ادامه

می دیم، مثل به موش کور از زیرزمین؛ و دیر یا زود، آرزو بدام می ندازیم.»
 گفتم: و تصور می کنی در این بین کس دیگه‌ای هم کشته بشه؟
 پوآرو سرش را تکان داد. «من فکر نمی کنم اینطور بشه. مگه اینکه
 کسی چیزی دیده باشه یا چیزی بدونه، اما اگه اینطور باشه، قطعاً اونا پا
 پیش میدارن که چیزی بگن...»

۱۵

از وقایعی که در چند روز پس از بازجوئی در مورد خانم فرانکلین
رخ داد خاطره روشنی ندارم.

البته، تشییع جنازه را بخاطر دارم که عده کثیری از مردم کنجهکارو
استایلز سنت مری هم در آن شرکت داشتند. در آن مراسم بود که پیرزنی
که از چشمانش آب می آمد و رفتار ناخوشایندی چون یک غول داشت
مرا مخاطب قرار داد.

او درست بهنگام خروج از درگورستان با من رو بروشد.

من شما رو می شناسم، آقا، اینطور نیست؟

خوب - ۱ - ممکنه...

او بی آنکه گوش بدهد من چه می گویم ادامه داد.

«بیست سال پیش یا بیشتر، وقتی اون خانم پیر تو ویلای استایلز
مرد، اون اولین قتلی بود که تو استایلز اتفاق افتاد. انگار آخریش هم نبود.

خانم اینگلتوپ پیر، همه ما می‌گفتیم که شوهرش او نوکشته، ما مطمئن بودیم.» از گوشه چشم نگاهی دزدکی به من انداخت. «این دفعه هم ممکنه کار شوهره باشه.»

من به تندی گفتم: منظورتون چیه؟ نشیدین که رأی به خودکشی داده شده؟

این چیزیه که بازپرس می‌گه. اما ممکنه اشتباه کرده باشه، شما اینطور فکر نمی‌کنین؟

ستلمه‌ای به من زد. «دکترها می‌دونن چطور سر زناشوونو بکنن زیرآب. اون هم مثل اینکه با شوهرش زیاد میونه خوبی نداشته.»

با عصبانیت به طرفش برگشتم و او دزدکی از من کناره گرفت، در حالیکه زیرلب زمزمه می‌کرد که منظوری نداشته، فقط بنظرش عجیب می‌آمد، مثل اینکه تاریخ دوباره تکرار شده باشد.

و عجیبیه که شما هم هر دو دفعه اونجا بودین، آقا، حالا چی می‌گین؟

برای یک لحظه ماتم بوده بود که آیا او به این شک دارد که هر دو جنایت را واقعاً من مرتكب شده‌ام. این دیگر بیش از هر چیزی عصبانی ام کرد و مرا به این حقیقت آشنا نمودکه ظن عمومی چه چیز عجیب و آزار دهنده‌ای است.

اما با همه این احوال پر بیراه هم نبود، چرا که یک نفر خانم نوانکلین را به قتل رسانده بود.

همانطور که گفتم چیز زیادی از آن روزها بخاطر ندارم. یکی از دلایلش این است که سلامتی پوآرو بسیار مرا نگران کرده بود. کورتیس با آن صورتش که انگار از چوب تراشیده شده بود و با حالتی که کمی مشوش بنظر می‌رسید نزد من آمد و گفت حمله نسبتاً نگران کننده‌ای به پوآرو دست داده است.

آقا، بنظرم بهتر باشه یه دکتر معاينه شون کنه. بی معطلی نزد پوآرو رفتم اما او با عصبانیت پیشنهادم را رد

کرد. بنظرم رسید، خودش نیست.

به عقیده من، او همیشه تا سر حد وسوس از مراقب سلامتی اش بود. او که از کوران بیزار بود و همیشه شال گردنهای پشمی و ابریشمی به دور گردند داشت، او که از خیس شدن پاهایش وحشت داشت و با کمترین شک در مورد سرماخوردگی دمای بدنش را اندازه می‌گرفت و به رختخواب پناه می‌برد - و گرنه به *fluxion de poitrine*^۱ در پیش خواهم داشت.

من می‌دانستم که او برای کوچکترین بیماری بلا فاصله با یک پزشک مشورت می‌کرد.

و حالا که واقعاً مریض بود، اوضاع بر عکس شده بود.

اما شاید علت واقعی نیز همین بود که بیماریهای قبلی چیزی نبودند؛ و شاید حالا که واقعاً بیمار بود، از پذیرفتن این حقیقت واهمه داشت. مریضی اش را سراسری می‌گرفت چون می‌ترسید.

او محکم و به تلخی به اعتراضات من پاسخ داد:

آه، اما من با دکترها مشورت کرده‌ام! نه یکی بلکه با خیلی از اونا. سراغ بلنک^{*} و دش^{**} (نام دو متخصص) هم رفتم اما اونا بهم چی گفتند؟ - منو فرستادن مصر، جائیکه حالم بلا فاصله خراب تر شد. من حتی سراغ «ر» هم رفتم...

می‌دانستم که «ر» یک متخصص قلب بود، به سرعت پرسیدم: اون چی گفت؟

پوآرونگهان نگاه تندی از گوشش چشم به من انداخت که قلبم را از درد فشرد.

به آرامی گفت: اون هرکاری می‌شده برام کرده. همه نسخه‌ها و داروها درست همینجا بغل دستم. غیر از اینا... کاری نمی‌شه کرد، پس می‌بینی، هیستینگر، خبرگردن دکترهای دیگه فایده‌ای نداره. این ماشین، *mon ami*، فرسوده شده. اما افسوس که نمی‌شه مثل یه ماشین واقعی موتورش رو عوض کرد و دوباره مثل سایق ازش کار کشید.

اما ببین، پوآرو، مطمئناً یه راهی هست. کورتیس -

پوآرو به تندی گفت: کورتیس؟

بله، اون او مد سراغ من. نگران بود - یه حمله به تو دست داده -

پوآرو به آرامی سرش را تکان داد. «بله، بله. گاهی اوقات این حمله‌ها برای بیننده ناراحت کننده س - فکر می‌کنم کورتیس عادت به این حمله‌های قلبی من نداره.»

واقعاً نمی‌خوای یه دکتر تو رو ببینه؟

فاایده‌ای نداره، دوست من.

کلامش خیلی آرام بوداما معلوم بودکه دیگر نمی‌خواهد در اینمورد صحبت کند. و دوباره فشردگی در تکانی در قلبم حس کردم. پوآرو لبخندی به من زد و گفت: هیستینگز، این آخرین پرونده من خواهد بود و همچنین مهیج ترین اونا - قاتل هم جالب‌ترین قاتلیه که تاکنون دیده‌م. چون تکنیک *الفرق* تصور و عالیه و سوای مسائل دیگه آدم رو به تحسین و امیداره. تا حالا، این *آنچنان با قدرت عمل کرده که منو*، یعنی هرکول پوآرو رو، شکست داده. حمله ش رو طوری طراحی کرده که من برایش پاسخی پیدانمی‌کنم.

بالحنی تسکین دهنده گفتمن: اگه سلامتی ات رو داشتی -

اما ظاهراً حرف درستی نزدم چون پوآرو بلافضله به خشم آمد. آه، آیا باید سی و شش بار بہت بگم و سی و شش بار دیگه هم تکرار کنم که نیازی به فعالیت جسمی نیست؟ آدم فقط باید - فکر کنه.

خوب - البته - بله، تو هم از عهده اینکار خوب برمی‌ای.

خوب؟ من می‌تونم فوق العاده باشم. پاهمام تو هم دیگه گره می‌خورن، قلبم منو دست میندازه، اما مغزم، هیستینگز، مغزم بی هیچ کم وکاستی کار می‌کنه. مغزم هنوزم مثل همیشه فوق العاده‌س.

دلسرزانه گفتمن: این، معركه من.

اما وقتی به آرامی از پله‌ها پائین می‌رفتم، با خودم فکر می‌کردم که مغز پوآرو دیگر آن سرعت انتقال لازم را ندارد. اون خطری که از بیخ گوش

خانم لوترل گذشت و حالا هم مرگ خانم فرانکلین؛ و ما چکار کرده بودیم؟ عمل‌آ هیچ.



روز بعد بود که پوآرو به من گفت: هیستینگز، تو پیشنهاد کردی که یه دکتر منو ببینه.

مشتاقانه گفتم: بله، خیلی خوشحال می‌شم اگه اینکار رو بکنی.

En bien من رضایت میدم. حاضرم فرانکلین منو ببینه.

با تردید به او نگاه کردم. «فرانکلین؟»

خوب، اون یه دکتره، مگه نیست؟

بله، اما کار اصلی اون تحقیقه، نیست؟

بدون شک. من تصور نمی‌کنم اون مثل یه طبیب عمومی قادر به اینکار باشه. اون تواناییهای بقول شما یه «پزشک بالینی» رو نداره. اما آدم لایقی به. در حقیقت باید بگم، هموتجوری که تو فیلم‌ها هم می‌گن، «اون کارشو بهتراز خیلی‌های دیگه بلده».

من هنوز هم کاملاً راضی نبودم. هرچند در قابلیت فرانکلین شک نداشتم، اما همیشه در من این احساس رابر می‌انگیخت که نسبت به بیماریهای انسانها بی حوصله و بی علاقه است. البته نگرشش نسبت به کار تحقیقات ستودنی بود، اما برای حضور بر بالین یک مریض مناسب ببنظر نمی‌رسید.

بهر حال، همین هم برای پوآرو نعمتی بود و از آنجاییکه پوآرو طبیب محلی نداشت، فرانکلین بلافضله حاضر شد معاينه‌ای ازاو بعمل آورد. اما توضیح داد در صورت نیاز به مراقبت‌های پزشکی معمول، بایستی سراغ یکی از پزشکان اطراف برویم. او خود از پس آن بر نمی‌آمد.

فرانکلین مدت زیادی وقت صرف او کرد.

وقتی بالاخره بیرون آمد، من منتظرش بودم.

او را به درون اتاق خودم کشیدم و در را بستم.

با اضطراب از او پرسیدم: خوب؟

فرانکلین متفسکرانه گفت: اون مرد بسیار برجسته ایه.

«اوه، اینکه جای خود دارد». «اما وضع سلامتیش؟

فرانکلین خیلی تعجب زده بنتظر می‌رسید - مثل اینکه به نکته

بسیار بی اهمیتی اشاره کرده باشم. «اوه! سلامتیش؟ البته، سلامتیش از

بین رفته».

احساس کردم، این راه حرفه‌ای، گفتن اینطور مطالب نیست. هر

چند - از جودیت - شنیده بودم که فرانکلین از برجسته‌ترین شاگردان دوره

خودش بوده است.

باز با اضطراب پرسیدم: وضعش چقدر وخیمه؟

او نگاهی به من انداخت. می‌خواین بدونین؟

البته.

این احمق چه فکری می‌کرد؟ تقریباً بلافصله برایم شرح داد.

او گفت: اکثر مردم نمی‌خوان بدونن. اونا نوشدارو می‌خوان. امید

می‌خوان. دلشون می‌خواهد دویاره چند قطراً آب حیات توری طرف بزرگ

زندگیشون بربزی و بهشون قوت قلب بدی. البته گاهی هم معالجات

حیرت‌انگیزی اتفاق می‌افته. اما در مورد پوآرو اینطور نخواهد شد.

دویاره آن دست سرد قلیم را فشرد. «یعنی می‌گی؟

فرانکلین سری به تأیید تکان داد. «اوه بله، اون دیگه به آخر خط

رسیده و باید بگم اون اتفاق هم خیلی زود می‌افته. اگه بهم اجازه نداده

بود این حرفها رو به شما نمی‌زدم».

پس - اون می‌دونه.

فرانکلین گفت: خیلی خوب می‌دونه. قلبش ممکنه - پوف -

هر لحظه از کار بایسته - البته نمی‌شه گفت دقیقاً چه موقع.

مکثی کرد و بعد آهسته گفت: از حرفهایی که می‌زنم اینطور بر میاد که نگران تمام کاریه، کاری که، اونطور که خودش می‌گه، بعدهه گرفته. در این مورد چیزی می‌دونیم؟

گفتم: بله، می‌دونم.

فرانکلین نگاهی از سر علاقه به من انداخت.
اون می‌خواهد از تموم کردن کاری مطمئن بشه.
که اینطور.

نمی‌دانستم جان فرانکلین عقیده‌ای هم در مورد اینکه این کار چه می‌توانست باشد دارد یا خیر!

به آرامی گفت: «امیدوارم موفق بشه. از حرفهایی که می‌زد معلوم می‌شه که برآش خیلی اهمیت داره.» مکث کرد و ادامه داد: «اون ذهن بالاسلوبی داره.»

باتشویش پرسیدم: آیا کاری نمی‌شه کرد - کاری برای معالجه - او سرش را تکان داد. «هیچ کار. بهش آمپول‌های نیترات داده شده که هروقت احساس حمله قلبی کرد ازشون استفاده کنه.»

بعد چیز نسبتاً جالبی گفت.

اون احترام بسزائی برای زندگی انسانی فائله، نه؟
بله، تصور می‌کنم همینظر باشه.

چه دفعاتی که نشنیده بودم پوآرو بگوید: «من قتل رو کاری موجه نمی‌دونم.» این ناچیز انگاشتن حقیقت که خیلی هم خشک ادا می‌شد همیشه افکار مرا غلغلک می‌داد.

فرانکلین هنوز صحبت می‌کرد. «تفاوت بین ما همینه. من فائل نیستم...»

با کنجکاوی به او نگاه کردم. او با لبخندی ظریف سرش را پائین انداخت.

گفت: حقیقت محضه، آدم که می‌میره، حالا دیگه دیر یا زودش چه فرقی می‌کنه؟ تفاوت بین این دو تا خیلی ناچیزه.

با آزردگی پرسیدم: پس چی تو این دنیا باعث شد شما که چنین
احساسی دارین به پژشک بشین؟

او، دوست عزیز من. طبابت فقط به تأخیر انداختن اون پایان
نهایی نیست، بلکه خیلی بیشتر این حرف‌افس - بهبود زندگیه. اگه به آدم
سالم بمیره، او نقدرها - اهمیتی نداره. اگه به آدم ناقص الخلقه - یا کسی که
غدد درونیش درست کار نمی‌کنه - بمیره، بد نیست - اما اگه بتونی کشف
کنی که چطور غده صحیح رو بکار بندازی و اون آدم ناتوان رو با تنظیم
صحیح فعالیت تیروئیدش دویاره مثل یه فرد سالم و عادی بسازی، بنظر
من، اینه که خیلی ارزش داره.

با علاقه بیشتری نگاهش کردم. هنوز فکر می‌کردم اگر آنفلوآنزا
بگیرم سراغ دکتر فرانکلین نخواهم رفت، بلکه دنبال کسی می‌گردم که
صداقتی برانگیخته تر و قدرتی بیش از او داشته باشد.

پس از مرگ همسرش متوجه تغییری در او شده بودم. اثر چندانی
از آن سوگواریهای معمول دروی به چشم نمی‌خورد. برعکس جاندارت،
با حضور ذهن بیشتر و سرشار از توان و حرارتی تازه بنظر می‌رسید.

کلام ناگهانی اش رشته افکارم را گسیخت: شما وجودیت خیلی به
هم شباهت ندارین، اینطور نیست؟

نه، تصور نمی‌کنم داشته باشیم.

اون مثل مادرشه؟

فکری کردم و بعد به آرامی سرم را تکان دادم. «نه کاملاً. همسر من
موجودی شاد و خندان بود. هیچ چیزرو جذی نمی‌گرفت - و سعی
داشت منو هم مثل خودش کنه که متأسفانه زیاد تو این کار موفق نبود.»
خنده ظریفی کرد. «نه، شما پدر نسبتاً سختگیری هستین، درسته؟
وجودیت که اینطور می‌گه. اون زیاد نمی‌خنده - زن جوان و جدی ایه. بنظر
من خیلی کار می‌کنه، البته تقصیر منه.»

در یک حالت جذبه فرو رفت. من برای خالی نبودن عربضه گفتم:
کارتون باید خیلی جالب باشه.

هان؟

گفتم کارتون باید جالب باشه.

«شاید فقط برای نیم دوچین از مردم - برای دیگران به کار خسته کننده مخترفه - و احتمالاً حق هم با اوناس. بهر حال » سرش را به عقب انداخت، شانه‌ها یاش تناسب اصلی خود را باز یافتند و او ناگهان خودش شد، مردی پرتوان و بانیروئی مردانه - «حالا شناس بهم رو آورده. خدایا، دلم می خواهد فریاد بزنم. بچه های انتستیوی وزارتی امروز بهم خبرمیدن. اون کار هنوز پابرجاس و من بدستش آوردم. ظرف ده روز آینده مشغول می شم.»

میرین آفریقا؟

بله. خارق العاده س.

من کمی شوکه شده بودم. «به این زودی.»

اویه من خیره شد. «منظورتون چیه - زود؟ اوه.» ابروها یاش صاف

شدند.

«منظورتون بعداز مرگ بارباراس؟ آخه چرا نباید اینکار رو بکنم؟ تظاهر چه سودی داره، هان، تظاهر به اینکه مرگ اون بزرگترین آسودگی رو برای من به ارمغان نیاورده؟»

بنظر می رسید از دیدن حالت چهره من سرگرم شده بود.

متأسفانه، فرصت زیادی برای کارهای مرسوم ندارم. من عاشق باربارا شدم - اون دختر بسیار زیبائی بود - باهاش ازدواج کردم و حدود یکسال بعد دیدم دیگه عاشقش نیستم. فکر می کنم برای اون از این هم کمتر طول کشید. البته، من باعث نامیدی اش بودم. فکر می کرد می تونه رو من اثری داشته باشه. اما نتونست. من جانور خودخواه و کله شقی هستم و کاری رو می کنم که خودم بخوام.

من خاطر نشان کردم: «اما شما بخاطر اون این شغل رو تو آفریقا ردکردن.»

«بله. هر چند فقط دلیل مالی داشت. من تعهد کرده بودم زندگی

باریارا رو همونجوری که باراومده بود تأمین کنم. اگه می رفتم به این معنی بود که چیز بسیار کمی برآش بجا می گذاشت. اما حالا « او خندید، خنده‌ای کاملاً صادقانه و بچگانه - « اوضاع بطور حیرت انگیزی بر وفق مراد من شده. »

انقلابی درون من پیا شده بود. تصور می کنم درست است که مردانی که همسران خود را ازدست می دهند آنچنان شکسته قلب نمی شوند وهمه هم کمابیش از این حقیقت آگاهند. اما در مورد فرانکلین این بسیار آشکار بود.

او چهره مرا برانداز کرد، اما حالت خودش بنظر تغییری نکرده بود. گفت: حقیقت به تدریت پذیرفته می شه. اما با اینحال وجود حقیقت سبب می شه در وقت و گفتگوهای بیهوده صرفه جوئی بشه. به تندي گفت: و اصلاً برآتون مهم نیست که همسرتون خودکشی کرده؟

متفسرانه گفت: من واقعاً فکر نمی کنم اون خودکشی کرده باشه. اصلاً نمی شه باورکرد -

اما، پس، فکر می کنین چه اتفاقی افتاده؟ او مرا گرفت. « نمی دونم. فکر هم نمی کنم بخواه بدونم. می فهمین؟ »

به او خیره شدم. چشمانش سرد و سخت بودند. دوباره گفت: من نمی خواه بدونم. برام - جالب نیست. متوجه می شین؟

من متوجه بودم - اما برایم خوشایند نبود.



نمی دانم چه موقع متوجه شدم که استفن نورتون چیزی در سر

دارد. از بازجویی به اینطرف بسیار ساکت بود و حتی پس از آن و زمانیکه مراسم تشییع جنازه هم تمام شد، او هنوز با چشمانی که به زمین دوخته شده بود و با پیشانی چین خورده در اطراف قدم می‌زد. او عادت داشت آنقدر دستش را داخل موهای خاکستری کوتاهش بکشد تا موها یش مثل جوجه‌تیغی سیخ شوند. خنده دار بود، اما او اینکار را کاملاً بی اراده انجام می‌داد که نشاند هنده آشتفتگی ذهنی او بود. وقتی با او صحبت می‌کردی پاسخ‌های بی‌ربط می‌داد و بالاخره به ذهن رسانید که او واقعاً از چیزی نگران است. برای امتحان ازاو پرسیدم که آیا خبر بدی به او رسیده که بلافضله نفی کرد. این باعث شد که موضوع برای مدتی مسکوت بماند. اما کمی بعد بنظر می‌رسید که با بی‌تفاوتو و غیرمستقیم سعی می‌کرد نظر مرا در مورد مطلبی بداند.

با کمی لکنت، که همیشه وقتی می‌خواست در مورد چیزی جدی صحبت کند به او دست می‌داد، شروع به تعریف داستانی پیچیده نمود که حول یک مسئله اخلاقی دور می‌زد.

می‌دونی، هیستینگز، تشخیص اینکه چه چیز درست و چه چیز غلطه باید خیلی ساده باشد - اما در واقع وقتی پاش می‌افته می‌بینی اونقدرها هم که فکر می‌کردی آسون نیست. منظورم اینه که - ممکنه کسی با چیزی مواجه بشه - چیزی که، می‌دونی، ربطی به آدم نداره - در واقع به تصادفه، و ابدآ فایده‌ای هم برای آدم نداره، با اینحال ممکنه نهایت اهمیت رو داشته باشد. متوجه منظورم می‌شی؟
اعتراف کردم: نه خیلی خوب، متأسفم.

ابروهای نورتون دویاره درهم رفت. او دستانش را دویاره داخل موهایش برد تا اینکه آنها به همان شیوه مسخره سیخ شدند.
توضیح دادنش سخنه. منظورم اینه که، تصور کن چیزی رو بطور اتفاقی تو یه نامه خصوصی بینی - نامه‌ای که به اشتباه بازش کردی، یه همچین چیزی - نامه‌ای که مال کس دیگه‌ای به اما تو باین گمان که مال خودته شروع می‌کنی به خوندش، و باین ترتیب پیش از اینکه متوجه

بشي، چيزى رو مى خونى كه نباید مى خونديش. اينجور چيزها اتفاق مى افته، مى دوني كه.

اوه بله، البته كه اتفاق مى افته.

خوب، منظورم اينه كه، آدم چكار مى تونه بكنه؟

راجع به مسئله فکر كردم. «خوب - تصور مى كنم آدم باید بره سراغ صاحب نامه و بگه، «من واقعاً متأسفم اما اشتباها نامه شمارو باز كردم.»

نورتون آهي كشيد. گفت مسئله به اين سادگي ها هم نیست.

بيين، هيستينگر، آدم ممكنه چيز نسبتاً پريشان كننده‌اي رو خونده باشه.

چيزى كه ممكنه باعث آشفتگى اون شخص ديگه بشه، منظورت اينه؟ تصور مى كنم باید وانمود كنه در واقع چيزى نخونده - يعني اينكه به موقع متوجه اشتباهاش شده.

نورتون بعد از لحظه‌اي مكث گفت: «بله،» اما بنظر نمى رسيد اين راه حل هم رضایتش را حاصل كرده باشد.

تقریباً آرزومندانه گفت: ایکاش مى دونستم باید چكار كنم.

گفتم بنظر من کار ديگري جز اين نمى شود كرد.

نورتون كه هنوز آن چين های پيچیده روی پيشانيش بود گفت: مى دوني، هيستينگر، قضيه تقریباً بالاتر از اينناس. تصور كنيم که چيزى كه خونلوي - خوب، باز منظورم اينه كه، برای يه نفر ديگه مهم باشه.

حوصله ام سر رفت. «نورتون، من واقعاً متوجه منظورت نمىشم.

آدم که نمى تونه هی نامه‌های خصوصی اين و اونو بخونه، مى تونه؟»
نه، نه، البته كه نه. منظور من اين نبود. و بهر حال، منظور من اصلاً نامه نیست. من فقط اونو مثال زدم تا موضوع رو برات روشن كنم. طبیعتاً آدم هر چی رو كه بشنوه يبا بخونه - البته تصادفى - پيش خودش نگهديداره، مگه اينكه -

مگه اينكه چی؟

نورتون به آرامى گفت: مگه اينكه چيزى باشه که ناچار باشه راجع

بهش صحبت کنه.

با علاقه‌ای که ناگهان برانگیخته شده بود به او نگاه کردم. او ادامه داد: «بین، بذار اینظروری مطرحش کنم، تصورکن از - از یه سوراخ کلید چیزی دیدی؟»

سوراخ کلید مرا یاد پوآزو انداخت! نورتون هنوز داشت بالکنت حرف می‌زد: چیزی که می‌خوام بگم اینه که، دلیل خیلی خوبی برای نگاه کردن از سوراخ کلید داری - کلید ممکنه تو سوراخ گیرکرده باشه و تو بخوای بینی سوراخ کلید مسدود نیست - یا - یا یه دلیل منطقی دیگه - و تو خواب هم انتظار دیدن اون چیزی رو که شاهدش هستی نداشته نباشی...»

یکی دو لحظه دنباله صحبت‌های منقطع او را گم کردم چرا که چیزی به ذهنم خطورکرده بود. روزی را به یاد اوردم که روی تپه‌ای چمن کاری شده قدم می‌زدیم و نورتون دوربینش را در جستجوی یک دارکوب خالدار اینور و آنور می‌برد. آشتفتگی و پریشانی ناگهانی او و تلاشش برای اینکه نگذارد من هم با دوربین شاهد آن منظره باشم را نیز بخاطر آوردم. در آن لحظه به این نتیجه رسیده بودم که آنچه او دیده بود به من ربط پیدا می‌کرد - در واقع فکر می‌کردم او آلتون وجودیت را دیده است. اما اگر اینظرور نبوده باشد؟ و او چیزی کاملاً متفاوت با این دیده باشد؟ گمان کرده بودم موضوع به آلتون وجودیت مربوط می‌شود چون در آن هنگام ذهنم چنان به آن دو مشغول بود که نمی‌توانست به چیز دیگری بیاندیشم.

بی مقدمه گفتم: آیا منظورت چیزی نیست که اونروز از تسوی دوربینت دیدی؟

نورتون هم یکه خورده بود و هم احساس آرامش می‌کرد. می‌گم، هیستینگز، چطور حدس زدی؟ همون روزی بود که تو و من و الیزابت کل رفته بودیم روی تپه، نبود؟

بله، درسته.

و تو نمی خواستی بذاری من ببینم؟

نه، نباید - خوب، منظورم اینه که درست نبود هیچکدوم از ما اون صحنه رو ببینیم.
تو چی دیدی؟

نورتون دوباره ابروهاش را درهم کشید. «موضوع همینه. آیا باید بگم؟ منظورم اینه که اون - خوب، اون جاسوسی بود. من چیزی دیدم که نباید می دیدم. اصلاً همچین قصده نداشتم - در واقع اونجا به دارکوب خالدار دیده بودم - یکی ازاون خوشگلاش، و بعد اون صحنه رو دیدم.» او صحبتش را قطع کرد. من کنچکاو شده بودم، بسی نهایت کنچکاو، با اینحال به محظوظ اخلاقی او احترام می گذاشت. پرسیدم: اون - مسئله مهمی بود؟

او به آرامی گفت: ممکنه مهم باشه. بله شاید. نمی دونم.

بعد پرسیدم: به مرگ خانم فرانکلین ربطی داشت؟

او گفت: شنیدن این حرف از تو باعث تعجبه.

پس داشت؟

«نه - نه، مستقیماً نه. اما ممکنه داشته باشه.» و به آرامی ادامه داد: «چیزی که من دیدم به بعضی مسائل رنگ تازه‌ای میده. معنی اش اینه که - اه، لعنت به همه اینا، من نمی دونم باید چکار کنم!»

برسر دوراهی مانده بودم. کنچکاوی مثل خوره به جانم افتاده بود، با اینحال حس می کردم نورتون اصلاً میل نداشت بگوید چه دیده. او را درک می کردم. شاید اگر خودم هم بودم همین حال را داشتم. کسب اطلاعات بروشی که شک و تردید دیگران را برانگیزد، همیشه ناخوشایند بوده است.

بعد فکری به مغزم خطور کرد.

چرا با پوآرو مشورت نکنیم؟

«پوآرو؟» نورتون کمی دودل بنظر می رسد.

بله، نظر او نو پرسن.

نورتون به آرامی گفت: «خوب، اینم فکریه. فقط، البته، اون یه خارجیه» او تقریباً با آشتفتگی صحبتش را قطع کرد.
منظورش را می‌فهمیدم. تنها من با ابراز نظرهای پرسوز و گذار پوآرو در اینگونه موارد - بقول خودش «بازی کردن» - آشنا بودم. فقط از این در تعجب بودم که چرا پوآرو با خودش دوربین نداشت! اگر به فکرش می‌رسید اینکار را هم می‌کرد.

من او را ترغیب کردم: «اون از اعتماد تو نسبت به خودش سوءاستفاده نخواهد کرد، تازه تو اگه دلت نخواه مجبور نیستی به سفارشش عمل کنی.»

نورتون در حالیکه ابروهایش کمی صاف شدند گفت: درسته، می‌دونی، هیستینگر، فکر می‌کنم این دقیقاً همون کاریه که باید بکنم.



عكس العمل آنی پوآرو در برابر اطلاعاتی که به او دادم باعث حیرتم شد.

راجع به چی حرف می‌زنی، هیستینگر؟
تکه باریک نان نستی را که داشت به دهان می‌برد زمین انداخت و به جلوگردن کشید.

به من بگو. زود باش به من بگو.
من داستان را تکرار کردم.

نورتون اونروز چیزی از توی دوربین دید.
پوآرو متفکرانه تکرار کرد: «چیزی که به تو نخواهد گفت.»
دستاش را دراز کرد و به بازوهای من چنگ زد. «به کس دیگه‌ای هم در این مورد حرفی زده؟

فکر نمی‌کنم، نه، مطمئنم که حرفی نزده.
 خیلی مراقب باش، هیستینگز، کاملاً ضروری یه که اون به کسی
 حرفی نزنه - حتی نباید اشاره‌ای به این موضوع بکنه. گفتن این قضیه
 ممکنه خطرناک باشه.
 خطرناک؟

خیلی خطرناک.

چهره پوآرو جدی بود. «ترتیبی بده، mon ami که امشب بیاد بالا
 پیش من، وانمود کن که این فقط یه ملاقات معمولی دوستانه‌س،
 می‌فهمی - نذار هیچکس مشکوک بشه که ممکنه دلیل دیگه‌ای وجود
 داشته باشه. هیستینگز، خیلی مراقب باش. گفتی اون موقع دیگه
 کمی با شما بود؟»
 الیزابت کل.

رفتار نورتون بنظرش عجیب او مد؟
 سعی کردم بخاطر بیاورم. «نمی‌دونم - ممکنه. ازش بپرسم که -؟»
 تو هیچی نمی‌گی، هیستینگز - ابدآ هیچی.

۱۶

بیفام پوآرو را به نورتون دادم.
میرم بالا و می‌بینم، حتماً خودم دلم می‌خواهد. اما می‌دونی،
هیستینگز، از اینکه موضوع رو حتی با تو در میون گذاشتم پشیمونم.
گفتم: ضمناً، تو به کس دیگه‌ای که در این مورد حرفی نزدی،
زدی؟
نه - لااقل - نه، البته که نه.
کامل‌اً مطمئنی؟
نه، نه، من به هیچکس چیزی نگفتم.
خوبیه، بعداً هم اینکار رونکن. لااقل تا وقتی با پوآرو صحبت
نکردم.

متوجه شدم که بار اولی که پاسخ داد مکث کوتاهی کرد، اما بار
دوم با اطمینان کامل جواب داد. با اینحال، باید این مکث را بعدها هم در

خاطر نگه میداشتم.

*

دوباره به آن تپه چمن کاری شده رفتم که آنروز آنجا بودیم. یک نفر دیگر پیش از من آنجا رفته بود. الیزابت کل. وقتی از شیب تپه بالا می‌رفتم سرش را بطروف من گرداند.
او گفت: شما خیلی هیجان زده بنظر می‌رسین، کاپیتان هیستینگز، اتفاقی افتاده؟

سعی کردم خودم را آرام کنم.

(نه، نه، ابدآ. فقط از تند راه رفتن نفس بند او مده.) با صدای معمولی و همیشگی خود اضافه کردم: می‌خواهد بارون بیاد.
او به آسمان نگاه کرد. (بله، فکر می‌کنم همینطوره.)

یکی دو دقیقه ساکت همانجا ایستادیم. چیزی در این زن وجود داشت که باعث دلسوزی شدید من می‌شد. ازو قتنی به من گفته بود کیست و چه فاجعه‌ای زندگیش را تباہ کرده، به او علاقمند شده بودم. دو نفر که از تلغی کامنی رنج برده باشند نقاط مشترک فراوانی دارند. بهر حال در زندگی او، بهار دومی هم وجود داشت، یا لاقل من اینطور تصور می‌کرم. درحالیکه تحریک شده بودم گفتم: امروز هیجان زده که نیستم هیچ، بلکه افسرده‌ام. خبرهای بدی درباره دوست پیر قدیمی ام دارم.
درباره موسیو پوآرو؟

علاقة دلسوزانه‌اش سبب شد برایش در ددل کنم.
وقتی صحبتی تمام شد به نرمی گفت: که اینطور. پس - هر لحظه ممکن کارش تلوم شده؟

چون قادر به صحبت نبودم فقط سری به تأیید نکان دادم.
بعد از یکی دو دقیقه گفتم: در واقع اگه بمیره من تو این دنیا تنها

خواهم شد.

اوه، نه، شما جودیت رو دارین - و بچه های دیگه تون رو.
اونا هر کدوم یه گوشه دنیان، وجودیت - خوب، اونم کار خودشو
داره و به من احتیاجی نداره.

شک دارم که بچه ها تاوقتی تو در دسر نیافتدن، احتیاجی به پدر و
مادر حس کن. باید ازتون بخواه اینو به عنوان یه اصل بخاطر بسپارین.
من خیلی بیشتر از شما تنها، دو تا خواهر هام خیلی ازم دورن. یکی شون
آمریکاس و اون یکی ایتالیا.

گفتم: دختر عزیزم، زندگی شما تازه داره شروع می شه.
در سی و پنج سالگی؟

«مگه سی و پنج سال چیه؟ من آرزومند اینه که سی و پنج ساله
باشم.» موذیانه اضافه کرد: «من اونقدرها هم کور نیستم، می دوین.»
نگاهی پرسشگرانه به من انداخت و بعد سرخ شد.
شما که فکر نمی کنین - اوه، من واستفن نورتون فقط دوستیم. ما از
خیلی نظرها به هم شباخت داریم -
چه بهتر.

اون - اون فقط خیلی مهربونه.

گفتم: اوه، عزیزم، باور نکن که فقط صحبت مهربونی باشه. ما
مردها برای این کارها ساخته نشديم.

اما رنگ الیزابت کل ناگهان به سفیدی گرائیده بود. با صدای کم
جانی که به زور از گلویش خارج می شد گفت: شما خیلی بی ملاحظه این
- بصیرت ندارین! چطور می تونم به - به ازدواج فکر کنم؟ با اون گذشته م.
با خواهri که قاتله - یا اگه ایتظور نباشه ، دیوونه س. نمی دونم کدو مش
بدتره.

با قدرت گفتم: ندارین این مسئله ذهنتون رو خراب کنه. یادتون
باشه، این ممکنه واقعیت نداشته باشه.
منظورتون چیه؟ این حقیقت داره.

یادتون نمیاد یکبار به من گفتین، «کار مگی نبود؟»
 نفسن را حبس کرد. «آدم‌دلش می‌خواهد اینطور فکر کنه.
 چیزی که آدم حس می‌کنه اغلب - درسته.
 به من خیره شد. «منظورتون چیه؟»
 گفتم: خواهر شما پدرش رو نکشته.
 دستش را ناگهان جلوی دهان برد. با چشمان درشت و وحشت
 زده‌اش به چشمان من نگاه می‌کرد.
 گفت: شما دیوونه‌این. باید دیوونه باشین. چه کسی این حرفو به
 شما زده؟
 گفتم: مهم نیست، ولی چیزی که گفتم حقیقت داره. یه روز بهترون
 ثابت می‌کنم.



نژدیک خانه به بویدکارینگتون برخوردم.
 به من گفت: امشب شب آخریه که اینجام. فردا اینجا رو ترک
 می‌کنم.
 میری ناتون؟
 آره.
 باید برات خیلی هیجان‌انگیز باشه.

«راستی؟ منم تصور می‌کنم همینظر بشه.» آهی کشید. «بهرحال،
 هیستینگز، دلم می‌خواهد بہت بگم که از ترک اینجا خوشحالم.»
 یقیناً غذا خیلی بد و سرویس هم خوب نیست.
 منظورم این نیست. بهرحال اینجا جای ارزونیه و آدم از این
 مهمونسراها نمی‌تونه بیش از این انتظار داشته باشه. نه، هیستینگز، منظور
 من چیزی بیش از مسائل رفاهیه. من این خونه رو دوست ندارم - یه چیز

پلیدی تو این خونه‌س . اینجا به اتفاقاتی می‌افته .
قطعماً همینطوره .

«نمی‌دونم چیه . شاید خونه‌ای که یکبار قتلی تو ش اتفاق افتاده
دیگه مثل سابقش نشه ... بهرحال من از اینجا خوشم نمی‌باد . اون، اون
اتفاق برای خانم لوترل - به اتفاق ناگوار لعنتی . و بعد باربارای طفلک
کوچولو .» مکثی کرد . «بنظر من، اون تنها کسی تو دنیا بود که فکرشو
نمی‌کردی دست به خودکشی بزنه .»

من تأمل کردم . «خوب، من نمی‌دونم می‌تونم با این اطمینان بگم ؟
او حرفم را قطع کرد . «خوب، من می‌گم . دست بردار، من روز
پیشش تمام مدت با اون بودم . روحیه‌ش خوب بود - از گرددشی هم که
بیرون داشتیم لذت برد . تنها چیزی که نگرانش می‌کرد این بود که جان
خیلی تو آزمایشاتش غرق شده و ممکنه زیاده روی کنه، یا اون ماده رو
روی خودش آزمایش کنه . می‌دونی چی فکر می‌کنم، هیستینگز؟»
نه .

همون شوهرش مسئول مرگش . بنظر من، دائم ازش عیب جوئی
می‌کرده . اون همیشه وقتی با من بود سرحال بود . شوهرش کاری می‌کرد
که باربارا فکر کنه مانع شغل با ارزشش (یه شغلی نشونش بدم!) و همین
باربارا رو داغون کرد . سنگدل لعنتی، اون یارو حتی به دونه از موهاش هم
سفید نشده . با خونسردی تموم به من گفت حالاً می‌خواهد بره آفریقا . در
واقع، می‌دونی، هیستینگز، اصلاً برام تعجبی نداره اگه واقعاً اون باربارا
روکشته باشه .

به تندی گفتم: تو همچین منظوری نداری .

نه - نه، در واقع نه . هر چند، بہت بگم، در اصل با این خاطر که
می‌دونم اگه می‌خواست اینکار رو بکنه روشن دیگه‌ای رو بکار می‌برد .
همه می‌دونستن اون روی این - فیسوژتیگمین کار می‌کنه . بنا بر این
منظقه‌یه که اگه چنین قصدی داشت، از اون استفاده نمی‌کرد . اما با
اینحال، هیستینگز، من تنها کسی نیستم که فکر می‌کنم فرانکلین

شخصیت مشکوکی داره. من اینو از کسی شنیدم که اونو خوب می‌شناسه.

به تندی پرسیدم: «اون کی بود؟»
بولدکارینگتون صدایش را پائین آورد. «پرستارکریون.»
برای من کاملاً عجیب بود. «چی؟»

هیس. دادنزن. بله، پرستارکریون این ایده رو به من داد. اون دختر زرنگی به، می‌دونی، ذهنش خیلی خوب کار می‌کنه. از فرانکلین خوشش نمی‌آد؛ هیچوقت ازش خوشش نیومده.

گیج شده بودم. اگر از من می‌پرسیدند، می‌گفتمن این خانم فرانکلین بود که پرستارکریون از او خوشش نمی‌آمد. ناگهان به فکرم رسید که پرستارکریون باید خیلی چیزها در مورد خانواده فرانکلین بداند.

بولدکارینگتون گفت: اون امشب اینجا می‌مونه.

تقریباً یکه خوردم. «چی؟» پرستارکریون بلاfaciale بعد از تشییع جنازه آنجا را ترک کرده بود.

بولدکارینگتون توضیح داد: فقط همین امشب رو، تابره سرکار جدیدش.
که اینطور.

بازگشت پرستارکریون بطور مبهمنی باعث ناراحتی من شده بود،
اما اصلاً نمی‌توانستم بگویم برای چه. نمی‌دانستم، بازگشتش علتی داشت؟ بولدکارینگتون گفته بود، او از فرانکلین خوشش نمی‌آید...

در حالیکه به خودم قوت قلب می‌دادم با انرژی ناگهانی گفتمن: اون حق نداره پشت سر فرانکلین حرف بزنه. هرچی باشه شهادت خودش بود که به اثبات خودکشی کمک کرد. هم اون، هم پوآرو که دیده بود خانم فرانکلین با شیشه‌ای که تو دستش بوده از آزمایشگاه خارج شده.

بولدکارینگتون با اوقات تلحی گفت: مگه یه شیشه چی رو ثابت می‌کنه؟ زنها همیشه ازاین شیشه‌ها با خودشون دارن. - شیشه عطر، شیشه لوسیون سر، شیشه لاک ناخن. همین دختر تو اونشب با شیشه‌ای

که تو دستش بود اینور و اونور می‌رفت - ولی معنی اش این نیست که می‌خواسته خودکشی کنه، هست؟ مزخرفه!

بانزدیک شدن آرتون به ما، او صحبتش را قطع کرد. درست در همان موقع صدای ضعیف غرش رعدوبرقی از دور دست به گوش رسید. فکر کردم، همانطور که قبل‌آمده بودم، آرتون بی‌شک آدم تبه کار داستان ماست.

ولی او در شب مرگ بسایارا فرانکلین آنجا نبود؛ و بعلاوه، انگیزه‌اش از این کار چه می‌توانست باشد؟

اما بعد فکر کردم، هرگز انگیزه‌ای نداشته و این کارها را ز موضع قدرت انجام می‌داده است. این، و فقط همین، بود که ما را سردرگم ساخته بود. و هنوز هم، هر لحظه، آن صاعقه می‌توانست بر سرمان فرود آید.

✿

همین جا و اکنون باید این را ثبت کنم که هرگز، در هیچ شرایطی، حتی برای یک لحظه هم فکر نکرده بودم که ممکن است پوآرو شکست بخورد. در مبارزه بین پوآرو و من هرگز به این نیاندیشیده بودم که ممکن است پیروز از میدان خارج شود. علیرغم ضعف و مریضی پوآرو، من به او بعنوان مردی که بالقوه قوی‌تر بود ایمان داشتم. می‌دانید، عادت کرده بودم که ببینم پوآرو موفق می‌شود.

این خود پوآرو بود که اولین بار این شک را در من ایجاد کرد. پیش از رفتن سر میز شام، نزد او رفتم. اکنون دقیقاً خاطرم نیست که چه باعث شد این حرف را بزنده، اما او ناگهان این عبارت را بکاربرد: «اگر اتفاقی برام بیافته،» بلافصله و با صدای بلند به او اعتراض کردم. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. هیچ اتفاقی نمی‌توانست رخ دهد.

Et bien پس تو خوب به چیزهایی که دکتر فرانکلین بہت گفت
گوش نکردم.
فرانکلین سرش نمی‌شده، تو هنوزم سالهای سال عمر می‌کنم،
پوراً رو.

ممکنه، دوست من، هر چند بسیار بعید بنظر می‌رسه. اما من الان
دارم درباره موردی خاص صحبت می‌کنم نه درباره مسائل کلی. هر چند
ممکنه بزودی از دنیا برم، ولی شاید هنوز برای بدام انداختن دوستمون λ
فرصت داشته باشیم.

«چو؟» چهره‌ام نشانگر عکس العمل غیرمتربقه من بود.
پوراً و سری تکان داد. «بله، هیستینگر، هر چی باشه، λ باهوشه. در
حقیقت، از همه باهوش تره و λ حتماً به این هم فکر کرده که پایان کارمن،
حتی اگه شده چند روزی هم زودتر از مرگ طبیعی من باشه، بسیار به
نفعش خواهد بود.»

من گیج شده بودم. «اما بعد - اما بعد - چه اتفاقی می‌افته؟»
وقتی فرمانده از بین میره، *mon ami* جانشینش فرماندهی رو بعهد
می‌گیره. تو دنباله کار رو ادامه خواهی داد.
چطور می‌تونم؟ من مطلقاً از چیزی خبر ندارم.

«من ترتیب این رو هم دادم. اگر اتفاقی برام بیافته، دوست من، تو
اینجا - دستش را به جعبه نامه قفل شده‌ای که پهلوی دستش بود زد -
«همه سرنخ‌های لازم رو پیدا خواهی کرد. می‌بینی، برای هراتفاقي
ترتیبات لازم رو داده‌م.»

بین، در واقع احتیاجی به زنگ بودن نیست. فقط همین الان
او نچه رو که باید بدونم بهم بگو.
نه، دوست من. این حقیقت که تو چیزهایی رو که من می‌دونم،
نمی‌دونی بسیار بالرزشه.

تو برام خلاصه‌ای از مسائل موجود رو نوشته؟
البته که نه. λ ممکنه به اونا دسترسی پیدا کنه.

پس تو چی برام گذاشتی؟

شاید بشه گفت چند تا سرخ. لاز او نا هیچی نمی فهمه - از این
بابت مطمئن باش - اما به تو در کشف حقیقت کمک خواهند کرد.
من خیلی هم مطمئن نیستم. چرا باید افکارت اینقدر پر پیچ و خم
باشه، پوآرو؟ تو همیشه دوست داری کارها رو مشکل کنی. همیشه هم
اینکار رو کردی!

و حالا هم برام مثل اعتیاد شده؟ همین رو می خوای بگی؟ شاید.
اما خاطر جمع باش، راهنماییهای من تو رو به حقیقت می رسونه؛ مکثی
کرد و بعد گفت: و شاید اون موقع، آرزو کنی ایکاش اینقدر از همه چیز
سردر نیاورده بودی. و در عوض بگی: پرده رو پائین بندازین.

چیزی در صدایش دویاره همان ترس گنگ و بی اساسی را که یکی
دویار هم علایمش را احساس کرده بودم در من زنده کرد. مثل این بود که
جائزی، خارج از دیدمن، حقیقتی وجود داشت که من نمی توانستم ببینم -
یعنی طاقت دانستن اش را نداشتم. چیزی که آن موقع، در اعماق ضمیرم،
می دانستم...

این احساس را از خود زدوم و برای شام پائین رفتم.

شام در حد انتظار مطبوع بود. خانم لوترل دوباره پائین آمده بود و آن گنادی تصنیعی ایرلندی را می شد به بهترین وجهی در او دید. فرانکلین را هیچ وقت اینقدر جاندار و سرزنه ندیده بود. پرستارکریون را برای اولین باریچای اونیفورم پرستاری در لباس شخصی می دیدم. حالا که از چهره حرفه‌ای خارج شده بود بنظر زن جوان بسیار شادابی می رسید.

پس از شام خانم لوترل پیشنهاد داد بربع بازی کنیم، ولی بازیهای دسته جمعی طرفدار بیشتری داشتند. حدود ساعت نه وریع نورتون اعلام کرد قصد دارد بالا به ملاقات پوآرو برود.

بویدکارینگتون گفت: فکر خوبیه. باعث تأسفه که این اوآخر تو رختخواب بوده. من هم باهات می آم.

باید سریع عمل می کردم.

گفتم: بین، میشه لطفاً در واقع صحبت کردن با دو نفر در آن واحد

اونو بیش از حد خسته می‌کنه.

نورتون هم گوشی دستش آمد و به سرعت گفت: من بهش قول
داده‌ام که یه کتاب در مورد پرنده‌ها بهش بدم.

بوید کارینگتون گفت: بسیار خوب. تو برمی‌گردی پائین،
هیستینگز
بله.

بانورتون بالا رفتم. پوآرو منتظر بود. پس از ردوبدل کردن یکی
دوکلمه، به پائین بازگشتم. دوباره شروع کردیم به رامی بازی کردن.
گمان می‌کنم، بوید کارینگتون از بی تفاوتی فضای آن شب استایلز
نفرت داشت. شاید فکر می‌کرد خبلی زوداست که همه فاجعه‌ای را که
رخ داده بود فراموش کنند.

حوالش جمع نبود و اغلب فراموش می‌کرد چه می‌کند و دست
آخر هم از ادامه بازی عذر خواست. بطرف پنجره رفت و آنرا بازکرد.
صدای رعد و برق از دور دست شنیده می‌شد. طوفانی در راه بود،
هرچند هنوز به مانرسیده بود. دوباره پنجره را بست و بطرف ما برگشت.
یکی دو دقیقه ایستاد و بازی ما را نگاه کرد. بعد از اتفاق خارج شد.

ساعت یک ربع به یازده رفتم که بخوابم. نزد پوآرو نرفتم. ممکن
بود خواب باشد. بعلاوه احساس می‌کردم دیگر میل ندارم به استایلز و
مسائل آن فکر کنم. می‌خواستم بخوابم - بخوابم و فراموش کنم.

تازه داشت چشمها یعنی گرم می‌شد که صدای بیدارم کرد. فکر کردم
ممکن است کسی در اتفاق را زده باشد. گفتم: «بفرمائید تو» اما چون
خبری نشد چراغ را روشن کردم، بلند شدم و داخل راهرو را نگاه کردم.
نورتون را دیدم که همان موقع از حمام آمده بود و به اتفاقش
می‌رفت. لباس خواب شکافته‌ای که رنگ زشت بخصوصی داشت به تن
کرده بود و موها یش هم مطابق معمول سیخ شده بودند. به اتفاقش رفت و
در را بست، و بلا فاصله پس از آن صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم.
از آسمان صدای غرش ضعیف رعد و برق بگوش می‌رسید.

طوفان نزدیک تر می شد.
به رختخوابم برگشتم. در حالیکه آن صدای چرخش کلید احساس
بدي در من ایجاد کرده بود.

باعث شده بود کمی خرافاتی شوم. فکر می کردم، آبا نورتون
هر شب در اتفاقش را قفل می کرده؟ آیا پوآرو از او خواسته بود اینکار را
بکند؟ با تشویشی ناگهانی خاطرم آمد که چطور کلید اتفاق پوآرو بطور
اسرار آمیزی ناپدید شده بود.

در رختخواب دراز کشیده بودم و بر آشتفتگی ام افزوده می شد،
غرض طوفان هم بیشتر اعصابم را تحریک می کرد. بالاخره بلند شدم و در
اتفاق را قفل کردم. بعد به رختخواب برگشتم و خوابیدم.

*

پیش از صبحانه نزد پوآرو رفتم.
او در رختخواب بود و یا مشاهده ظاهر بسیار مریضش دوباره
شوکه شدم. خطوط عمیق فرسودگی و خستگی را می شد در صورتش
دید.

چطوری، پیرمرد؟
با حوصله به من خندید. «زنده‌ام، دوست من، هنوز زنده‌ام.»
درد نداری؟

«نه - فقط خسته‌ام - آهی کشید - «خبلی خسته.»
سری تکان دادم. «دیشب چی شد؟ نورتون بہت گفت او نروز چی
دیده بوده؟»

«بهم گفت، بله.»
«خب چی بوده؟»
پوآرو پیش از اینکه پاسخ دهد، مدتی متفرگانه به من نگاه کرد:

«مطمتن نیستم، هیستینگز، که باید بهت بگم بانه. ممکنه اشتباه برداشت کنی».»

راجع به چی حرف می‌زنی؟

پوآرو گفت: نورتون بهم گفت دونفر را دیده.

فرياد کشیدم: جوديت و آرتوون، همون موقع هم فکرشن رو کردم.
Eh bien non. جوديت و آرتوون نه. نگفتم اشتباه برداشت
می‌کنی؟ تو از اون آدمهای هستی که فقط به یه چیز می‌تونن فکر بکنن!
با کمی شرمندگی گفتم: متاسفم، خوب بگو.

فردا بهت می‌گم. خيلي چيزها هست که می‌خوام راجع بهشون
فکر کنم.

آیا آیا کمکی به حل مسئله می‌کنند؟

پوآرو سری تکان داد. چشمهایش را بست و به بالشهای پشت
سرش تکیه داد.

مسئله تموم شده. بله، تموم شده. فقط چند تا سر نخ دیگه مونده
که باید به هم گره بخورن. برو پائين صبحانهات رو بخور، دوست من!
وقتی میری، کورتیس را پيش من بفرست.

اطاعت کردم و رفتم پائين. می‌خواستم نورتون رو ببیشم. بشدت
کنجکاو شده بودم که بفهمم به پوآرو چه گفته.

درست نمی‌دانستم چرا ولی هنوز راضی نبودم. فقدان غرور در
رفتار پوآرو بطرز غیرقابل باوري مرا تکان داد. چرا اینقدر به تودار بودن
اصرار داشت؟ چرا افسرددگی اش تا اين حد لاينحل بنظر می‌رسيد؟
بالاخره واقعيت همه اين ماجراها چه بود؟

نورتون سر صبحانه نبود.

بعداز صبحانه به باغ رفتم. بعداز طوفان هوataze و خنك شده بود.
متوجه شدم باران سنگيني باريده است. بويدکارينگتون در چمن جلوی
خانه بود. از دیدن او احساس شادمانی کردم و دلم می‌خواست اعتمادش
را بسوی خودم جلب کنم. خيلي وقت بود چنین آرزوئی داشتم و حالا

هم بسیار وسوسه شده بودم که اینکار را بکنم. پوآرو واقعاً قادر نبود
مسئله را به تنهائی ادامه دهد.

امروز صبح بوبیدکارینگتون آنچنان سرحال و مطمئن از خود بنظر
می‌رسید که من نیز موجی از گرما و قوت قلب در خودم احساس کردم.
او گفت: امروز صبح دیر بلند شدی.

سری تکان دادم. دیشب دیر خوابیدم.

هوا دیشب یه کم طوفانی بود، می‌شنیدی؟

آن لحظه به خاطر آوردم که دیشب در خواب نیز صدای رعدوبرق
بگوشم می‌رسید.

بوبیدکارینگتون گفت: دیشب یه کمی احساس ناخوشی می‌کردم،
ولی امروز خیلی بهترم.

دستهایش را از هم باز کرد و خمیازهای کشید.

پرسیدم: نورتون کجاست؟

فکر می‌کنم هنوز بیدار نشده، ابلیس تنبل.

هردو همزمان به بالا نگاه کردیم. ما درست زیر پنجره اتاق نورتون
ایستاده بودیم. ناگهان وحشت کردیم، چون از بیرون که نگاه می‌کردیم فقط
پنجره اتاق او هنوز بسته بود.

گفتم: عجیبه، فکر می‌کنی یادشون رفته صداش کن؟

مسخره‌س. امیدوارم مریض نباشه. بیا بریم بالا و بینیم.

با یکدیگر بالا رفتیم. دخترک خدمتکار، که کمی احمق بنظر
می‌رسید، در راهرو بود. در پاسخ سئوال گفت وقتی در زده، آقای نورتون
جوابش را نداده است. او یکی دوبار در زده بود، ولی ظاهراً نورتون
شنیده بوده. در اتفاقش قفل بود.

احساس شومی مرا در بر گرفت. محکم به در کوبیدم و در همان

حال گفتم: نورتون - نورتون. بیدار شو!

و دوباره با تشویشی فزاينده: بیدار شو...

*

وقتی معلوم شد انتظار کشیدن برای جواب بیهوده است؛ رفتیم و سر亨گ لوترل را پیدا کردیم.
او با احساس خطر گنگی که در چشمان آبی بسی رمقش دیده می شد به ما گوش می داد و با بی اطمینانی سبیل هایش را می کشید.
خانم لوترل، که همیشه در تصمیم گیری سریع بود، حتی یک لحظه هم تردید نکرد.

باید اون در رویه جوری باز کنین. راه دیگه ای نیست.
برای دومین بار در عمرم شاهد بودم که یکی از درهای استاینلز شکسته شد. پشت آن در هم همان چیزی را دیدم که بار اول دیده بودم.
مرگ با خشوت.

نورتون بالباس خواب روی تختش دراز کشیده بود - کلید در، در جیبیش بود. در دستش یک تپانچه کوچک بود، مثل یک اسباب بازی، اما قدرت انجام آن کار را داشت. درست در مرکز پیشانی اش یک سوراخ کوچک وجود داشت.

در آن لحظه نتوانستم بیاندیشم این جریان مرا بیاد چه چیز انداخته است. چیزی، قطعاً بسیار کهن ...

خسته تر از آن بودم که بخاطر بیاورم.

وقتی وارد اتاق پوآرو شدم، چهره‌ام را دید.
به سرعت گفت: چه اتفاقی افتاده؟ نورتون؟
مرده!

چطور؟ چه موقع؟
محضر برایش تعریف کردم.

با فرسودگی صحبت‌هایم را اینگونه تمام کردم: می‌گن خودکشی کرده. اینو نگن چی بگن؟ در از داخل قفل بوده. پنجره هم بسته بوده. کلید هم تو جیبیش. آخه چطور! حقیقتش، من خودم دیدمش که رفت تو

اتاق و شنیدم که در رو از پشت قفل کرد.

تو دیدیش، هیستینگر.

بله، شب پیش.

براپا تو توضیح دادم.

مطمئنی خود نورتون بود؟

البته. من هرجا که باشه اون لباس خواب کهنه بی ریخت رو تشخیص می دم.

برای یک لحظه پوآرو، همان پوآروی قبلی شد.

آه، اماتو داری یه مرد رو شناسائی می کنی، نه یه لباس خواب رو *Ma foi* هر کسی می تونه یه لباس خواب تنش کرده باشه.

آرام گفتم: درسته که صورتش رو ندیدم. اما از بابت موهاش مطمئنم، و اون لنگی نامحسوس -

«هر کسی می تونه لنگ بزنه، *Mon Dieu*»

حیرت زده به او نگاه کردم. «پوآرو، یعنی می خوای بگی کسی که من دیدم نورتون بوده؟»

من هیچ همچنین چیزی نمی خوام بگم. فقط از دلایل غیر علمی تو برای اینکه بگی اون نورتون بوده عصبانی ام. نه، نه، حتی برای یه لحظه هم نمی خوام بگم اون نورتون بوده. مشکله کسی خودشو جای اون جا زده باشه، چون مردای اینجا همه قدبلندند - خیلی بلندتر از نورتون - و *enfin* با گریم هم نمی شه قد رو کوتاه کرد - نه، نمی شه.

می تونم بگم نورتون فقط صدو هفتاد و پنج سانتی متر قد داشت. *Tout de même*. مثل شعبده بازی می مونه، نه؟ اون می ره تو اتفاقش، در رو قفل می کنه، کلید رو می گذاره توجیش، و بعد درحالی پیدا ش می کنن که بهش شلیک شده، تپانچه تو دستش و کلید هنوز تو جیش.

گفتم: پس تو باور نمی کنی که اون خودکشی کرده باشه؟ پوآرو به آرامی سرش را تکان داد. «نه، نورتون خودش رو نکشته.

اونو بقتل رسوندن.»



در حالیکه گیج شده بودم به طبقه پائین رفتم. جریان آنقدر ناراحت کننده بود که امیدوارم خدا مرا بخاطر اینکه متوجه اقدام بعدی که شکی در آن وجود نداشت، نشدم، بیخشدم. من گیج بودم و ذهنم درست کار نمی کرد.

با اینحال بسیار منطقی بود. نورتون کشته شده بود - چوا؟ برای اینکه مانع از آن بشوند که چیزی را که دیده باز گوکند، یا لااقل من اینطور فکر می کردم.

اما او چیزهایی را که دیده بود برای یک نفر دیگر هم باز گو کرده بود.

پس آن یک نفر، هم، در خطر بود....
ونه تنها در خطر بود، بلکه بی دفاع هم بود.
باید می دانستم.
باید فکرش را کرده بودم....

«این عبارتی بود که وقتی اتفاق را ترک می کردم پوآرو به من گفته بود و آخرین کلماتی هم بودند که از زبان او می شنیدم. چون وقتی کورتیس نزد اربابش رفت او را مرده یافت....

ابدآ میل ندارم راجع به آن چیزی بنویسم.
 می دانید، می خواهم تا چاییکه ممکن باشد کمتر به آن فکر کنم .
 هرکول پوآرو مرده بود - و بخش خوبی از زندگی آرتور هیستینگز نیز با او
 مرد.

من فقط حقایق محض را بی آنکه شاخ و برگی به آنها بدهم برایتان
 می نویسم. این بیشترین کاری است که طافت انجامش را دارم:
 آنطورکه می گفتند، به مرگ طبیعی مرده بود. باین معنی که مرگش
 در اثر حمله قلبی بود. آنطورکه فرانکلین می گفت، همانطوری تمام شد
 که او انتظارش را داشت. در این تردید داشتیم که شوک شنیدن خبر مرگ
 نورتون باعث این حمله قلبی شده باشد. بنظر می رسید که سهوآ آمپول
 های آمیل نیترات کنار تختش نبودند.
 آیا واقعاً سهوی بود؟ یا کسی عمدآ آنها را برداشته بود؟ نه،

می باید چیزی بیش از این حرفه باشد. لآنمی توانست روی حمله های قلبی پوآرو حساب کند.

می دانید، من قبول ندارم که مرگ پوآرو طبیعی بوده است. او به قتل رسیده بود، همانطور که نورتون به قتل رسیده بود، همانطور که باربارا فرانکلین به قتل رسیده بود. ومن نمی دانم چرا آنها را کشته بودند و - نمی دانم چه کسی آنها را کشته بود!

یک بازجوئی در مورد نورتون بعمل آمد و رأی به خودکشی داده شد. تنها نکته مشکوک اشاره جراح به این مطلب بود که غیر عادی است کسی گلوله ای را دقیقاً به مرکز پیشانی خودش شلیک کند.

اما این فقط سایه ای از یک تردید بود. ماجرا در کل خیلی ساده بود. دری که از داخل قفل شده بود، کلیدی که در جیب مرده بود. پنجره ای که کاملاً بسته بود و نهنگی که در دست وی بود. نورتون ظاهراً از سر درد شکایت داشت و برخی از سرمایه گذاریهاش نیز این او اخیراً مشکل مواجه شده بودند. اینها دلایل خوبی برای خودکشی نیستند، اما بالاخره آنها باید چیزی را مستمسک قرار می دانند.

تپانچه ظاهراً متعلق به خودش بود. دخترک خدمتکار در طول مدت اقامت نورتون در استایلز دوبار آنرا روى میز اتاقش دیده بوده. خوب این هم از این . جنایت دیگری که به زیبائی صحنه آرائی شده بود و طبق معمول هیچ پاسخ دیگری نیز برای آن نمی شد یافت.

در مبارزه بین پوآرو و لآنپدید شده بود.
حالا دیگر همه چیز بعهده من بود.

به اتاق پوآرو رفتم و جعبه نامه هایش را برداشتمن. می دانستم که او مرا وصی خود قرار داده است، پس کاملاً حق داشتم اینکار را بکنم. کلید آن دور گردنش بود.
در اتاق خودم جعبه را گشودم.

و بلا فاصله شوکه شدم. پوشه پرونده های لآنپدید شده بود. همین یکی دو روز پیش وقتی پوآرو در جعبه را گشود آنرا دیدم. این ثابت

می‌کرد، البته احتیاجی هم به اثبات نداشت، که خ دست‌اندرکار بوده. یا پوآرو خودش آن اوراق را از بین برده بود (که بسیار بعید بنظر می‌رسید) یا خ اینکار را کرده بود.

$\text{خ} \text{ آن } \text{خ}$ پلید لعنی.

اما جعبه خالی نبود. بخارتر آوردم که پوآرو به من قول داد سرنخ هائی خواهم یافت که خ چیزی از آنها نمی‌فهمید.
آیا سرنخ‌ها همین‌ها بودند؟

یک جلد کپی کم ارزش نمایشنامه او تللو، اثر شکسپیر، در آن بود.
همچنین نمایشنامه جان فرگوسن^{*} اثر سنت جان اروین^{*}. یک نشان‌گذار در برده سوم کتاب بود.

مبهوت به هر دو کتاب خیره شدم.

سرنخ‌هائی که پوآرو برایم باقی گذارده بود اینجا بودند - و ابداً برایم مفهومی نداشتند.

معنی شان چه می‌توانست باشد؟

تنها چیزی که به فکرم می‌رسید نوعی رمز بود. یک کلمه رمز بر اساس آن نمایشنامه‌ها.

اما اگر اینطور بود، چطور می‌توانستم پیدایش کنم؟

زیر هیچ لغت یا حرفی در هیچ کجای کتابها خطی کشیده نشده بود. حتی آنها را کمی هم گرم کردم تاشاید خطوط نامرئی مشخص شود، اما بی‌فایده بود.

تمام پرده سوم نمایشنامه جان فرگوسن را بدقت خواندم. ستودنی ترین و تکان دهنده‌ترین صحنه جائی بود که کلوتی جان "مدعی" می‌نشیند و صحبت می‌کند، که در نتیجه صحبت‌های او، فرگوسن جوان به جستجوی مردی بر می‌آید که خواهرش را اغفال کرده است. شخصیت‌ها پرداختن استادانه داشتند - اما باورم نمی‌شد پوآرو اینها را برایم گذاشته باشد که سلیقه ادبی مرا رونق بخشد.

و بعد، هنگامیکه برگهای کتاب را ورق می‌زدم، تکه کاغذی بیرون

افتاد. عبارتی با دست خط پوآرو روی آن نوشته شده بود.

«با پیشخدمتم چورج صحبت کن.»

خوب، این می توانست یک چیزی باشد.

شاید کلید آن رمز. اگر رمزی وجود داشت - نزد چورج بود.

بایستی آدرسش را پیدا می کردم و به دیدنش می رفتم.

اما اول باید کار جانگداز خاکسپاری دوست عزیزم را به پایان

می بردم.

اینجا مکانی بود که او بهنگام اولین سفرش به این کشور در آن

اقامت گزیده بود. در پایان آخرین سفرش نیز همینجا می آمد.

جودیت در آن روزها با من بسیار مهربان بود.

او وقت زیادی را با من صرف می نمود و در رتق و فتق امور کمک

می کرد. متین و دلسوز بود.

الیزابت کل و بویدکارینگتون هم بسیار مهربان بودند.

الیزابت کل کمتر از آنچه فکر می کردم از مرگ نورتون متأثر شد.

یا اگر غم سنگینی حس می کرد آنرا بروز نمی داد.

و باین ترتیب همه چیز خاتمه یافت....



بله، باید همه چیزرا بنویسم.

باید گفته شود.

تشیع جنازه خاتمه یافت. من کنار جودیت نشسته بودم و سعی

می کردیم طرحهایی برای آینده مان ارائه دهیم.

بعد او گفت: اما می دونی، پدر عزیزم، من نمی تونم اینجا بمونم.

نمی تونی اینجا بمونم؟

نمی تونم تو انگلستان بمونم.

به او خیره شدم.

قبل‌آ نمی‌خواستم بعثت بگم، پدر. نمی‌خواستم مسائل رو از اونی که بود برات بدتر کنم. اما حالا باید بدونی. امیدوارم زیاد باعث ناراحتیت نشه. می‌دونی، من بادکتر فرانکلین میر آفریقا.

با این حرف از کوره در رفتم. این امکان نداشت. او نمی‌توانست چنین کاری بکند. همه پشت سرشان حرف می‌زدند. در انگلستان دستیار او بودن، خصوصاً زمانیکه همسرش زنده بود یک چیز بود، و رفتن با او به آفریقا چیز دیگر. این امکان نداشت و من قصد داشتم اکیداً اورا از اینکار منع کنم. جو دیت نباید چنین کاری می‌کرد! او صحبتم را قطع نکرد. اجازه داد همه حرفهایم را بزنم. بعد خنده ظریفی کرد.

گفت: اما، عزیزم، من بعنوان دستیار باهاش نمی‌رم. بعنوان همسرش باهاش نمی‌رم.

انگار گلوله‌ای به وسط پیشانی ام خورد.

گفتم - یا تقریباً تنه پته کردم: آل - آلتون؟

بنظر تا حدی باعث سرگرمی اش شده بودم. «هرگز بین ما چیزی وجود نداشت. اگه اونقدر عصبانی ام نکرده بودی همه چیز رو بهت می‌گفتم. بعلاوه، من بدم هم نمی‌اوهد که تو، خوب - همون فکری رو بکنی که کردی. نمی‌خواستم بدونی که - جان کسی یه که من می‌خوام.» اما یه شب دیدم که تو رو ... - روی تراس.

با بی‌حواله‌گی گفت: او، می‌تونم بجرأت بگم، اون شب احساس بیچارگی می‌کردم. اینجور چیزها اتفاق می‌افن. حتماً می‌دونی چی می‌گم؟ گفتم: تو الان نمی‌تونی با فرانکلین ازدواج کنی - یعنی به این زودی.

البته که می‌تونم. من می‌خوام با اون برم خارج و تو خودت همین الان گفتی اینکار ساده‌تره. ما چیزی نداریم که بخاطرش صبر کنیم - همین

حالا.

جودیت و فرانکلین، فرانکلین و جودیت!
متوجه افکاری که به مغزم رسخ کردند می‌شوید - افکاری که
مدتها در ناخودآگاهیم پنهان بودند؟
جودیت با شیشه‌ای در دستش، جودیت با آن صدای جوان و
آتشین که اظهار می‌داشت زندگیهای بی فایده بایستی از میان برده شوند
تا راه برای آنها که مفید هستند باز شود - جودیتی که عاشقش بودم و
پوآرو هم عاشقش بود. آن دونفری که نورتون دیده بود - آیا آنها جودیت و
فرانکلین بودند؟ اما اگر اینطور بود - اگر اینطور بود، نه، نمی‌توانست
حقیقت داشته باشد. جودیت نه. فرانکلین، شاید - یک مرد غریب، یک
آدم بی رحم، مردی که اگر تصمیم به قتل می‌گرفت، شاید بارها و بارها
اینکار را می‌کرد.

پوآرو میل داشت با فرانکلین مشورت کند.
چرا؟ آنروز صحیح به فرانکلین چه نگفته بود؟
اما جودیت نه. دختر دوست داشتنی و باوقار و جوان من،
جودیت، نه.

با اینحال حرف پوآرو بنظام چه عجیب رسیده بود. چطور آن
کلمات در گوشم طنین انداز بودند: ممکنه ترجیح بدی بگی «پرده رو
پائین بندازین»....
و ناگهان یک فکر تازه به ذهنم خطور کرد. هیولا! غیر ممکن!
آیاتمام داستان لز ساختگی بود؟ آیا پوآرو به استایلز آمده بود چون از
وقوع فاجعه‌ای در خانواده فرانکلین واهمه داشت؟ آمده بود تامراقب
جودیت باشد؟ آیا به همین دلیل قاطعانه هیچ چیز به من نگفته بود؟
چون داستان لز سراسر ساختگی بود، یک پرده دود؟

آیا نبض تمام این فجایع، جودیت، دختر من بود؟
او تللو! شبی که خانم فرانکلین مرد، من کتاب او تللو را از جا کتابی
برداشته بودم.

آیا سرنخ همین بود؟

یک نفر گفته بود، جودیت آن شب به همنام خود می‌ماند که سر
هولوفونس را از تن جدا کرده بود. جودیت - با قلبی آکنده از مرگ؟

من این سطور را در ایستبورن^{*} می‌نویسم.
 برای دیدن جورج ، خدمتکار سابق پوآرو، به ایستبورن آمدم.
 جورج سالهای زیادی با پوآرو بود. از آن آدمهای لایق، خشک و
 فاقد هرگونه تخیل.
 او همیشه ادبی صحبت می‌کرد و هرچیز را با ارزش ظاهری اش
 می‌سنجد.
 خوب ، من رفتم تا او را ببینم. به او گفتم که پوآرو مرده و جورج
 همانگونه عکس العمل نشان داد که اگر جورج بود نشان می‌داد. او آشفته
 و ماتم‌زده بود و تقریباً دلش نمی‌خواست حقیقت را بپذیرد.
 بعد گفتم: اون پیش تو پیغامی برای من گذاشت، نگذاشته؟
 جورج بلا فاصله گفت: برای شما، قربان؟ خیر، چیزی که من از اون
 باخبر باشم خیر.

متعجب شده بودم. او را تحت فشار گذاشتم، اما واقعاً هیچ چیز نمی دانست.

بالاخره گفت: تصور می کنم اشتباه از من باشه. خوب، بهر حال اوضاع اینجوریه، ایکاش در لحظات آخر کنارش بودی.
بنده هم همین آرزو رو داشتم، قربان.

با اینحال فکر می کنم اگه پدرت مريض بوده باید نزد اون می اوهدی.

جورج نگاه بسیار کنجکاوانه ای به من انداخت. او گفت: عذر می خوام، قربان، من درست متوجه منظور شما نمی شم.
تو باید پوآرو رو ترک می کردی تا از پدرت مراقبت کنی، درست نیست؟

من نمی خواستم ایشون رو ترک کنم، قربان. موسیو پوآرو خودشون به من گفتن برم.

به او خیره شدم. «بہت گفت بری؟»

منظورم این نیست، قربان، که من اخراج کردن. قرار اینطور بود که من بعداً دوباره به خدمت ایشون برگردم، اما رفتن من بنا به خواست خودایشون بود، وایشون مقری مناسبی برای مدتی که اینجا پیش پدرپیرم می موندم برام در نظر گرفتن.

اما چرا، جورج، چرا؟

من واقعاً از این موضوع اطلاعی ندارم، قربان.
تو ازش سوال نکردی؟

نه، قربان. گمان نمی کردم حق اینکار رو داشته باشم. موسیو پوآرو همیشه فکرهاشون رو عملی می کردن، قربان من همیشه ایشون رو مردی زیرک و جنتلمن می دونستم، قربان، و بسیار محترم.

در حالیکه حواسم جای دیگری بود مزمزم کردم: بله، بله.
ایشون در مورد لباسهایشون خیلی وسوس داشتن - هر چند اغلب مدل لباسهایشون خارجی بود، نمی دونم متوجه منظورم می شین، اما

اینهم، البته، از یک جنتلمن خارجی قابل پذیرش. موها و سبیل هاشون هم همینطور.

«آه. اون سبیل های معروف» از یادآوری او که به سبیل هایش افتخار می کرد سوزش دردی در خودم حس کردم.

جورج ادامه داد: نسبت به سبیل هاشون هم خیلی وسوس داشتن. خیلی مد روز درستشون نمی کردن، اما به ایشون می اومد، فریان، متوجه منظورم که هستین.

گفتم منظورش را می فهمم. بعد با ضعف زمزمه کردم: فکر می کنم اونا رو هم مثل موهاش رنگ می کرد؟

خب ایشون - یه کمی به سبیل هاشون ورمی رفتن - اما به موهاشون خیر - یعنی لاقل این سالهای آخر دیگه اینکار رو نمی کردن.

گفتم: چرت نگو، موهاش مثل پرکلاع سیاه بودن - اینقدر غیر طبیعی که فکر می کردم کلاه گیس سرش گذاشتne.

جورج سرفه عذرخواهانه ای کرد. «می بخشید، فریان، اما ایشون واقعاً کلاه گیس می گذاشتن، موهای موسیو پوآرو این اوخر خیلی می ریخت، بنابر این ایشون یه کلاه گیس گرفتن.»

فکر کردم چقدر عجیب است که یک خدمتکار از کسی که سالها نزدیکترین دوست اربابش بوده، بیشتر درباره او اطلاع دارد.

دوباره سراغ سئوالی که گیجم کرده بود رفتم.

اما آیا واقعاً نظری نداری که چرا موسیو پوآرو ازت خواست بری؟ فکر کن مرد، فکر کن.

جورج هم تلاش خودش را کرد اما معلوم بودکه زیاد اهل فکر کردن نیست.

بالاخره گفت: من فقط می تونم اینو بگم، فریان، که ایشون منو اخراج کردن چون می خواستن کورتیس رو استخدام کن.

کورتیس؟ چرا باید بخواه کورتیس رو استخدام کنه؟

جورج دوباره سرفه ای کرد. «خوب، من واقعاً نمی تونم بگم چرا،

قریان. بنظر من، وقتی دیدمش، آدمی که - عذر می خوام - کاملاً بدرد
اینکار بخوره نیومد، قریان. البته از نظر جسمانی قوی بود، اما نمی تونستم
قبول کنم از اون دسته افرادی باشه که موسیو پوآرو خوش بش باشد. فکر
می کنم، یه موقعی دستیار یه آسایشگاه روانی بوده.»
به جورج خیره شدم.
کورتیس!

آیا علت اینکه پوآرو اصرار داشت چیزی بادی در این مورد به من
نگوید همین بود؟ کورتیس، تنها کسی که هرگز به او فکر نکرده بودم! بله،
و پوآرو هم از این وضع راضی بود - که مرا وادارد در جستجوی %
اسرارآمیز میهمانان استایلز را زیورو کنم. در حالیکه یک میهمان نبود.
کورتیس! زمانی دستیار یک آسایشگاه روانی. آیا جائی نخوانده
بودم که مریض‌های آسایشگاه‌های روانی یا تیمارستان‌ها گاهی از ابتدا
آنجا می‌مانندند یا پس از چندی به عنوان دستیار به آنجا باز می‌گشتند؟
یک آدم عجیب، گنگ، احمق نما. مردی که ممکن بود بخاطر
برخی دلایل پریچ و خم آدم بکشد.....
واگر اینطور باشد، اگر اینطور باشد...
خوب، آنوقت ابر عظیمی از پیش چشمانتم کنار می‌رود!
کورتیس ...؟

مؤخره

یادداشت کاپیتان آرتور هیستینگز: دست نوشته زیر چهارماه پس از مرگ هرکول پوآرو بدستم رسید. از یک موسسه وکالت تماسی با من گرفته شد و از من خواستند با ایشان در دفترشان ملاقات کنم. آنجا بر طبق دستورالعمل‌های موکلشان، موسیو هرکول پوآرو، بسته‌ای لاک و مهر شده به من دادند. محتوی آن بسته را اینجا برایتان نقل می‌کنم.

دستخط هرکول پوآرو:

Mon cher ami,

وقتی این جملات را می‌خوانی چهارماه از مرگ من سپری شده است. مدت‌ها فکر کردم که آنچه اکنون می‌خوانی برایت بنویسم یا خیر، و به این نتیجه رسیدم که لازم است یک نفر حقایق را در مورد دو مین «جاده‌استایلز» بداند. همچنین گمانم براین است که به هنگام خواندن این سطور غیرمنطقی‌ترین فرضیه‌ها را گردآوری کرده‌ای - و به احتمال

باعث رحمت خودت شده‌ای.

اما بگذار اینرا به تو بگویم: تو، *mon ami* باشد به سادگی به حقیقت دست پیدامی کردی.

من ترتیبی داده بودم که تو همه سرنخ هارا در اختیار داشته باشی. اما اگر موفق نشده‌ای، باین خاطر بوده که، مثل همیشه، طبیعتی *سیار ساده و زودباور* داشته‌ای.^۱ *A la fin comme au commencement.*

اما تو، حتی اگر هنوز هویت قاتل باریارا فرانکلین برایت مبهم است، لافل، باید بدانی چه کسی نورتون را کشت. البته شناختن قاتل باریارا فرانکلین ممکن است تو را شوکه کند. درآغاز، همانطوری که می‌دانی، من سراغ تو فرستادم. گفتم که به تو احتیاج دارم.

حقیقت داشت. به تو گفتم می‌خواهم چشم و گوش من باشی. این هم حقیقت داشت، حقیقت محض. البته شاید نه به آن شکل که تو متوجه شدی! کاری کرده بودم که آنچه من می‌خواهم ببینی و آنچه من می‌خواهم بشنوی.

تو شکایت می‌کردی، *cher ami* که من در ارائه مطالب این «اجراه عادل» نبودم.

من آنچه را خودم می‌دانستم از تو پنهان کردم. به این معنی که، از افشاءی هویت *لبرای* تو خودداری کردم. کاملاً درست است. بدلبی غیر از آنچه قبلًا به تو گفتم - ناچار بودم اینکار را بکنم. حالا دلیل را برایت شرح می‌دهم.

ابتدا بگذار مسئله *لرا* بررسی کنیم. من خلاصه‌ای از موارد مختلف را به تو نشان دادم.

به این نکته اشاره کردم که در هریک از این موارد بنظر کاملاً واضح بود که جنایت مورد بحث در واقع توسط همان فرد متهم یا مظنون رخ داده است، و اینکه راه حل دیگری وجود نداشته.

و بعد حقیقت با اهمیت دوم را پیش کشیدم - که در تک تک این

موارد \exists یا در صحنه حضور داشته یا در همان حوالی بوده است. بعد تو استنتاجی کردی، که بشکلی ضدونقیض، هم درست بود و هم غلط. تو گفتی \exists مرتکب همه آن جنایات شده است.

اما، دوست من، شرایط به گونه‌ای بودند که در هر یک از آن موارد (یا تقریباً در اکثر آنها) تنها فرد متهم می‌توانست چنین عملی انجام داده باشد. از طرف دیگر، اگر چنین بود، پس نقش $\exists\forall$ بود؟ غیرازکسی که با نیروی پلیس یا با وکلای جنائی ارتباط داشته باشد، اندیشه سروکار داشتن یک مرد یا یک زن دیگر با پنج مورد جنایت منطقی نیست.

چنین اتفاقی نمی‌افتد، می‌فهمی! هرگز، هرگز اتفاق نمی‌افتد که کسی خیلی محرمانه بگوید: «خوب، در حقیقت، من پنج قاتل را می‌شناسم!» نه، نه، *mon ami* چنین چیزی امکان ندارد. بنابراین به این نتیجه ظریف می‌رسیم که اینجا با یک کاتالیزور روپرورهستیم - فعل و انفعالی بین دو ماده که تنها در حضور یک ماده سوم صورت می‌پذیرد، و این ماده سوم بظاهر شرکتی در فعل و انفعال ندارد و تغییری هم در آن رخ نمی‌دهد. وضعیت اینچنین است. منظورم این است که جائیکه \exists در آن حضور پیدا می‌کرد، جنایت رخ می‌داد. اما خود $\exists\forall$ نقش فعالی در اجرای این جنایات نداشت.

وضعیتی فوق العاده و غیر عادی! و شاهد بودم که بالاخره، در پایان زندگی حرفه‌ای ام، با جنایتکاری تمام عبار روپرورد شده‌ام، جنایتکاری که چنان تکنیکی خلق کرده بود که هرگز نمی‌توانستند او را به ارتکاب جنایت متهم کنند.

حیرت انگیز بود. اما کار تازه‌ای نبود. قبل‌آم کارهایی از این قبیل صورت گرفته بود، و اینجاست که به اولین «سرنخی» که برایت گذاشتمن می‌رسیم. نمایشنامه اوتللو.

چرا که در آن $\exists\forall$ اقمعی را، که بسیار استادانه ترسیم شده، می‌یابیم. یا گو قاتل تمام عباری است. مرگ دزدمونا^{*}، مرگ کاسیو^{*} - در واقع مرگ خود اوتللو - همه جنایات یا گو هستند، که خود طراح و صحنه گردان آنها

بوده است؛ و او بیرون از دایره می‌ماند، بی آنکه کسی به او ظنین شود - یا امکان آنرا بباید. چون شکسپیر بزرگ شما، دوست من، می‌بایست به طریقی خود را از شر آن دو راهی که هنرمند برای او پذید آورده بود خلاص می‌کرد. برای برداشتن نقاب از چهره یا گو او ناگریز بود به نامناسب‌ترین ابزارها متسلسل گردد - دستمال - کاری که به هیچ وجه باروش کلی یا گو سازگاری نداشت و اشتباہی که هیچکس یا گو را در آن مقصود نمی‌دانست.

بله، در آن اوج هنر قتل را می‌توان دید. حتی کلمه‌ای که مستقبلاً کسی را به این کار ترغیب کند وجود ندارد. او همیشه دیگران را از خشونت باز می‌دارد، با توسل به وحشت آنان را که می‌توانند ابزاری مناسب باشند از صحنه دور نگه می‌دارد تا زمانیکه خود بخواهد از ایشان بهره بگیرد!

و همین شیوه را می‌توان در پرده سوم درخشان نمایشنامه جان فرگوسن دید، جاییکه کلوتی جان «نیم زیرک» دیگران را به کشتن مردی و امیداردن که خود از او متنفر است. این کاری است خارق العاده در تحریک روانشناسانه دیگران.

حالا تو بایستی متوجه این بشوی، هیستینگز. هر فردی بالقوه یک قاتل است. هر از چند گاهی - اگر نگوئیم تصمیم به قتل - آرزوی قتل در هر فرد بیدار می‌شود. چه دفعاتی که خود احساس نکرده‌ای یا نشیده‌ای که دیگران بگویند: «آنقدر عصبانی ام کرد که حس کردم می‌توانم بکشم!» می‌تونستم ب. را بخاطراینکه چنین و چنان گفت بکشم! «اونقدر عصبانی بودم که می‌خواستم بکشم!» و همه این عبارات کاملاً واقعی هستند. ذهن در اینگونه موارد کاملاً درست کار می‌کند. انسان دوست دارد که و که را بکشد. اما اینکار را نمی‌کند. اراده می‌بایستی تسلیم تمایل گردد. در بچه‌های کوچک، این ترمذ هنوز درست کار نمی‌کند. بچه‌ای را می‌شناختم که چون بچه گریه‌اش عصبانی اش کرده بود، به او گفت «یا آروم بشین یا می‌کویم تو سرت و می‌کشمت» و در واقع اینکار را هم

کرد - و یک لحظه بعد هم که فهمید زندگی گریه دیگر به وی باز نخواهد گشت گیج و وحشت زده شد - چون، می‌دانی، او در واقع آن بچه گریه را بسیار دوست داشت. بنابراین، ما همگی بالقوه قاتل هستیم. و هنر لآنیز در همین بود، او تمایل به قتل را تلقین نمی‌کرد، بلکه آن مقاومت بجای معمول را از میان بر می‌داشت. او این هنر را با تمرینات مداوم تکمیل کرده بود. لازکلمه بجا، عبارت بجا یا حتی لحن بجا برای تلقین و یاتراکم فشار بر یک نقطه ضعیف آگاهی داشت!

اینکار شدنی بود. اینکار عملی می‌شد بی‌آنکه قریانی حتی شکی ببرد. هیپنوتیزم نبود - هیپنوتیزم در اینکار موقعيتی نداشت. این بسیار موذیانه و مرگبارتر بود. در اختیار گرفتن نیروهای انسانی برای گسترش تر کردن شکاف نه ترمیم آن. بهترین جنبه‌های انسانی را به تصرف در می‌آورد و آنرا با بدترین جنبه‌های وی همسو می‌ساخت.

تو باید بدانی، هیستینگز - چون این برای خود تو اتفاق افتاد... بنابراین حالا، شاید، متوجه شوی که بعضی از اشارات من، که تو را عصبانی و گیج می‌کرد، واقعاً چه معنائی داشتند. وقتی از وقوع یک جنایت صحبت می‌کردم، منظورم همیشه یک جنایت نبود. به تو گفتم که به دلیلی به استایلز آمدم. به تو گفتم، به آنجا آمدم چون جنایتی در شرف وقوع بود. تو از اطمینان من نسبت به این مطلب متعجب شده بودی. اما من می‌توانستم مطمئن باشم - چون، می‌دانی، جنایت را خودم مرتکب می‌شدم: ...

«بله، دوست من - عجیب است - وختنده دار - ووحشتناک! من، که موید قتل نیستم - من، که برای زندگی بشر ارزش قائل هستم - حرفاها را با ارتکاب قتل پایان دادم. شاید به این علت که بیش از حد خودم را محقق می‌دانستم، یا آنقدر نسبت به قضاوت صحیح و سواس داشتم که خودم بر سر این دوراهی قرار گرفتم. چون، می‌دانی، هیستینگز، اینکار دو وجه داشت.

کار من در زندگی نجات بی‌گناهان بود - جلوگیری از قتل - و این -

این تنها راهی بود که می‌توانستم اینکار را به انجام برسانم. اشتباه نکن، دست قانون از λ کوتاه بود. او ایمن بود، و فکر نمی‌کنم هیچ نابغه‌ای به هیچ طرقی می‌توانست به او دست یابد.

و با همه اینها، دوست من، من دودل بودم. می‌دانستم باید چکار کرد - اما نمی‌توانستم خودم را راضی به انجام آن کنم. مثل هاملت شده بودم - که دائمًا آن روز پلید را به تعویق می‌انداخت... و بعد اتفاق بعدی رخ داد - ماجرای خانم لوترل.

کنچکاو بودم، هیستینگز، که ببینم آن شامه معروف در تشخیص حقیقت کار می‌کند یا نه! کارکرد. او لین عکس العمل تو شک خفیف نسبت به نورتون بود. و تو کاملاً حق داشتی.

نورتون خودش بود. تو هیچ دلیلی برای عقیده‌ات نداشتی - جز اینکه بدروستی، البته نه از ته قلب، او را آدم بی‌اهمیت می‌پنداشتی. در اینجا، به عقیده من، بسیار به حقیقت نزدیک شدی.

من داستان زندگی او را با دقت بررسی کرده‌ام. او تنها پسر زنی بود که خود را ارباب و رئیس همه می‌پندشت. بنظر می‌رسد هیچگاه مجال مطرح کردن خودش یا تحمیل شخصیت خویش بر سایرین را نداشته است. او همیشه کمی لنگ می‌زده و قادر نبوده در بازیهای مدرسه‌ای شرکت نماید.

یکی از مهمترین مطالبی که به من گفتی این بود که در مدرسه به او خنده دیده بودند. چرا که از دیدن یک خرگوش مردہ تقریباً حالش بهم خورده بود. فکر نمی‌کنم، این واقعه‌ای بوده که اثری عمیق در روی بجای گذاشته است. او از خون و خشونت بدش می‌آمد و در نتیجه این موضوع به شخصیت اش لطمه زد. باید بگوییم، اونا خودآگاه منتظر لحظه‌ای بود که با شجاعت و بی‌رحمی حیثیت خودش را اعاده کند.

تصور می‌کنم بسیار جوان بود که قدرت خود در تأثیرگذاردن بر دیگران را دریافت. او شنونده خوبی بود، و شخصیتی آرام و دلسوز

داشت. مردم او را دوست داشتند، ولی در عین حال زیاد توجهی به وی نمی‌کردند. این باعث تنفس او بود - و بعدها هم از همین سود جست. او دریافت که چقدر ساده و مضحک، با بکار بردن کلمات صحیح و استفاده از تحریکات بجا، می‌تواند هم سن و سالهای خودش را تحت تأثیر در آورد. تنها لازم بود که آنها را درک کرد - به افکارشان، عکس‌عمل‌های پنهانشان و آرزوهایشان رسخ نمود.

می‌توانی بفهمی، هیستینگر، که چنین کشفی می‌تواند تغذیه کننده حسن قدرت باشد؟ این استفن نورتون بود که همه دوستش داشتند و نادیده‌اش می‌انگاشتند، و او قادر بود مردم را وادار به کارهایی کند که خود مایل به انجامشان نبودند - یا (اینرا بخاطر داشته باش) فکر می‌کردند میلی به انجامش ندارند.

می‌توانم اورا، در حالیکه این سرگرمی‌اش را تکمیل می‌کرد، مجسم کنم... و همچنین تکمیل تدریجی علاوه‌ای مرگبار به خشونت را در مرحله دوم. خشونتی که خود بنیه جسمانی انجام آنرا نداشت و فقدان همین بنیه او را مورد تمسخر دیگران قرار داده بود.

بله، این سرگرمی رشد می‌کند و رشد می‌کند تا اینکه مبدل به یک شهوت می‌شود، یک لازمه! برایش همچون مخدّر بود، هیستینگر - مخدّری که درست مانند افیون یا کوکائین آتش اشتباق را در انسان بر می‌افزوهد.

نورتون، سبک قلب و دوست داشتنی، یک سادیست سر به مهر بود. او به درد و شکنجه ذهنی معتمد بود. این بیماری اخیراً در دنیا نیز شیوع پیدا کرده بود - *L'appétit vient en mangeant*.^۲

این بیماری دو هوس را تغذیه می‌کند، هوس سادیست و هوس قدرت. او، نورتون، کلیدهای زندگی و مرگ را در دست داشت.

مانند همه برده‌های اعتیاد، او نیز بایست دارویی مورد نیاز را به خود می‌رساند. او قربانی پس از قربانی می‌یافتد. شک ندارم موارد بسیار زیاد دیگری غیر از آن پنج تائی که من ردشان را یافته بودم وجود داشته

است. نقش او در همه این موارد یکسان بوده است. او اترینگتون را می‌شناخت، یک تابستان در دهکده‌ای که ریگز زندگی می‌کرد بسیار و با او در میخانه محلی مشروب نوشید. در یک سفر دریائی دختری بنام فرداکلی را دید و به او که اعتقادش کاملاً شکل نگرفته بود تلقین کرد که مرگ عمه‌اش چیز خیلی خوبی خواهد بود - رهائی از دست عمه و زندگی‌ای راحت و پرپول ولذت برای خودش.

او دوست لیچفیلد‌ها بود، و در صحبت با او بود که مارگارت لیچفیلد خود را قهرمانی یافت که خواهانش را از حبس ابدی نجات می‌بخشد. اما من باور نمی‌کنم، هیستینگز، که هیچکدام از این افراد - بدون تأثیر نورتون - کاری را که کردند انجام می‌دادند.

حالا می‌رسیم به وقایع استایلز. من چندی بود مراقب نورتون بودم. او با فرانکلین‌ها آشنا شد و من بلافضله خطر را حس کردم. باید بفهمی که حتی نورتون نیز باید هسته‌ای داشته باشد که گرد آن کارش را انجام دهد. تنها چیزی را می‌توان پرورش داد که بذر آن هم اینک موجود باشد. برای مثال، همیشه یقین داشتم اوتللو اعتقاد داشت (که احتمالاً درست هم بود) عشق دزدمنا به او احساسات ناموزون قهرمان پرستانه دختری جوان نسبت به یک جنگجو مشهور است، نه عشق موزون یک زن به اوتللو بعنوان یک مرد. او ممکن است متوجه شده باشد که کاسیو جفت واقعی دزدمنا است و دزدمنا در طول زمان، این نکته را در خواهد یافت.

فرانکلین‌ها بهترین دورنما را برای نورتون ما داشتند. همه گونه امکانات! بی شک، هیستینگز، تاکنون دریافته‌ای که فرانکلین عاشق جودیت بود و جودیت نیز همینطور (چیزی که هر آدم دارای احساسی به سادگی و با اطمینان درمی‌یافتد). رفتار بی نزاکت، عادت به نگاهنگردن به جودیت، و عدم تلاش در جلب توجه او نسبت به خود، می‌بایست به تو می‌گفت که او سرایا عاشق جودیت بود، اما فرانکلین مردی است با شخصیت بسیار قوی و بسیار درستکار. کلامش بشدت غیراحساسی

است، اما مردی است که معیارهای خاص خود را دارد. در مرام او مرد همیشه در کنار همسری که انتخاب نموده باقی می‌ماند.

جودیت، که فکر می‌کردم حتی تونیز متوجه آن شده‌ای، عمیقاً اما با ناخرسندی عاشق او بود. او می‌اندیشید روزی که در باغ گل سرخ اورا دیدی متوجه حقیقت شده‌ای، به همین جهت آنگونه از خشم منفجر شد. شخصیت‌های نظیر او تحمل هیچگونه ترحم و دلسوزی را ندارند. این برایش مثل دستکاری کردن زخمی تازه می‌مانست.

بعد دریافت که تو فکر می‌کردی او عاشق آلتون است، گذاشت همینطور فکر کنی، و بدین ترتیب خودش را از دلسوزی‌های مضحك و دستکاری بیشتر آن زخم در امان داشت.

خوش ویش او با آلتون برایش نوعی تسلی در نامیدی بود. جودیت دقیقاً می‌دانست او چگونه مردی است. او باعث سرگرمی جودیت بود و ذهنش را به مسیر دیگری منحرف می‌نمود، اما او هرگز کمترین احساسی نسبت به آلتون نداشت.

نورتون، البته، دقیقاً جهت وزش باد را حس کرده بود. او امکاناتی را در مثلث فرانکلین می‌دید. باید بگویم ابتدا از فرانکلین آغاز کرد، اما هیچ نتیجه‌ای عایدش نشد. فرانکلین از آن دسته مردانی است که کاملاً در برابر تلقینات موذیانه امثال نورتون مصونیت دارند. فرانکلین ذهنی شسته و رفته با مربزندی مشخص دارد، و آدمی است که دقیقاً احساساتش را می‌شناسد - فشارهای خارجی هیچ تأثیری بر وی ندارند. بعلاوه اشتیاق بزرگ زندگی او، کارش است. هرچه بیشتر جذب کارش می‌شود کمتر آسیب پذیر می‌گردد.

در مورد جودیت، نورتون بسیار موفق تراز اینها بود. او بسیار زیرکانه با موضوع «زندگی‌های بی فایده» بازی می‌کرد. این موضوع برای جودیت چیزی بود که به ایمانش ارتباط می‌یافتد - و این حقیقت که تمایلات درونی جودیت در انطباق با ایمان او بود، حقیقتی بود که جودیت آنرا نادیده می‌انگاشت، اما برای نورتون دست آویز خوبی بود.

او بسیار نسبت به این مسئله زیرک بود - خودش را در جناح مخالف قرار می داد، و بازیگری این ایده را که جودیت هرگز اعصاب انجام چنین عمل متهورانه‌ای را نخواهد داشت مسخره می کرد. «این از اون چیزهایی به که همه جوونا حرفش رو می زن - اما هرگز بهش عمل نمی کن!» از آن مسخره بازهای بی معنی قدیمی - و چه بسیار اوقات که موثر هم واقع می شود، هیستینگزا این بچه‌ها، چقدر شکننده هستند! و هر چند خودشان اینطور فکر نمی کنند، اما چقدر مستعد بخرج دادن شهامت هستند!

و با کنار رفتن باربارای بی فایده از سر راه، آنوقت راه برای فرانکلین ر جودیت باز خواهد شد.

این حرف هرگز زده نشد - و هرگز هم به آن فرصت رو شدن داده نشد. تأکید بر آن بود که در اینگونه موارد دیدگاه شخصی نمی تواند دخالتی داشته باشد - ابدأ هیچ. چون اگر جودیت در می یافتد که چنین مطلبی وجود دارد، آنوقت به شدت عکس العمل نشان می داد. اما برای معقاد به قتلی پیشرفته، چون نورتون، برافروختن تنها یک آتش کافی نبود. او همه جا به جستجوی امکان ایجاد لذت برای خویش بود؛ و یکی از آنها را نیز در لوترل‌ها یافت.

به عقب برگرد، هیستینگز، اولین شبی را بخاطر بیاور که بربع بازی می کردید. و حرفاها را که نورتون بعد از آن به تو گفت، آنچنان بلند صحبت می کرد که تو هراسان شده بودی نکند کلنل لوترل آنها را بشنوند. البته! قصد نورتون این بود که او صحبت هایش را بشنودا او هرگز موقعیت را برای انگشت‌گذاردن بر ضعف‌های لوترل از دست نمی داد - و تلاش‌هایش هم بالاخره موفقیت‌آمیز از آب در آمدند. درست زیرینی توافق افتاد، هیستینگز، و تو هرگز متوجه آن نشدی. کار هم اینک پایه ریزی شده بود - احساس فزاینده لوترل در مورد باری که بر دوش می کشید، خجالت زدگی وی در برابر دیگر مردان، همه اینها نفرت عمیق او را از همسرش قوت می بخشیدند.

آنچه را اتفاق افتاد دقیقاً بخاطر بیاور. نورتون ابراز تشنگی می‌کند.
 (آیا می‌دانست خانم لوترل در خانه است و به آنجا خواهد آمد؟) کلنل
 بلافالسله مثل یک میزبان دست و دلباز، که ذاتاً هم چنین آدمی است،
 واکنش نشان می‌دهد. او پیشنهاد نوشیدنی می‌کند و می‌رود که آنرا
 بیاورد.

شما بیرون پنجره نشسته‌اید. همسرش وارد می‌شود - و آنچه که
 شکی در آن نیست اتفاق می‌افتد و نورتون هم می‌داند که می‌توان
 صحبت‌های آنها راشنید. لوترل بیرون می‌آید. می‌شد خیلی خوب
 و آنmod کنید که هیچ چیز نشینیده‌اید - بوییدکارینگتون بخوبی از عهده
 اینکار بر می‌آمد. (او مرد دنیا دیده‌ای است و رفتار پسندیده‌ای دارد، هر
 چند یکی از خودبین ترین و کسل‌کننده‌ترین افرادی است که تاکنون با
 آنان مواجه شده‌ام! از آن دسته افرادی که تو تحسین شان می‌کنی!) خود
 تو هم، بد از عهده اینکار بر نمی‌آمدی. اما نورتون زود رشته کلام را
 بدست گرفت و با بی‌شعوری و تظاهر به رعایت نزاکت درد دل لوترل را
 به عرش رساند و کارها را از آنچه بود بسیار خرابتر کرد. راجع به برج من و
 من می‌کرد (یادآوری طعنه‌های بیشتر)، و بی‌هدف در مورد سوابق
 تیراندازی صحبت می‌کرد. اشارات نورتون همانطورکه خودش انتظار
 دارد آن بوییدکارینگتون خرفت حواس پرت را بر می‌انگیزد و او داستان
 آن گماشته ایرلندی را که برادرش را با تیر زد تعریف می‌کند - داستانی،
 هیستینگز، که نورتون خودش برای بوییدکارینگتون تعریف کرده بود، و
 می‌دانست هرگاه آن احمق پیر به موقع برانگیخته شود آنرا از قول خودش
 تعریف خواهد کرد. می‌بینی، تلقین نهائی را نورتون نمی‌کند, *Mon Dieu*,
 Inon

بعد، همه چیز روپراه است. فشار متراکم. نقطه انفجار. لوترل که به
 شخصیت‌اش بعنوان یک میزبان بی‌حرمتی شده، در برابر مردان هم سن
 و سالش شرمنده شده، و از اینکه آنان بر این باورند که او با خواری تسلیم
 تشرذن‌های همسرش است و شهامت انجام هیچ کاری را ندارد از درد به

خود می‌پیچد - و بعد کلماتی که دقیقاً به نقطه حساس می‌زنند.
تفنگ شکاری، تصادفات - مردی که برادرش را با تیرزد - و ناگهان،
چیزی تکان می‌خورد، سرهمسرش... «خطری نداره - فقط یه تصادفه...»
بهشون نشون میدم... به اون هم نشون میدم... لعنت بهش! ایکاش مرده
بود... اون باید بمیره!»

لوتل همسرش را نکشت، هیستینگز. من شخصاً، فکرمی کنم که
هر چند شلیک کرد، اما عمدآ خطا کرد چرا که می‌خواست خطا کند. و
بعد - بعد طلسی شیطانی شکست. او دوباره همسرش بود، زنی که او
علیرغم همه چیز دوستش داشت.
یکی از جنایات نورتون که درست از آب در نیامد.
آه، اما اقدام بعدی او، هیستینگز، متوجه هستی که نفر بعدی تو
بودی؟

به عقب برگرد - همه چیز را بخاطر بیاور، تو، هیستینگز صادق و
مهریان من! او همه نقاط ضعف ذهن تو را دریافته بود - بله، و همینطور
نجابت وجودان تو را.
آلثون از آن دسته افرادی است که تو بطور غریزی از آنها هراسان
هستی و نفرت داری.

از آنهاشی که به عقیده تو باید از میان برده شوند. و هرآنچه در مورد
او شنیدی و اندیشیدی حقیقت داشت. نورتون داستانی در مورد او
برایت می‌گوید - تاجایی که به حقایق مربوط می‌شود، کاملاً صحت دارد.
(هر چند دختر آن داستان در واقع آدمی عصبی و بی‌مایه بود.)

این داستان غرایز پیمانی و تاحدی کهنه تو را تحت تأثیر در
می‌آورد. این مرد ابلیس است، اغفالگر، مردی که دختران را به تباہی
می‌کشاند و آنسانرا به سمت خودکشی سوق می‌دهد! نورتون
بوییدکارینگتون را هم به بحث باشو بر می‌انگیزد. تو ناگزیر از «صحبت با
جودیت» هستی. جودیت، همانطور که می‌شد حدس زد، بلاfacile
باگفتمن اینکه با زندگی اش هر چه مایل باشد خواهد کرد پاسخ تو را

می دهد. این سبب می شود تو وجود بدترین مسائل مابین آنان را باورگشته.

حالا دست آویزهای مختلفی را که نورتون با آنان بازی می کند ببین. عشق توبه فرزندت. حس مسئولیت شدید و کنهایی که مردی نظیر تو نسبت به فرزندانش دارد. خودپسندی ناچیز ذاتی تو: «من باید کاری بکنم. همه چیز وابسته به من است.» احساس بی فایدگی است که آنرا معلول فقدان قضاوت عاقلاته همسرت میدانی. وفاداری تو - من باید او را تنها بگذارم. و، بعد از همه اینها، غرور تو - در نشت و برخاست با من تو به تمامی فوت و فن های کار آشنا شدهای ا و بالاخره، آن احساس درونی که تمام مردان نسبت به دخترانشان دارند - حسادت بی دلیل و بی علاقه ای که مردی که دختر فردی را از او دور می سازد. هیستیگن، نورتون، همچون یک استاد فن روی تمام این دست آویز ها کار می کرد؛ و تو پاسخ می دادی.

تو همه چیز را با ارزش ظاهری آن قبول می کنی. همیشه هم همینظر بوده ای. بسیار ساده پذیرفتنی که این جودیت بوده که آرتون در کلبه تابستانی با او صحبت می کرده است. اما تو او را ندیدی، و حتی نشنیدی صحبت کند. و عجیب آن است که، صبح روز بعد هنوز فکر می کردی آن جودیت بوده است. تو از اینکه او «تفییر عقیده» داده بود شاد شدی.

اما اگر زحمت آزمودن حقایق را بخود می دادی بلا فاصله متوجه می شدی که هرگز قرار نبوده آن روز جودیت به لندن برودا و تو از یک استنتاج واضح دیگر در ماندی.

آن روز قرار بود کسی به مرخصی برود - و از اینکه نمی توانست اینکار را بکند بسیار هم خشمگین بود. پرستارکریون. آرتون کسی نیست که به دنبال کردن یک زن بسته کندا ماجراهی بین او و پرستارکریون بسیار پیشرفتنه تراز خوش و بش ساده ای بود که با جودیت داشت.

حالا صحنه پردازی دوباره توسط نورتون.

تو دیدی که آرتوون جودیت را بوسید. سپس نورتون تو را به پشت ساختمان کشید. بدون شک او می‌دانست که آرتوون قصد رفتن به کلبه تابستانی و ملاقات با پرستارکریون را دارد. پس از کمی بحث گذاشت که بروی اما هنوز همراهیت می‌کرد. جمله‌ای که پشت در کلبه تابستانی از زبان آرتوون شنیدی برای هدف نورتون بی نظیر بود و او پیش از آنکه تو فرصلت داشته باشی بفهمی آن زن جودیت نبوده، تو را بزور از آنجا دور می‌کند!

بله، استاد فن! عکس العمل تو آنی است، و دست آویزهای او کامل! تو پاسخ دادی. تصمیم گرفتی که مرتكب قتل شوی. اما خوشبختانه، هیستینگز، تو دوستی داشتی که ذهنش هنوز کار می‌کرد. و نه تنها ذهنش!

در ابتدای مطالبم گفتم اگر تو به واقعیت دست نیافتنی باین خاطر بوده که طبیعتی بسیار زود باور داری. هر چه به تو گفته می‌شود می‌پذیری. و هر چه را من به تو گفتم باور کردم.... با این وجود درک حقیقت برای تو بسیار آسان بود. من جورج را مخصوص کرده بودم - چرا؟

اورا با فردی کم تجربه‌تر و بوضوح کم هوش‌تر عوض کرده بودم - چرا؟ من دکتری همراه نداشتم - من که همیشه مراقب سلامتی ام بودم - و حتی حاضر نبودم دکتری را ببینم - چرا؟

حالا متوجه می‌شوی چرا وجود تو در استایلز برای من ضروری بود؟ من ناگزیر بودم کسی را داشته باشم که هرچه می‌گفتم بدون هیچ سئوالی پذیرید. حرف مرا مبنی براینکه در بازگشت از مصر حالم بسیار بدتر از رفتن شده بود، پذیرفتی. اینطور نبود. در بازگشت حالم بسیار بهتر بود! اگر به خودت زحمت می‌دادی این حقیقت را در می‌یافتنی. امانه، تو باور کردنی. من جورج را مخصوص کردم چون نمی‌توانستم او را مقاعد کنم که ناگهان تمام نیروی ساقه‌ایم را ازدست داده‌ام. جورج نسبت به آنچه می‌بیند فوق العاده هوشیار است، او متوجه تمارض کردن من می‌شد.

می فهمی، هیستینگز تمام مدتی که اظهار ناتوانی می کردم، و کورتیس را فرب می دادم، ابدآ ناتوان نبودم. من می توانستم راه بروم - فقط می لنگبدم.

آن شب صدای بالا آمدنت را شنیدم. شنیدم که مکثی کردی و سپس وارد اتاق آرتون شدی. و بلاfacسله هوشیار شدم. همان موقع هم خیلی چیزها در مورد وضعیت ذهنی تو می دانستم.

تأمل نکردم. تنها بودم. کورتیس برای صرف شامش پائین رفته بود. با احتیاط از اتفاق خارج شدم و عرض راهرو را طی کردم. صدای تو راز حمام آرتون شنیدم. و بلاfacسله، دوست من، به شیوه‌ای که تو بسیار از آن بیزاری، روی زانوهایم نشستم و از سوراخ کلید داخل حمام را نگاه کردم. خوشبختانه، می شد داخل را دید، چون دراز داخل کلون داشت نه کلید.

قصد تو را از کلنچار رفتن با قرص‌های خواب آور فهمیدم. فهمیدم که چه فکری در سرت بود.

و بدین ترتیب، دوست من، وارد عمل شدم. به اتفاق بازگشتم. مقدمات کارم را آماده کردم. وقتی کورتیس بالا آمد او را سراغ تو فرستادم. تو آمده‌ی، در حالیکه خمیازه می‌کشیدی و برایم توضیح می‌دادی که سردرد داشته‌ای. من بلاfacسله خودم را به نفهمی زدم - و معالجاتی برایت توصیه کردم. تو برای خاتمه دادن به موضوع رضایت دادی یک فنجان شکلات بنوشی. بلاfacسله آنرا قورت دادی تا بتوانی سریعتر خلاص شوی.

اما من هم، دوست من، چند تائی قرص خواب آور داشتم. و بدین ترتیب، تو خوابیدی - خوابیدی تا صبح و وقتی برخاستی عقلت سرچایش برگشته بود وازکاری که شب پیش نزدیک بود انجام دهی و حشت زده شده بودی.

اکتون تو در امنیت بودی - هیچکس برای بار دوم دست به چنین کاری نمی‌زند - لاقل وقتی دوباره عقلش را بددست آورده باشد.

اما این سبب شد من تصمیم را بگیرم، هیستینگزا چون اگر در مورد خیلی از مردم خیلی چیزها ندانم، در مورد تو همه چیز را می دانم. تو قاتل نیستی، هیستینگزا اما می توانستی به جرم قتل به دار آویخته شوی - بخاطر قتلی که کس دیگری مرتکب آن شده بود و خود در برابر قانون بی گناه جلوه می کرد.

تو، هیستینگز خوب. صادق، و پراحترام من - اینقدر مهریان، اینقدر با وجود آن - اینقدر معصوم!

بله، من بایستی وارد عمل می شدم. می دانستم که فرصت زیادی برایم باقی نمانده - و بهمین خاطر هم خوشحال بودم. چون بدترین قسمت یک قتل، هیستینگز، اثربار است که روی قاتل بر جای می گذارد. من، هر کول پوآرو، می توانستم به این باور برسم که رسالتی الهی برای مقابله با مرگ و این قبیل موارد به من اعطا شده اما زمان برای چنین اتفاقی وجود نداشت، و این بی رحمی بود. پایان بزودی فرا می رسید. و نگران بودم نکند نورتون در مورد کسی که بی حد و اندازه نزد هر دوی ما عزیز است موفق شود. از دختر تو صحبت می کنم ... و حالا می رسیم به مرگ باریارا فرانکلین. نظرت در این مورد هر چه باشد، هیستینگز، فکر نمی کنم حقیقت حتی یک لحظه هم به ذهن خطور کرده باشد.

چون می دانی، هیستینگز، باریارا فرانکلین را تو کشی.

Mais Oui، تو اینکار را کردی!

می دانی، مثلث یک گوشه دیگر هم داشت. گوشه ای که من اصلاً آنرا به حساب نیاورده بودم. روش های نورتون در این اتفاق از چشم و گوش هر دوی ما پنهان مانده بودند، اما شک ندارم که چنین روش هایی بیکار برده بود ...

آیا هیچ شد به این نکته فکر کنی، هیستینگز، که چرا خانم فرانکلین میل داشت به استایلز باید؟ وقتی فکرش را می کنی، می بینی این اصلاً از آن نقاطی نبود که او میل سفرش را داشت. او طالب آساش

بود، غذای خوب و بالاتر از همه اینها برخوردهای اجتماعی، استایلز مکان شادی نیست؛ خوب هم اداره نمی‌شود؛ و در سرزمنی مرده‌ای واقع شده است، و با این وجود این خانم فرانکلین است که اصرار دارد تابستان را آنجا بگذراند.

بله، گوشه سومی هم وجود دارد. بابویدکارینگتون. خانم فرانکلین زن نامیدی بود و این را می‌شد در ریشه بیماری عصبی اش یافت. او چه از نظر اجتماعی و چه از نظر مادی زن جاه طلبی بود. با فرانکلین ازدواج کرد چرا که انتظار داشت او حرفه درخشانی داشته باشد.

او درخشان هم بود، اما نه آنطور که همسرش انتظار داشت. درخشش او هرگز برایش محبویت بین مجلات و یا شهرت خیابان هارلی^۴ را بهمراه نمی‌آورد. تنها نیم دوچیزه از همکارانش او را می‌شناسختند و مقالاتش در نشریات علمی به چاپ می‌رسید. دنیای خارج هرگز چیزی از وی نمی‌شنید و او قطعاً از این راه پولی هم به چنگ نمی‌آورد.

و اینجا بابویدکارینگتون مواجهه می‌شویم - از شرق به وطن بازگشته - اخیراً وارت یک مقام بارونی و پول شده، و از سوئی همیشه احساسات آشیانی نسبت به دختر زیبای هفده ساله‌ای داشته است که قبلاً از او تقاضای ازدواج کرده بوده. او راهی استایلز است، و به فرانکلین‌ها هم پیشنهاد می‌کند. بیایند - و باریارا می‌آید.

این برای باریارا دیوانه کننده است! واضح است که او هنوز هم فربیندگی‌های قدیمش را برای این مرد جذاب حفظ کرده است، اما او مردی است با تفکر قدیمی - از آنها که به او پیشنهاد نخواهد کرد از شوهرش جدا شود، و جان فرانکلین هم، فایده‌ای در طلاق نمی‌بیند. اگر جان فرانکلین می‌مرد، او می‌توانست بابویدکارینگتون باشد - و او همچه زندگی خارق العاده‌ای می‌شدا!

فکر می‌کنم، نورتون او را ابزار سیار مناسبی یافت. وقتی فکرش را می‌کنی، هیستینگز، می‌بینی کاملاً واضح بود. آن

چند تلاش، آزمایشی اولیه برای اینکه نشان دهد چقدر شوهرش را دوست دارد. او کمی زیاده روی کرد. بخاطر آن زمزمه هایش در مورد «تمام کردن همه چیز» و اینکه باری است بر دوش شوهرش. بعد خطی کاملاً جدید. ترس او از اینکه مبادا فرانکلین روی خودش آزمایش کند.

باید برای ما خیلی واضح می بود، هیستینگر! او داشت ما را برای رویرو شدن با مرگ جان فرانکلین بر اثر مسمومیت با فیسوزتیگمین آماده می کرد. می بینی، هرگز صحبت از اینکه کسی او را مسموم کرده باشد به میان نمی آمد - او ه نه - تحقیقات علمی محض. او ماده قلبیائی بی ضرر را بر روی خودش آزمایش می کند، اما این ماده سمی از آب در می آید.

تنها مسئله ای که وجود داشت این بود که او باید کمی عجله می کرد. تو به من گفتی از دیدن صحنه ای که پرستارکریون آینده بود کارنگتون را می گفته اصلاً خوش نیامده بوده. پرستارکریون زن جوان جذابی بود که چشمش دنبال مردان بود. تلاشش را روی دکتر فرانکلین بکار برد بود و موفق نشده بود. (به همین جهت از جودیت خوش نمی آمد). بعد سراغ آرتون می رود، اما خیلی خوب می داند که او آدمی جدی نیست. سپس بدون تردید به سرویلیام ثروتمند و جذاب چشم خواهد دوخت.

سرولیام هم، شاید، کاملاً آماده جذب شدن به او بود. او هم در واقع پرستارکریون را دختری سالم و خوش قیافه یافته بود.

باریارا فرانکلین وحشت دارد و تصمیم می گیرد به سرعت عمل کند. هرچه بیشتر بیوه ای احساساتی، فرینده و تسلی پذیر باشد بهتر است.

بدین ترتیب، پس از حالت عصبی آنروز صبح، صحنه را آماده می کند.

می دانی، *mon ami*، من برای این لویای کالا بار احترامی نمی قائل هستم.

این بار، می‌دانی، کار خودش را کرد. بی‌گناه را نجات داد و مقصرا به جزای خویش رساند.

خانم فرانکلین از همه شما می‌خواهد به اتفاقش بروید. بالطور و خودنمایی بسیار قهوه درست می‌کند. همانطور که تو به من گفتی، قهوه خودش کنار دستش بود، و قهوه شوهرش در طرف دیگر جاکتابی.

و بعد ماجراهای شهاب‌ها پیش می‌آید و همه بپرون می‌روند و تنها تو، دوست من، آنچه می‌مانی، تو و جدول کلمات و خاطرات - و برای پنهان کردن احساسات جاکتابی را می‌گردانی که جمله‌ای از شکسپیر را در یکی از کتابهایش ببایی.

بعد آنها باز می‌گردند و خانم فرانکلین قهوه مملو از مایع سمی لوپیای کالا بار را که قرار بود جان عزیزش را مسموم کند می‌نوشد، و جان فرانکلین قهوه دلچسب و تمیزی را که خانم فرانکلین زرنگ برای خودش آماده کرده بود.

اما توجه خواهی داشت، هیستینگز، اگر یک لحظه فکر کنی، با وجودیکه من دریافته بودم چه اتفاقی رخ داده، ولی می‌دانستم که تنها یک کار می‌توان انجام داد. من نمی‌توانستم ثابت کنم چه اتفاقی افتاده. اگر مرگ خانم فرانکلین به هر چیزی جز خودکشی تعبیر می‌شد، بی‌هیچ شکی فرانکلین یا جودیت در مظان اتهام قرار می‌گرفتند. دو نفری که به یقین کاملاً بی‌گناه بودند. بنابراین کاری کردم که کاملاً حق آنرا داشتم، برashارات مکرر و کاملاً غیرقابل باور خانم فرانکلین مبنی بر از بین بردن خودش تأکید ورزیدم و سبب شدم دیگران نیز اینطور بیاندیشند.

اینکار از من ساخته بود - و شاید تنها کسی بودم که می‌توانستم اینکار را بکنم. چون می‌دانی اظهارات من خریدار داشت. من در موارد ارتکاب قتل آدم باتجریه‌ای هستم - اگر من یقین داشته باشم که خودکشی بوده، خوب، بعد، دیگران هم می‌پذیرند که خودکشی بوده.

این تو را گیج کرده بود، می‌دانم، و تو خرسند نبودی. اما تو با بی‌رحمی خطرحقیقی را ز دیده دور می‌داشتی.

اما آیا بعد از مرگ من، به این مسئله فکر خواهی کرد؟ آیا ممکن است وقتی در تاریکی مثل مارتیره‌ای که چنبره زده دراز کشیده‌ای هر از چند گاهی سریلند کنی و بگوئی: «تصور کن جودیت...؟» ممکن است اینکار را بکنی؛ و بهمین خاطر من این مطالب را من نویسم. تو باید حقایق را بدانی.

یک نفر وجود داشت که حکم خودکشی سبب نارضایتی اش شد. نورتون. می‌دانی، خودش را تکه گوشت بسی مصرفی حس می‌کرد. همانطور که گفت، او یک سادیست بود. احساسات، شک و سوء‌ظن، ترس و پیچ و تاب‌های قانون را در حد نهایت می‌خواست. اما از همه اینها محروم شده بود. قتلی که ترتیب داده بود غلط از آب در آمده بود. اما همان لحظه هم راهی بنتظرش رسید که شاید بتوان آنرا جبران مافات نامید. او شروع به اشاعه برخی مدارک نمود. قبلًا و آنmod کرده بود که با دوربینش چیزی دیده است. در واقع قصد داشت احساسی را ایجاد کند که ایجاد کرد - این احساس که او آرتوون و جودیت را در وضعیتی بسیار دوستانه از درون دوربین دیده است، اما هرگز صحبتی قطعی نکرد، او می‌توانست از این اتفاق بطریقی دیگر بهره‌برداری کند.

برای مثال، تصور کن، می‌گفت فرانکلین و جودیت را با یکدیگر دیده است. آنگاه دیدگاه تازه و جالبی نسبت به قضیه خودکشی گشوده می‌شد! شاید، امکان داشت تردیدی ایجاد شود که خودکشی بوده یا.... بنابراین، *mon ami* فکر کردم آنچه باید انجام گیرد می‌باید بدون فوت وقت باشد. ترتیبی دادم که آن شب او را به اتفاق من بیاوری....

اکنون به تو می‌گویم دقیقاً چه رخ داد. نورتون، بدون شک، از تعریف داستان ساختگی اش برای من خرسند بود. من به او فرصت ندادم. بوضوح و بطور کامل هرآنچه از او می‌دانستم به وی گفتم.

او آنرا انکار نکرد. نه، *mon ami* او به پشتی صندلی اش تکیه داد و لبخندی پرمعنی بر لب آورد. *Mais oui*. لغت دیگری برای آن وجود ندارد، او لبخندی پرمعنی بر لب آورد. از من پرسید فکر می‌کنم با این

افکار جالبم چه خواهم کرد. به او گفتم پیشنهاد خواهم کرد او را اعدام کنند.

او گفت: آه، متوجهم. با کارد یا با فنجان سم؟ آن موقع می خواستیم با یکدیگر شکلات بنوشیم. موسیو نورتون، بسیار به چیزهای شیرین علاقمند بود.

به او گفتم: از همه ساده‌تر فنجان سم خواهد بود. و فنجان شکلاتی را که تازه ریخته بودم به او تعارف کردم. او گفت: حالا که اینطوره، اشکالی نداره من فنجانم رو با مال شما عوض کنم؟

گفتم: به هیچ وجه. درواقع، برای من اصلاً اهمیتی نداشت. همانطور که گفتم، من هم، فرص خواب مصرف می‌کنم. تنها چیزی که وجود دارد این است که چون مدت‌هast شده‌ام، و مقداری که موسیو نورتون را به خواب می‌فرستاد اثر بسیار ناچیزی بر من داشت. و این مقدار در ظرف اصلی شکلات بود.

ما هر دو از همان خوردیم. سهم او اثر خودش را گذاشت، و مال من تنها تأثیری جزئی ایجاد کرد، بخصوص که مقداری هم استریکتین مصرف کردم که اثر آنرا حتشی می‌کرد.

و اینجا به فصل آخر می‌رسیم. وقتی نورتون به خواب رفت او را روی صندلی چرخدار خودم گذاشت - خیلی ساده بود، این صندلی مکانیزم‌های فراوانی دارد - و او را به پشت پرده که هرشب صندلی چرخدار را آنجا می‌گذاشت بردم.

بعد کورتیس آمد و «مرا به رختخواب برد». وقتی همه جا ساكت شد نورتون را با صندلی چرخدار به اتفاقش بردم. سپس، آنجا ماندم تا خودم را از چشم و گوش دوست بی نظیر هیستینگز دور بدارم.

ممکن است متوجه نشده باشی، هیستینگز، اما من کلاه‌گیس به سر می‌گذارم. بالاتر از آن شاید حتی به ذهن خطرور نکرده باشد که

سبیل من هم مصنوعی است. (حتی جورج هم این را نمی داند) کمی پس از به خدمت گماردن کورتیس و آنmod کردم که سبیل هایم را تصادفاً سوزانده ام، و بلا فاصله از آرایشگرم خواستم عین همان را برایم درست کنم.

لباس خواب نورتون را به تن کردم، کاری کردم که موهای خاکستری ام سیخ بایستد، و به این سوی راهرو آمدم و ضربهای به در اتفاق تو زدم. بلا فاصله آمدی و با چشم انداختن خواب آلد داخل راهرو رانگاه کردی. دیدی که نورتون از حمام خارج شد و لنگ لینگان خودش را به اتفاقش رساند. شنیدی که در رانیز از داخل قفل کرد.

بعد لباس خواب نورتون را به او پوشاندم، روی تخت خواباندمش، و با تپانچهای کوچک به او شلیک کردم. این تپانچه را هنگامی که خارج بودم تهیه کردم و همیشه آنرا به دقت نزد خودم حفظ می کردم مگر در دو مورد و، هنگامیکه کسی آن اطراف نبود و مطمئن بودم نورتون هم پیدا شدند شد، آن را روی میز اتفاق وی گذاشتند. بعد کلید اتفاق را در جیب نورتون گذاشتند و اتفاق را ترک کردم. با کلید مشابهی که چندی پیش تهیه کرده بودم در را از بیرون قفل کردم و صندلی چرخدار را به اتفاق خودم بازگرداندم.

از آن هنگام مشغول نوشتن این سطور هستم.

خیلی خسته ام - و فعالیتهایی که از سرگذرانده ام بسیار مرا تحلیل برده اند. فکر می کنم، اینقدرها طول نکشد تا...

یکی دو مطلب هست که مایلم بر آنها تأکید کنم.
جنایات نورتون بی نقص بودند.

اما مال من اینطور نبود. یعنی در واقع چنین قصدی هم نداشت. ساده ترین و بهترین راه برای کشتن او این بود که اینکار را در روز روشن انجام دهم - می شد و آنmod کرد تصادفاً گلولهای از تپانچه کوچکم شلیک شده است. من اظهار وحشت زدگی و ندامت می کردم - یک تصادف واقعاً نأسف بار. آنها هم می گفتند، «دیوانه پیر، نمی دانسته که

تپانچه‌اش پر است *ce pauvre vieux*^۵

اما من این راه را انتخاب نکردم.

به تو می‌گویم چرا.

چون، هیستینگز، می‌خواستم کمی هم «بازیگوشی» کرده باشم.
Mais oui، بازیگوشی! من همه آن کارهای را کردم که تو اغلب مرا
 از انجام آن منع و سرزنش می‌کردی. من با تو شرافتمدانه بازی کردم. به
 تو فرصلت دادم که شانس را امتحان کنی. من هم بازی خودم را می‌کردم.
 به تو تعامی شانس‌ها را برای کشف حقیقت دادم.
 اگر باور نداری بگذار آنها را برایت بشمارم.
 کلیدها.

می‌دانستی، البته خودم به تو گفتم، که نورتون بعد از من وارد اینجا
 شد. می‌دانستی، چرا به تو گفتم، که بعد از آمدن به اینجا اتفاق را عوض
 کردم. می‌دانستی، چون دوباره به تو گفتم، هنگامیکه وارد استایلز شدم
 کلید اتفاق، گم شد و من یکی دیگر برای خودم ساختم.
 بنابر این وقتی از خودت سوال کنی چه کسی می‌توانسته نورتون
 را کشته باشد؟ چه کسی می‌توانسته به او شلیک کند و در حالیکه (البته
 ظاهراً) در از داخل قفل بوده و کلید آن در جیب نورتون بوده اتفاق را ترک
 کرده باشد؟.

جواب این است: هرکول پوآرو، که از هنگام ورود به اینجا یک
 کلید دیگر از یکی از اتفاقها را داشته است.
 مردی که در راه رودیدی.

من خودم از تو پرسیدم مطمئنی که مردی که در راه رودیدی
 نورتون بوده. تو گیج شده بودی. ازمن پرسیدی آیا می‌خواهم بگویم او
 نورتون نبوده است، پاسخ دادم، و حقیقت را هم گفتم، که ابداً قصد
 نداشتم بگویم او نورتون نبوده است. (طبعی هم هست، چون زحمت
 زیادی کشیده بودم که وانمودکنم او نورتون بوده است). بعد مسئله قدر را
 پیش کشیدم. گفتم، همه مردان آنجا بسیار بیلنقدتر از نورتون بودند. اما

یکنفر از نورتون کوتاهتر بود - هرکول پوآرو، اما نسبتاً ساده است که آدم با روی پنجه راه رفتن یا افزودن به پاشنه کفش قدش را بلندتر از آنچه هست بنمایاند.

تو تحت تأثیر این ایده بودی که من فردی علیل و ناتوان هستم. اما چرا؟ فقط باین علت که خودم به تو گفتم. من جورج را مخصوص کرده بودم. این آخرین سرنخی بود که به تو دادم، «برو و با جورج صحبت کن.» او تلو و کلوتی جان به تو نشان می‌دهند که لیورتون بوده است.

پس چه کسی می‌توانست نورتون را کشته باشد؟
فقط هرکول پوآرو.

و تنها کافی بود به این مطلب شک کنی، تا همه چیز برایت روشن شود، حرفها و کارهای من، سکوت عمدی لاینحل من. گواهی پزشکانم در مصر، و همچنین گواهی پزشک خودم در لندن، که من قادر به راه رفتن بودم. گواهی جورج مبنی براینکه من کلاه‌گیس به سر می‌گذاشتم. حقیقتی که نمی‌توانستم آنرا تغییر دهم، و تو باید متوجه آن می‌شدی، که من هم لنگ می‌زدم، خیلی بیشتر از نورتون.

و بالاخره، گلوله‌ای که شلیک شده بود. تنها نقطه ضعف من. خودم می‌دانم، که باید گلوله را به شقیقه‌اش شلیک می‌کرم. هر چه کردم نتوانستم خودم را به شلیک گلوله‌ای به یک طرف سرکه نشانی از خودکشی داشته باشد راضی کنم. نه، گلوله را بصورت کاملاً قرینه و دقیقاً در مرکز پیشانی او شلیک کردم...

او، هیستینگر، هیستینگر، این باید حقیقت را به تو نشان می‌داد. اما شاید، بعد از همه این حرفها، تو خودت به حقیقت ظنین شده باشی؟ شاید وقتی این سطور را می‌خوانی، همه چیز را بدانی.

اما نمی‌دانم چرا اینطور فکر نمی‌کنم...

نه، تو خیلی زود باوری...

طبیعت بسیار زیبائی داری...

دیگر چیزی هست که به تو بگویم؟ فکر می‌کنم درخواهی یافت،

فرانکلین و جودیت هر دو حقیقت را می‌دانستند هر چند با تو صحبتی در آن مورد نمی‌کردند. آنها با هم خوشحال خواهند بود، آن دو تا آنان دست تنگ خواهند بود و حشرات گرمیسری بی شماری آنها را خواهند گزید و تب‌های ناشناخته‌ای گریبان آنان را خواهد گرفت. اما هر کس ایده‌آل خودش را برای زندگی دارد، اینطور نیست؟
و تو، هیستینگز طفلکی تنها من؟ آه، دوست عزیز، قلبم برای تو جریحه‌دار است.

آیا، برای آخرین بار، نصیحت پوآروی پیرت را خواهی پذیرفت؟
بعد از خواندن این سطور، قطاری یا ماشینی یا چند اتوبوس بگیر و الیزابت کل را که همان الیزابت لیچفیلد است پیدا کن. بگذار او نیز این سطور را بخواند، یا به او بگو در آن چه نوشته‌ام. به او بگو که تو هم ممکن بود همان کاری را بکنی که خواهراو، مارگارت کرد - تنها تفاوتش این بود که کسی چون پوآرو آنجا نبود تا مراقب مارگارت لیچفیلد باشد.
این کابوس را از او دور کن، به او نشان بده که آن دختر پدرش را نکشته، بلکه کار، کار آن دوست خانوادگی دلوز، آن «یاگوی صادق»، استفن نورتون بوده است.

چون این درست نیست، دوست من، که زنی چون او، هنوز جوان، هنوز جذاب، خود را از زندگی محروم کند، چرا که خود را لکه دار می‌داند. نه، این درست نیست. تو، دوست من، اینها را به او بگو، تو که خودت هنوز جذابیت را برای زنان از دست نداده‌ای ...

Eh bien
اکنون دیگر چیزی برای گفتن ندارم. نمی‌دانم، هیستینگز، که توجیهی بر آنچه کرده‌ام وجود دارد یا نه. نمی‌دانم. قبول ندارم که فردی این حق را داشته باشد که قانون را به دست خویش بگیرد...
اما از سوی دیگر، من خودم قانون هستم! در جوانی هنگامیکه در خدمت نیروی پلیس بلژیک بودم جنایتکار به دام افتاده‌ای را که روی یک پشت‌بام نشسته بود و به سمت مردم تیراندازی می‌کرد با گلوله زدم. به هنگام وضعیت اضطراری حکومت نظامی اعلام می‌کنند.

با گرفتن جان نورتون، من زندگیهای دیگر را نجات دادم - زندگیهای معمصوم. اما هنوز هم نمی‌دانم... شاید هم درست این باشد که ندانم. همیشه کاملاً مطمئن بوده‌ام - بسیار مطمئن... اما اینک بسیار درمانده شده‌ام و چون بچه کوچکی می‌گوییم «من نمی‌دانم...» خدانگهدار، آمپول های آمیل نیترات را از کنار تختم برداشته‌ام.

ترجیح می‌دهم خودم را به دستان *bon Dieu* بسپارم. باشد که تنبیه یا ترحم او بر حال من، عاجل باشد! مادیگر با هم به شکار نخواهیم رفت، دوست من. اولین شکارمان اینجا بود - و آخرین هم... روزهای خوبی بودند. بله، روزهای خوبی بوده‌اند... (پایان دست نوشته هرکول پوآرو.)

یادداشت پایانی کاپیتان آرتور هیستینگز: خواندن را تمام کرده‌ام... هنوز هم نمی‌توانم باور کنم... اما حق با او است. باید می‌دانستم. باید وقتی سوراخ گلوله را آنقدر قرینه در وسط پیشانی نورتون دیدم می‌فهمیدم. عجیب بود - همین الان بخاطرم آمد - فکری که آنروز صبح از اعماق ذهنم گذشت. نشان روی پیشانی نورتون - همچون نشان قابلی بود...

1- A la fin comme au commencement

اول و آخر تربیکیه.

2- lappétit vient en mangeant.

اشتهازیر دندان است

3- Mais oui

آره بایا، بله

4- Harley street

خیابانی در لندن که معروفترین و گرانقیمت ترین پزشکان در آن مطب دارند.

5- Ce pauvre Vieux

بیچاره ، بدیخت.

اسامی خاص:

1. ESSEX
2. ARTHUR HASTINGS
3. JOHN CAVENDISH
4. STYLES
5. HERCULE POIROT
6. DEVONSHIRE
7. MARY
8. LAURENCE
9. FRANKLINS
10. JUDITH
11. GRACE
12. STYLES ST. MARY
- 13 . EVELYN HOWARD

- | | |
|---------------------------------|---------------------|
| 14. DAISY | |
| 15. NORTON | 41. CINDERS |
| 16. SIR WILLIAM BOYD CARRINGTON | 42. TOBY |
| 17. RITZ | 43. MR. ASQUITH |
| 18. GEORGE | 44. ELIZABETH |
| 19. MAJOR ALERTON | 45. MAGGIE |
| 20. MISS COLE | 46. DUBLIN |
| 21. ETHERINGTON | 47. BRUTUS |
| 22. SHARPLES | 48. OLIVER |
| 23. FREDA CLAY | 49. TAD CASTER |
| 24. EDWARD RIGGS | 50. IPSWICH |
| 25. BEN CRAIG | 51. BACH |
| 26. DEREK BRADLEY | 52. MOZART |
| 27. MARGARET | 53. TENNYSON |
| 28. MATHEW LITCHFIELD | 54. OTHELLO |
| 29. BROAKMOOR | 55. EMILIA |
| 30. EVELYN CARLISLE | 56. IAGO |
| 31. CURTISS | 57. BURGUNDY |
| 32. CYNTHIA MURDOCH | 58. BLANK |
| 33. INGLE THORP | 59. DASH |
| 34. CRAVEN | 60. JOHN FERGUESON |
| 35. JOHN | 61. ST. JOHN ERVINE |
| 36. BABS | 62. CLUTIE JOHN |
| 37. BILL | 63. EASTBOURNE |
| 38. SIR EVERARD | 64. DESDEMONA |
| 39. KNATTON | 65. CASSIO |
| 40. DR. JORDAN | 66. STEPHEN |